



یاد مانده های

شاعر انقلابی، فدایی جان باخته

سعید سلطانیپور

مجموعه اشعار، مقالات و نمایشنامه ها

فدایی شهید؛ سعید سلطانیپور

مجموعه آثار و یاد مانده ها

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de



از انتشارات : سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
تابستان ۱۳۸۲

فهرست

مقدمه ۷

۱- نقد، مقاله

- ۱۵ - نوعی از هنر، نوعی از اندیشه
۵۰ - تولید هنر و هنر نمایش
- ماه بهمن سرخترین ماه آرمان و انقلاب خلق
۵۵ (از سیاهکل تا قیام مسلحانه خلق)
۵۸ - وظیفه هنر
- با ایمان به پیروزی کارگران و زحمتکشان
۶۹ بهاران خجسته باد
۷۴ - پیرامون هنر
۷۹ - تختی پهلوان مردم بود
.....

۲ - نمایشنامه

- ۸۵ - حسنک
۱۵۹ - عباس آقا
.....

۳ - مصاحبه

- ۱۶۷ - مصاحبه ای با رفیق سلطانیور (۱)
۱۹۸ - مصاحبه ای با رفیق سلطانیور (۲)
.....

۴ - شعر

- ۲۲۵ - صدای میرا
۳۸۵ - آوازهای بند
۴۴۸ - از کشتارگاه
۴۹۹ - جهان کمونیست
.....

مقدمه

سعید سلطانیپور ، مبارزی خستگی ناپذیر، شاعری توانا، نمایشنامه نویسی شهیر، کارگردانی چیره دست، شورشگری انقلابی و عضو سازمان چریکهای فدایی خلق ایران می باشد. پیش از آنکه به مبارزات و آثار هنری سعید پردازیم ، مختصری پیرامون هنر و شرایطی که موجب شد سعید بر علیه چرخ گردون شاه قد علم کند اشاره ای می نمایم.

اساسا هنر، انعکاسی از زندگی اجتماعی مردم است. در این روند نقش هنرمند می تواند تأثیر بسزایی در تغییر احساسات ، عقاید و حتی رفتار مردم داشته باشد. از اینرو، شخصیت هنرمند و جهان بینی وی عامل مؤثری در این تحولات محسوب می شود. تمام هنرمندان بزرگ و پر آوازه ای را که ما تاکنون شناخته ایم و به آثارشان استناد می کنیم ، اشخاصی بوده اند که به یک جریان اجتماعی خاصی تعلق داشته اند. هرچند اکثر آنها که مشهور شدند، در دوره خود به طبقه حاکم تعلق داشته اند تا محرومان جامعه.

از هنگام حمله اعراب تا لشکر کشی مغول و تاخت و تاز آنها بر ایرانیان و پس از آن ، همواره شعری بوده اند که در عین شهرتشان ، گاه در وصف دربار سلطان محمود ها و سایر سران ملوک الطوائف شعر سروده ، به مدح و ثنای آنها پرداخته اند ، گاه ، آثار پرارزشی آفریده اند که ماندنی است نظیر : افسانه های رستم و سهراب ، کاوه آهنگرو نظایر آنها ، یادمانهای بازمانده از شعرای آن دوره ، همواره مخلوطی است از تشویق مردم به پایداری و مقاومت و یا پناه بردن به می و ساغر با هدف دعوت به خموشی و سکوت . بنا براین نقش آفرینی هنرمند در عین حال که محصول اجتماعی دوره معینی است ، در پیوند لاینفک با موقعیت اقتصادی - اجتماعی و تعلق طبقاتی هر هنرمندی در برهه ای از تاریخ قابل بررسی است .

از آنجاکه هنرمند محصول شرایط اجتماعی ست ، لذا تا حد زیادی

احساسات و برداشتهای شخصی خود را در آثارش مجسم می سازد. با این وجود، خلاقیت های هنرمندان را نمی توان جدا از تعلقات طبقاتی آنها ارزیابی کرد. از این رو، هر هنرمندی فراخوراندیشه و توان مبارزاتی خویش سعی دارد، حقایق دوره خود را آنطور که می پندارد انعکاس دهد. در گذشته های دور نیز چنین بوده است. مثلاً در دوره تیمور، شعرا برای اینکه از درد و رنج مردم بکاهند هریک راهی را بر گزیدند. عده ای کاهش درد و آرامش مردم را در جام ومی، پیر مغان، ساغر و باده، ومی فروش ترسیم کرده اند تا مردم در حال مستی دردشان را فراموش کنند. شاید بتوان از تقاضای شراب و باده زیاد به وجود مصیبت های فراوان آن دوران پی برد، اما در شرایطی که مغول ها بر کشور حاکم بوده اند، بزرگترین مظاهر عرفان و فریاد محرومان «این عالم ملکوتی» نمی تواند فقط شراب و عشق بوده باشد، هر چند مستی تسکین دهنده دردها باشد. پاره ای از هنرمندان خواص مشترک جامعه را بهتر درک می کنند، با شهامت این ادراک خود را شرح می دهند، در نتیجه در ذهن عامه مردم، خود و آثارشان مقبولیت می یابند و بیشتر دوام می آورند. بطور نمونه آنچه از عارف قزوینی و فرخی یزدی برجای مانده است، هنوز دارای اهمیت و اعتبار فراوانی برای نسل جدید و جامعه ادبی ایران محسوب می گردد. شعری را که عارف قریب هشتاد سال پیش سرآئید، امروزه هنوز مردم در مقابل بیدادگری ها و استبداد مذهبی بکار می گیرند. «از خون جوانان وطن لاله دمیده / وز ماتم سرو قدشان سرو خمیده» بدون شک جذابیت این بیت فقط محدود به دوره دیکتاتوری و خفقان نمی ماند، بلکه در دوره شکوفایی جامعه و پس از ساقط شدن حکومت های مستبد نیز، می تواند زیبایی خود را در نشان دادن عظمت تاریخی و پایداری مبارزات در دوره مشروطیت برای نسل های بعد حفظ کند.

در دوره دیکتاتوری محمد رضا شاه پهلوی، سیستم حاکم تلاش کرد تا جامعه هنری ایران را از وظایف اصلی اش دو رنگهدارد و در این کار

تأحدی هم موفق شد. در این دوره شعرا و هنرمندانی پرورش یافتند که اظهارات و هنرشان در ارتباط با زندگی مادی خود آنها مفهوم پیدا می کرد ، دربار شاه به پیروی از شاهان پیش سعی می کرد شعرا و هنرمندان خاصی را در قالب اشرافیت به خدمت در آورد . بویژه هنرتئاتر و شعر بیشتر در معرض آسیب پذیری قرار داشتند . چراکه از این طریق بهتر می شد پیوندی عمیق بین احساسات مردم و حقایق بوجود آورد . با این برداشت بود که وسایلی فراهم شده بود تا بعضی از هنرمندان را در تجملات غرق کنند و آنها را به بیراهه بکشانند . علی رغم تمام تمهیدها ، تقویت گرایش هنر درباری در دوره محمد رضا شاه با اقبال چندانی مواجه نشد . چراکه استفاده از سالن های بزرگ ، دکورهای گران قیمت و طبعا بلیط های گزاف ، عامه مردم را از این مکانها دور می ساخت و به جز عده خاصی که خوشبختانه پرونده هنری آنها با پایان یافتن حکومت پهلوی بسته شد ، جامعه هنری و ادبی ایران بر استقلال خود پای فشرد . بی سبب نبود که در زمان حکومت شاه هرگونه نمایشی با مضمون و ماهیت انقلابی با برچسب های ناهنجار و سانسور روبرو می شد . نقش آفرینان این قبیل نمایشها و سروده ها پیشا پیش تحمل کیفر زندان ، شکنجه و اعدام را بجان می خریدند . در رژیم سلطنتی شاه ، کم نبودند هنرمندانی که به خاطر اجرای نمایش و سرودن شعر به بند کشیده شدند و یا به جوخه های اعدام سپرده شدند . فدائی خلق ، خسرو گل سرخی نمونه برجسته این قبیل هنرمندان انقلابی و مردمی بود . گل سرخی در وصیت نامه اش می نویسد «من یک فدایی خلق ایران هستم و شناسنامه من جز عشق به مردم چیز دیگری نیست . من خونم را به توده های گرسنه و پا برهنه ایران تقدیم می کنم و شما آقایان فاشیست ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچگونه مدرکی به قتلگاه میفرستید ، ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون فرزندان خود را خواهد گرفت .»

سعید سلطانبورنیز در چنین شرایطی رشد کرد و کمر همت بست

تا با شجاعت و در کمال بی اعتنائی به هنرمندناها ، مبارزه بر علیه نظام شاهنشاهی ایران را غنا بخشید. در وادی هنر ، سعید توجه خاصی به تلاش سایر شعرا و هنرمندان قبل از خود داشت. در عین حال نیک آموخته بود که خیام وار باید رباعی خود را بسراید . سعید اهل تقلید نبود ، چراکه اگر بنا باشد همه از یکدیگر تقلید کنند ، پیشرفتی در کار هنری آنها بعمل نمی آید . تاریخ هنر و ادبیات می آموزد ، هنرمندان بزرگ کسانی هستند که از خود اختراع و ابداعی بوجود آورده اند . سعید بدون اینکه هدفش بزرگ شدن و یابزرگ بینی باشد ، با اشکال کهنه هنری وداع کرد وهدف خود را مقاومت و تسلیم نشدن در برابر ناملایمات بر گزید. سعید هیچگاه ، به دردهای خودش نیاندیشید ، در سرتاسر آثارش مشاهده می کنیم که تلاش دارد ، با عواملی که مصیبت هارا موجب می شوند دست وپنجه نرم کند و دردهای اجتماعی را بدوش بکشد. هنرمند مردمی کسی است که با تمام وجود در جبهه مردم باقی بماند ، دردهای آنان را تشخیص دهد و موضوع های اخلاقی واجتماعی را طوری شرح دهد که در خواننده اش نظر صحیح را تداعی کند ، آنطور که انسان حقیقت آن موضوع را لمس کند . اگر جز این باشد ، نوشته هایش مانند کتاب واعظی است که خود مخالف عقایدش رفتار می کند. سعید درچنین بستری راه مبارزه قهر آمیز را بر گزید و سرانجام در دفاع از آرمان کارگران وزحمتکشان ایران جاودانه شد.

در دوره دیکتاتوری شاه ، رفیق سعید بارها به زندان افتاد و تحت شکنجه قرار گرفت. تحمل سختی ها و مقاومت ها ، او را قوی تر ساخت و اندیشه اش را برای نیل به آزادی و دمکراسی بارورتر نمود. سعید تلاش می کرد هرچه را که در روند مبارزه آموخته بود بامهک تجربه بیازماید و به عمل درآورد ، شاید این عامل یکی از مهم ترین ویژگی های سعید بود که وی را از اکثر همفکران و همطرازانش متمایز می ساخت . از این رو دوران مبارزه سعید بر علیه دیکتاتوری شاه را می توان ، اوج قدرت و ترقی او در عروج افکار و اندیشه هایش محسوب کرد.

دفتر دانش سعید با عشق به مردم رقم خورده است. این را نه رفقاییش که دشمنانش بدان معترفند. آنهایی که در رشته هنر و ادبیات نظر بینایی دارند، احساسات ادبی سعید را برخاسته از کینه و نفرت طبقاتی ارزیابی می کنند. هرچند دشمنان فکری اش، تا چند سال پس از شهادتش قدرت اعتراف این حقیقت را از دست داده بودند.

در دوره مخوف آریامهری، آنگاه که افکار آشفته پاره ای از هنرمندان همطراز سعید همچو پرگاردوران یافته بود، سعید با عشق به مردم، فریاد نوعی از هنر، نوعی از اندیشه را سر داد و ثابت کرد که در این وادی، عاشقی سرگشته و پابرجاست. در روزگاری که هر اندیشمند و روشنفکر مردمی در واکنش به دردهای بیکران برخاسته از ستم و تعدی شاه، سعی داشت به عملی بپردازد، سعید چون سرو، با مژه ای خون پالا در جامعه هنری ایران شکفت.

تندری که بر آسمان بی ابر آن روز در سیاهکل درخشید، سعید را به تکاپوی بیشتری واداشت. سعید این بار علاوه بر اجرای تئاتر و نوشتن مقالات، مجموعه دیگری از اشعارش را در قالب کتاب آماده ساخت. هنگامی که سعید شعر «آوازهای بند» را سرود، بار دیگر به زندان افتاد. سعید در سخنرانی (ده شب شعر) پس از آزادی در سال ۱۳۵۶ می گوید: «کتاب «آوازهای بند» که تنها به جرم سرودن آن سه سال در بازداشتگاه ها و بندها بسر بردم و چون دیگران عقوبت هایی نابجا و وهم آور کشیدم منتشر نشده است». در واقع سعید نیز مانند اکثر انقلابیون، در شرایط دیکتاتوری و خفقان، هیچگاه فرصت کافی نیافت تا به درستی، تمام آثار و اندیشه هایش را به نظم درآورد و منتشر سازد. سعید توانایی آن را داشت تا در عالم هنر حکایت های بیشتری بیافریند و نشان دهد که قلب اندوهگینش به عیب های نهان دیگری بیناست. اما دریغ که در نیمه راه تلاش، قبل از اینکه پا به قله های بعدی صعود بگذارد، توسط رژیم جمهوری اسلامی ایران تیرباران شد.

از سعید به جز حاصل معرفت و کمالش چیزی برای ما باقی نمانده است. همزمان و یاران سعید اکنون بند بند شعرهای سعید را با توجهی شایان، بسان گوهری دردانه ارج می نهند و آن را نجوا می کنند.

صدای خسته من رنگ دیگری دارد

صدای خسته من سرخ و تند و توفانی ست

صدای خسته من آن عقاب را ماند

که روی قله شبگیر بال می کوید.

آری سعید در ظلمت شب، آشیانه بلندی را بر فراز دریای پر تلاطم برگزیده بود. در حالی که شاه به عنوان اهریمنی زشتکار، توده مردم را یکپارچه در اختناق قرار داده بود، سعید به صفوف سازمان چریکهای فدایی خلق ایران پیوست تا با برچیدن بساط کهن، شادی و نشاط گمشده مردم را بازستاند. در سال ۱۳۵۷ هنگامی که حکومت دیکتاتوری شاه سقوط کرد، انقلاب ایران نیز در نیمه راه عقیم ماند. از آن پس دستگاه اهریمنی شاه به دیو دغلکاری سپرده شد که روح الله خمینی نام داشت. سعید در زمره اولین رفقای بود که هرگز توهمی نسبت به خمینی و جمهوری اسلامی بخود راه نداد و این بار از همان ابتدای استبداد مذهبی بانگ برداشت.

آرام آرام ... مادرم آرام

بگذار تا سپیده برآید

بگذار با سپیده ببندند

پشت مرا به تیر

بگذار تا برآید «آتش»

بگذار تا ستاره شلیک

دیوانه وار بگذرد از کهکشان خون

خون شعله ور شود

بگذار باغ خون

بر خاک و تیرباران
پرپر شود
بگذار بذر «تیر»
چون جنگلی بروید در آفتاب خون
فریادگر شود
این بذرها به خاک نمی ماند
از قلب خاک می شکفت چون برق
روی ظلمت می گذرد چون رعد
خون است و ماندگار است.

هنگامی که رژیم جمهوری اسلامی به رهبری خمینی در ایران برقرار شد، همه امیدها را به یأس مبدل کرد. دیگر شکی نماند که شاخه های امید به بار نخواهند نشست و خزان دیرپا هنوز رخت برن بسته است. برخلاف عده ای از روشنفکران که به بهانه «ضد امپریالیست» بودن رژیم جمهوری اسلامی همکاری با این رژیم ضد بشری را پیشه کردند، سعید مقاوم و استوار راه مبارزه با این رژیم ددمنش را برگزید. شاید همین عزم راسخ او باعث شد تا رژیم همه عوامل و خبرچین هایش را بکار گیرد تا در شناسایی سعید، رژیم را یاری دهند. ازدواج رفیق سعید همزمان شد با حمله رژیم جمهوری اسلامی به سازمانهای انقلابی و مبارز. با وجودیکه بنا بود محل ازدواج رفیق مخفی بماند، اما این محل توسط سازمان خائن اکثریت که در آن هنگام هنوز اطلاعاتی از رفقای سازمان داشت لو رفت. عوامل خائن اکثریتی از ساعات اولیه روز ازدواج سعید، جلو دانشگاه تهران، دهان بدهان از محل عروسی رفیق صحبت می کردند. گزارش این خیانت در آخرین ساعات همان روز به سازمان رسید. متأسفانه هنگامیکه رفقای مسئول سازمان برای آگاه ساختن سعید و جلوگیری از مراسم خود را به آنجا رساندند، ساختمان در محاصره پاسداران حکومت قرار داشت. آری، پس از سقوط رژیم سلطنتی و فروپاشی بساط دیکتاتوری

شاه ، نوبت به «فرشته خوی آسمانی» رسیده بود که بر روی زمین چهره بگشاید و نشان دهد که در سفاکی دست کمی از شاه ندارد. سعید در زمره اولین قربانیان نظام استبداد مذهبی بود که در شب ازدواجش دستگیر و در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰ به جوخه اعدام سپرده شد.

در میان رفقای سازمان، رفیق سعید یکی از کسانی بود که در زمینه کسب علم و هنر نمونه بود. چنان که همیشه حرف تازه ای برای گفتن داشت. اما کیست که اکنون در فقدان سعید بتواند به بانگ چنگ بگوید حکایت هایی! گفته هایی که دلالت بر واقعیت نماید و در زمانه خود بدون مباحثات و زهدفروشی سرچشمه نور و کمال حقیقت افتد.

علی رغم مشکلات این دوره سعی وافر بعمل آمد تا در انتشار میراث فکری و هنری رفیق سعید اشتباهی رخ ندهد. با این وجود گوئی ، بازهم در این قلعه جادو اسیر مانده ایم. تذکرات خوانندگان گرامی می تواند بطور اجتناب ناپذیر در رفع اشتباهات مؤثر افتد و ما را در چاپ های بعدی این کتاب یاری نماید .

سازمان چریکهای فدایی خلق ایران

تیرماه ۱۳۸۲

نوعی از هنر، نوعی از اندیشه

اکنون که در جوامع طبقاتی، بیش از هر زمان دیگر، هنر و اندیشه، به مثابه سلاحی ارزان و مؤثر، بازار دارد و وسیله ای جادویی برای ماندگاری طبقه ی وابسته به امپریالیسم جهانی است و همواره در جهت تحمیل مردمان محروم و عامی به کار گرفته می شود، کوشش برای بیداری و آنگاه پیگیری سرشار از ایمان، برای هوشیاری مردم، وظیفه ی آرمانی هنرمندانی ست که با درک توان و لیاقت تاریخی مردم و همچنین تحلیل و شناخت حقوق از دست رفته ی ایشان، اندیشه مبارز خود را به سلاح اقدام مجهز کرده اند و برای اکتساب حقوق ربوده شده ی «کار»، و تنظیم مردمی آن، به بهای تحقیر و تهدید و زندان و شکنجه و خون و مرگ خویش می کوشند.

طبقه استثمارگر با پشتوانه ی ربوده ی خویش که تبلور و تراکم نیروی «کار» مردمان محروم و خاموش است به موجودیت تحمیلی خویش قدرتی شیطانی بخشیده، و زیر سلطه تجهیزات نظامی، فرهنگ انحطاطی خود را به لعاب مفاهیم مترقی هنر و فرهنگ امروز می آلود و می گسترده تا بیش از پیش پاسخگوی نیازمندیهای متجاوزین جهانی باشد.

تجهیزات استعماری برای آلوده کردن و تضعیف هنر و ادبیات مترقی و ملی جوامع طبقاتی امروز، که در جهت منافع غصب شده ی مردم نیازمندان و با درک کامل خطر، خود را به توفان سیاست افکنده است و

ارزش های خود را از طریق تحلیل و تفسیر محرومیت های تاریخی و موجود ملتی فقیر - آری ، بسیار فقیر - کسب کرده ، تمهیدهایی بسیار چیده است تا در واقع تفکر و عمل ملی از ملت زوده گردد و جامعه به صورت ریشه ای فرعی و مناسب برای درخت عظیم امپریالیسم درآید .

این آرزو که از روشی دیکتاتوری مایه می گیرد ، در قلمرو هنر و اندیشه ، چگونه تحقق می یابد ؟ دشمن طبقاتی با حسابگری و طرح ریزی های لازم که مستقیماً از طریق کارشناسان بیگانه تقویت می گردد شیوه ی تفکرات خرافی و کهنه ی دوران های گذشته را که ریشه هایی سست در آسمان و مقدرات دارد و به توجیه جاودانه ی تمام مصائب معیشتی و روانی مردم می پردازد و همواره تحمل امروز را بر پایه ی تقدیر ، ممکن می سازد ، ترویج می کند و می ستاید و به چاپ و نشر آثاری چنین که در آن به تمامی ، تمنیات و تصورات عقب مانده ی مردم در باره ی آسمان و زمین و زندگی رعایت شده است ، در کلیه ی زمینه ها ، از مبانی دینی گرفته تا مسایل علمی ، دست می زند و از طریق سازمان های بزرگ انتشاراتی ، با تلاش کارگزاران دور و نزدیک ، آن قسمت از هنر و ادبیات و علم و فلسفه ی زبان های بیگانه را ترجمه ، تفسیر و شایع می کند که منطبق بر نیازهای جابرانه اش باشد و خطرناک تر و تهدیدآمیزتر از همه ، همچنان که سال هاست ناظر آنیم ، بر تدریس مدارس ابتدایی ، متوسطه و دانشگاه - تا آنجا که بتواند - از ارتجاعی ترین دیدگاه ، نظارت دارد . آنچه در کتابهای درسی امروز متجلی است ، مفاهیمی جداگانه و کلی است که با یکدیگر رابطه ای مغشوش و گمران کننده دارند و به کار شناخت زندگی موجود نمی آیند و اصولاً با واقعیت های امروز در تضادند و محصلین را در مجموع به تباهی اخلاقی و علمی می کشند . سرپوشی متزلزل برای تجلیات تاریخی زندگی و واقعیات امروزند و انسان را در برخورد با واقعیت به تسلیم و شکست وادار می کنند :

دبستان ها و دبیرستان ها و دانشگاه ها - در مجموع - زیر زباله ی

دانشستی های پراکنده ، بیماری زا ، متشتت و تقدیرساز مدفون شده اند و تنفس در فضای آلوده و حفه ی درس ، حنجره ی جوان امروز را سوزانده است تا عملکرد اکنون و بویژه آینده ی ارتجاع در جهت ربودن سرمایه های عمومی جامعه بدون خطر ، و به سهولت ممکن شود . وقتی دبستان ها زیر توده های پوسیده ی درس - مشق ماشینی ، تعلیمات خرافی در زمینه ی دین و جامعه ، علم الاشیاء ساکن و دینی ، انشاء و دیکته ی تکراری ، داستان های مردود قدیمی ، تعلیم مکانیکی خدا و . . . و میهن مدفون شوند ، در واقع فرهنگ آینده ی سرزمین ما ، دچار تباهی و تحقیر شده است و هنگامی که فرهنگ یک ملت ، فرهنگ تحمیلی بیگانگان باشد و از تحرک و تنوع و ملیت برکنار بماند و مطیع و بازی پرست و خیالباف و منزوی گردید ، دیگر از مفهوم مترقی و آینده ساز ملیت چه می ماند ؟ ملت ، همچون امروز و حتی تسلیم تر ، در برابر دزدان رسمی جهان سکوت می کند و غارت زده برجای می ماند و چشم به دروازه های صدور ملی می دوزد و نظاره گر غارتی عظیم می شود :

دریای سیاه به غارت می رود ، و ملت گرسنه است .

مزارع سپید و شکفته به غارت می رود ، و ملت گرسنه است .

دریا و درختان و کوه ها به غارت می روند و او همچنان غارت زده برجای می ماند برای عظیم ترین غارت ها ، می باید عظیم ترین تحمیل فرهنگی ممکن شود . پس بیهوده نیست که فرهنگ های ملل فقیر غارت زده ، نیمه جان می شود . پس بیهوده نیست که معلم به هیچ گرفته می شود تا زیر فشار استراحت و نان خانواده ، مسئولیت خویش را از یاد ببرد و برای حفظ تعادل مرسوم زندگی به مشاغل دیگر نیز بپردازد . پس ، بیهوده نیست که بر کتاب های درسی و کتاب های کودکان نظارتی دیکتاتوری به عمل می آید و بیهوده نیست که مطبوعات ارزشی برابر تسلیحات می یابد و برای هنر و ادبیات با شور و بررسی های بسیار برنامه های دورانی تدارک دیده می شود و گردن مفاهیم مترقی با گیوتین

سانسور قطع می گردد .

دیکتاتوری و سانسور در قلمرو هنر و اندیشه ، چنان وسعت یافته که بررسی همواره ی آن وظیفه هر هنرمند و ادیبی ست که وجدان سیاسی خود را در جهت نجات حقیقت بیدار می داند . من می گویم نباید سکوت کنیم . شاید شما نیز این را می گوئید اما عمل چیز دیگری می گوید : ما سکوت کرده ایم . نفس های جسته و گریخته هرگز کافی نیست . باید خطر کنیم . همه از تاکتیک حرف می زنیم و من چنین دریافته ام که جای کلمه ی «ترس» را با «تاکتیک» عوض کرده ایم . اگر همه برویم و بنویسیم و هرطور شده ، منتشر کنیم ، دیوار سانسور می شکنند . وقتی خودمان ، اندیشه های عاشقانه و ایمانی خویش را سانسور می کنیم ، چنان است که چشم فرزندانمان را در آستانه ی تولد بیرون کشیم و توجیه مان ترسی باشد که بر ما اعمال می شود . از این لحظه بیاموزیم . من در قلب ترس ، از دیکتاتوری و سانسور دولت در قلمرو هنر و ادبیات حرف می زنم . اگر راست می گوئیم ، اگر با شهامت خود ایستاده ایم ، اگر می دانیم حق با ماست ، سکوت نکنیم . سانسور در خویش در قلمرو هنر و ادبیات ، اولین خیانتی است که خود در باره ی خود مرتکب می شویم و با دشمن همدستی می کنیم تا به تاکتیک او تحقق بخشیم .

ما خود را خانواده مغلوب هنر و ادبیات این سرزمین می دانیم ، و با این همه در برابر بیشترین اجحافی که به ما می شود ساکت مانده ایم . مجلات و روزنامه ها در قرق ارتجاع اند و گردانندگان آن یا خریداری شده اند . یا زیر سایه تفنگ ترسیده اند ، و یا خود از مریدان نزدیک ارتجاع اند و در کادر سرمایه های داخلی و خارجی سهام گذاری می کنند . . . و دیگر پیداست که سرنوشت فرهنگی خوانندگان چیست ! . . .

در این سال های طولانی شکست ، بیشترین لطمه ی فرهنگی را از روش آموزش و پرورش که بگذریم ، مطبوعات به ملت زده اند و در برابر این همه ، تلاش های تفریحی و توجیهی کارمندان جبهه ی واقعی هنر و

ادبیات به کجا می تواند رسید ؟

ترس ، هر لحظه بیشتر ، ما و هنر و ادبیات ما را به کام می کشد . بطوری که امروز ، هنر و ادبیات ما ، هنر و ادبیات ترس نیست . هنر و ادبیاتی ترسوست . همواره می گریزد ، تحقیر می شود ، در انزوا چون شیر ، یال بر می آشوبد و در جمع ، در جامعه ، چون روباهی زیرک از خطر می گریزد . اما تنها بیداری و شهامت وجدان هنرمند و ادیب است که در ستیزه با فقر روانی و فرهنگی و نیز تباهی درون طبقه ی مرفه ، تواناست و می تواند نه تنها در جریان آینده تاریخ که هم اکنون ، زمینه های شکست آن را فراهم آورد . اما نمی توان ادعا کرد که هنر و ادبیات ما ، آنگونه که می باید ، بیدار است و شهامت را می شناسد . ما به شدت تحقیر شده ایم و اگر تکانی به هستی فرهنگی خویش ندهیم به مسخی آرام و نامعلوم تن خواهیم سپرد و تمام حساسیت های اجتماعی و مردمی خویش را به باد خواهیم داد و به واقعیت های آلوده و متعفن عادت خواهیم کرد . دشمن با امکانات وسیع خود ، همواره در حال تجهیز است و برای تسلط بر هنر و ادبیات و کاربرد آن برای مقاصد وسیع سیاسی خویش ، می کوشد و ما تنه سلاح آشکار و حتی قانونی خویش - سلاح کوبنده ی قلم و سخن - را از کف نهاده ایم . مثل عاشقان عهد عتیق ، در جستجوی معبود سر به بیابان نهاده ایم و هنر و ادبیات مسئول را می جوئیم و نمی یابیم . می دانیم ملت ما ، بیمار و فقیر است و این دانستنی اکتسابی است . نبض اقتصاد ملت را در دست نداریم . به بیماران آواره . اجاره نشینان فقیر ، کارگران بیکار و ازدحام کهنه پوشان و سرخوردگان توجه نداریم . و دشمن ، سرسخت و مسلح بر گرده ی اقتصاد نشسته است و هنر و اندیشه را رام خود می خواهد و چنین نیز می کند :

با تبلیغات وسیع صنعتی ، آموزشی و هنری که موجد اسارت اقتصادی و فرهنگی است زندانی از مناسبات فریبده ی تولیدی می سازد و دهقان و کارگر و کارمند را با شگردهای نوباب ، برده ی مصارف

اقتصادی و فرهنگی می کند و به بند قسط و تجمل و تفریح و تحمیق می کشد و با گسیل قشون های گوناگون ، ملیت کاذب ، مقدسات سنتی ، سلسله پرستی و تقدیر را می آموزد و آن کمیت مترقی از تکامل را که به دلیل جبر تاریخی ناگزیر از پذیرش و اشاعه آن است به مواهبی اهدائی تبدیل می کند و پایگاهی تازه برای وجاهت الهی و مقبولیت اجتماعی خویش می سازد تا در مجموع مردم را از حربه ی مبارزه ای که جبر و فلسفه ی نوین را در بر دارد خلع سلاح نماید و فلسفه ی ساکن و بسته خود را با تمهید سیاست نو ، اسلام نو ، و هنر و اندیشه ی نو ، سرپوش فجایع مسلم خویش سازد : در جهت سیاست نو ، احزاب نوین می سازد و برای تبدیل سلاح زنگار بسته ی دین به تیغی دو دم ، آن کیفیت مترقی را که از طریق جبهه های نیمه مبارز دینی اشاعه می یابد ، تحت عنوان «دست نشانندگان بیگانه» نابود می کند ، تجلیات زنده و برجای مانده ی دین را می کشد و آنگاه ، آن را چون نعشی سنگین ، بر شانه ی خسته و مجروح مردم می نهد و با تحریک زمینه های تسلیم و زاری و تقدیراندیشی و مسالمت جویی به وسیله معلمین خریداری شده ، فرهنگ را تضعیف می کند رادیو ، تلویزیون و مطبوعات را پایگاه مسلم خود می داند و شبانه روز به تبلیغ فرهنگ ظالمانه ی خود می پردازد :

موسیقی از تسلیم و زاری و رویاهای ناممکن و اندوه و تخدیر پر است . تفسیرها ، پرهیاو ، ضدمردمی ، مهیج و بزک کرده و فریبنده است و هدفی جز تأیید مرکزیت ارتجاع ندارد . داستان ها ، نمایشنامه ها و پند و اندرزها ، همه و همه ، کلیشه ای ، تهوع آور و مضمحل کننده است و برای تأیید سرنوشت محتوم تهیه می شود .

صداهای کارگزاران برنامه های رادیویی و تلویزیونی ، قلبی ، مرده ، آلوده به رمانتیسمی تخدیر کننده و متکی به ندانستگی و تصور قالبی مردم نسبت به ارزش های مترقی صدا ، کلمه ، موسیقی و در مجموع هنر و اندیشه مبارز امروز است .

در چنین شرایطی که هنر و اندیشه، بر اثر تفنگ و طلا، خدمتگزار دستگاه است، در چنین شرایطی که حریف، صورتک اعتلاء و سعادت اقتصادی و فرهنگی مردم را پشتوانه مقاصد سوداگرانه و جاهت ملی و جهانی خویش ساخته است و با تغییر عناوین و القاب حتی، تجدید حیات می کند و با درک نیروی تاریخی کلمات، آنها را از ضرورت زمانی و مکانی می زداید و با مصرف اصطلاحات مترقی، مفاهیم را قلب می کند و هنر ادبیات را از طریق تصویبنامه های سیاسی- فرهنگی و کاربرد سرمایه های اجرایی آن به خدمت می گیرد و در مسیری دلخواه جریان می دهد و با همکاری دانشمندان و هنرمندان خود فروخته، به تفتیش اندیشه و عمل می پردازد و با ایجاد سازمان هایی، به مجامع مردم گرای راه می یابد و دانشجوی مبارز و کارگر روشنفکر را به اسارت می برد و روشنفکران را به قلاع دور و نزدیک و نظام تبعید می کند، و اعتصابات پراکنده را که نشانه های دردناک نبودن آزادی و تسلط فقر و قدرت اند می کوید و پنهان می دارد و با چنین روشی، سد راه جنبش های آزاد جوامع دیگر نیز می شود، هیچ نیرویی مگر نیروی بیداری و هوشیاری ملت خوابزده، نمی تواند در جهت اقدام، مقاومت کند، بستیزد و به برد نهایی برسد.

سالهاست که در این جامعه، از وظیفه هنرمندان و ادیب و روشنفکر صحبت می شود اما به سادگی می توان دریافت که این وظیفه، هنوز با هنر و ادبیات نیامیخته است. وقتی هنرمندان و ادیبان موضع طبقاتی نگیرند، با دشمنی مشخص و معلوم در نیاویزد، مردم و زبان غنی و مؤثر آنها را در نیابد، توازنی منطقی میان ارزش های هنری و رشد فرهنگی مردم برقرار نسازد و مثل بیشتر استادان متحجر دانشگاهی و هنرمندان مرفه تلویزیونی، از سر رفاه و ترحم، مردم نوازی کند، به میان مردم نرود، در اتاق مردم ننشینند، با مردم نپوشد و ننوشد، به حرف های مردم گوش ندهد و چون خدایی ناشناخته از فضای مرفه و روشنفکرانه ی خویش با اشاراتی خداوندانه به حل و فصل قشری مسایل محرومیت و فقر پردازد،

خدایی کند و بنده نوازی بیآموزد، عملا گرایش های فرهنگی خرده بورژوازی داشته باشد و به هنر و ادبیاتی که با تمام تجلیات زیبایی شناسانه، تحکیم دهنده ی روابط فرهنگی طبقه مرفه جامعه است، دل بسپارد و با اینهمه، در حرف، مردمی و حتی مبارز باقی بماند، هرگز نمی تواند مفهومی واقعی از وظیفه داشته باشد، چه، اگر چنین باشد، دیگر وظیفه حرفی برای کسب موقعیت اجتماعی ست. سرپوشی برای پوشاندن مبانی غلط ذهنی است. صورتکی برای استتار رابطه ای اشتباه آمیز است که میان ذهنیت و عینیت برقرار شده است. از مفاهیم عینی حرف می زند و اثرش تجسم بی منطق ذهنیت است. از وظیفه می گوید و کارش سردرگم و غیر مسئول است. می گوید هنرمندی اجتماعی است و هنرش را برای تحکیم فرهنگ دلخواه نظام موجود به کار می گیرد و در مجموع در ساختمان ایده آلیستی جامعه شرکت می جوید.

وظیفه ای که امروز در هنر و ادبیات مطرح است، در اولین اقدام، چیزی جز توازن دیالکتیکی میان عینیت و ذهنیت نیست. اگر این توازن درک شود، می توان گفت اولین قدم در راه هنر و ادبیات موظف برداشته شده است.

سرچشمه ی جریان معرفتی انسان، عین است و ذهن ناگزیر تابع حرکت همین عینیت انکارناپذیر می باشد. باید از تصورات کلی و ذهنی که از مبانی عینی گذشته برخاسته اند، مدد گرفت، اما هرگز نباید آن را کافی دانست. مبانی تحقیر، فقر، بیماری و اسارت مردم جامعه موجود، می باید از طریق درک، تحلیل و شناخت نهادهای عینی موجود کشف گردد و وظیفه بر آن قرار گیرد. باید با تحلیل و شناخت موجودیت و عملکرد سازمان های موجود اداری، نظامی، فرهنگی، سیاسی و دینی تضاد عمده را درک کرد و در جوار این تضاد، تضادهای فرعی را نیز شناخت.

هنر و اندیشه ی موظف می باید با اشکال خاص خویش در زمینه ی ادبیات و هنر، به تحلیل و تفسیر تضاد اصلی جامعه بپردازد. بگذار

هنرمندان مدعی، آنها که به هنر ناب و هنر غیر طبقاتی می‌اندیشند، رم کنند. تضاد اصلی جامعه‌ی ما که باید از طریق هنر و ادبیات درک شود، تضاد با نیروی امپریالیسم و ناگزیر تضاد با سیستم بینابینی فنودال – بورژوازی است. تضادهای دیگری چون تضاد فنودالیسم با بورژوازی، تضاد بورژوازی ملی با کارگران، تضاد خرده بورژوازی با بورژوازی بزرگ، تضاد روشنفکران و افزارمندان و تضادهای پایین تری چون تضاد هنرمندان با یکدیگر، تضاد داخلی سازمان‌های دولتی و تضادهای کوچک اصناف در برابر هم و یا تضاد دین و هنر و اندیشه، همه، همه، تضادهایی فرعی است و نباید سد راه تضاد اصلی و عمده گردد. چون، اگر چنین شود، همان آرزویی است که عاملین مرتجع تضاد عمده می‌خواهند. اما متأسفانه، هنر و ادبیات ما، چندان که شهامت کند، بیشتر به تضادهای ابتدایی می‌گراید و خود را در این تضادها غرق می‌کند و در نتیجه تضاد عمده از حوزه تاثیر برکنار می‌ماند و یا حتی ارزش‌های ارتجاعی آن تقویت می‌گردد و به سود قطب استثمارگر تضاد می‌انجامد.

یا از وظیفه سخن نگوئیم و راه خود گیریم و یا به این مفاهیم بیاندیشیم. زیرا تنها در جهت تعلیم هنری و ادبی این مفاهیم به مردم است که می‌توان وظیفه را به درستی دریافت و در متن مبارزه‌ی طبقه‌ی محروم قرار گرفت. هنر و اندیشه‌ی موظف با فرود هنرمند و ادیب در متن روابط تحقیر شده‌ی مردم و دقت و مطالعه در زندگی غنی و سرشار مردمان از نظر تولیدات خلاقه‌ی اقتصادی و ایجاد فرهنگ زبان و فولکلور، شکل می‌پذیرد، پس، بر خلاف شایعه‌ی دشمن‌پسند «هنر و اندیشه‌ی دستوری»، از هر گونه تحمیل ایدئولوژیکی عاری است، چه، در چنین حالتی هنرمند خود در متن ایدئولوژی است و آنچه خلق می‌کند، ذره ذره از مناسبات اقتصادی، فرهنگی، روانی، سیاسی و دینی مردمان اخذ شده است وقتی موضع طبقاتی هنرمند، قاطع و آشکار مشخص گردد، دیگر وظیفه، عنصری خارجی نیست تا تحمیل شود. اینجا وظیفه در تمام

ذرات ماده که در ارتباطی دائمی با ذهن است جریان دارد. اینجا، ارزش های وظیفه ای، ارزش های هنری و ارزش های آرمانی، در ارتباطی جدایی ناپذیر از یکدیگرند و در مجموع، هدف را می سازند.

پس هر هنر و اندیشه ای که بر مبنای ایدئولوژی مبارز نوین شکل یابد، هرگز تحمیلی و کلیشه ای نمی تواند باشد، زیرا فلسفه ی علمی، جهان را از دیدگاه تغییر و تحول می نگرد و آنچه در پروسه ی تغییر و تحول قرار گیرد، گوناگون و وسیع است و انسان را به کشف عناصر تازه ای در طبیعت و انسان، رهنمون می شود. و بر عکس، هنر و ادبیات شایع، که از جانب دولت های جوامع طبقاتی، به وسیله ی مدارس، رادیو، تلویزیون و مطبوعات تلقین می گردد، به علت کهولت رفتار و اطاعت و تسلیم همواره ی خویش که در جریان تاریخ رنگ باخته است، بدون آنکه به نظارت مستقیمی بر قلمرو خود الزام بخشد، ماهیتا هنر و ادبیاتی کلیشه ای و مرده است. محتوای تکراری و ساکن دارد و طبیعت و انسان را «ایستا» می نگرد. هنرمندان و متفکرین هنر و ادبیاتی چنین، یا کاملاً سرسپرده، تسلیم به گودال مانده و گنبدیده اند و یا هنوز در آنها احساسی برای رابطه با انسان و طبیعت موجود می چرخد که در این صورت، خسته و بیزار از شکل های قدیم و با همان محتوای کهنه که بر مدار دایره ی ازلیت و ابدیت می گردد، به قلمرو فرم می تازند و هیاهو می کنند و چون قادر نیستند فرم های وسیع و گوناگون هستی را از دیدگاه محتوا کشف کنند ناگزیر به ارائه ی تشکل پوستی آن می پردازند که از دیدگاه زیبایی شناسی دارای ارزش هایی هست، اما آن چنان ارزش هایی که از اصالت فعال خویش دور مانده و می باید با دخالت هنر و ادبیات مبارز و مردمی به اصالت مؤثر خویش بازگردانده شود تا در رابطه ای متقابل و سازنده با محتوای خویش قرار گیرد.

هنر و ادبیات مبارز با درک خاستگاه تاریخی خویش و با تکیه بر رئالیسم اجتماعی، ناگزیر از ستیزه ای قاطع با فرهنگ کهنه ی فئودال

بورژوازی ست و با باز ستاندن ارزش های موجود در هنر و اندیشه ادوار گذشته - چه از نظر فرم و چه از نظر محتوا - و تغییر آن جهت انطباق با نیازهای تازه ی مردمان امروز و آینده ، برای رشد فرهنگ مردم می کوشد و برای روزهای اقدام مردمان جهت اکتساب حقوق از دست رفته «کار» زمینه ای مناسب می سازد و همچنین هنرمندان و روشنفکرانی را که با وجود خاستگاه های بورژوازی و یا تعلقاتی چنین ، گرایشی منطقی به جانب مردم دارند تقویت می کند و می سازد تا از فاجعه ی نوسان میان دو طبقه برهند .

اما هستند کارگزارانی که پول می گیرند و مقام می یابند تا به نمود کهن ، هنر و اندیشه بسازند ! ، و با هیاهوی گاه و بیگاه ، اذهان را از مسیری که نباید دنبال شود ، منحرف سازند و هستند کارگزارانی دیگر که با هیاهوی «سطح بال» در زمینه فرم و حتی محتوا ، به تثبیت موقعیت اجتماعی خویش ، برای بهره مندی از مزایای قانونی سازمان های دولتی و تشریفاتی می پردازند تا هم به مراد خداوندان خویش عمل کرده باشند و هم با بحث های روشنفکرانه ی خویش ، هنرمند عالی و تئوریسین هنر و ادبیات و فلسفه قلمداد شوند .

هنر مبارز هرگز از تهمت های زیرکانه و همواره ی این کارگزاران معلوم الحال فرصت طلب نمی هراسد . زیرا در جبهه سیاست ، رویاروی آنهاست و به درستی دریافته است که پنهان ترین تأثیرات سیاسی ، در زمینه ی رابطه ی مدام مردم و فرهنگ در جهت تقویت شرایط موجود ، از طریق همین کارگران هنر و اندیشه اعمال می شود . هنر و اندیشه مبارز که پایه ی از اقدام و رهایی بخش آینده بر آن استوار است از معیارهای فرمالیستی شناخت زیبایی و اکتشافات بیمارگونه ی ذهنی که در زمینه مدرنیسم ، معمول ترین راه وصول به تصور کاذب خلاقیت اند می گریزد و مشت خشم و نفرت خود را بر پوزه ی هنر و ادبیات دایره ای ، که در فضایی از عناصر آلوده به تراژدی و مضحکه ی پیری و مرگ و جنسیت

تباه شوند سرگردان است، می گوید و سیمای آسمانی هنر و اندیشه ای را که با لعاب مدرنیسم، گذشته گرایی بی منطق و ناممکن را تجویز می کند و با بیانی مناسب اکنون، به جانب جاذبه های متافیزیکی می گراید، به لجن می آلود، زیرا تمام این اشکال زیبا که سرشار از بی قراری، هیجان، ضحک، سکوت، اشک، آرامش و تردیدند در مجموع به یأس سترون و تسلیم به تقدیر و درک خدا از دیدگاه هنر و ادبیات شکل می دهند و در پایان، انسان مجرد و تنها را در وسعت بی پایان هستی می نمایانند. این شیوه ها از دیدگاه هنر و ادبیات مبارز مردود است، ولی هرگز واقعیت آن انکار نمی شود و حتی قابل بررسی، شناخت و درمان نیز می باشد.

بیشترین تجلیات این نوع هنر و ادبیات مربوط به تمام مفاسدی ست که قرن ها به کوشش کارگزاران طبقات حاکم و پذیرفتن های مدام و ناگزیر مردم، گسترش یافته و هنوز می باید و به دلیل تأیید و ستایش تقدیر و تسلیم و التجاء آسمانی و زاری مدام و رخوت و یأس سترون و تخریب توان مبارزه و تغییر در انسان، مورد تأیید سازمان های حاکم اجتماعی ست. اکنون که بودن و هستی، از دیدگاه فلسفه ی علمی، بر اساس درک تقدم ماده «جبری دانسته» است، ابتدا می باید به حل تضادهای درونی این حرکت و تکامل بی نهایت پرداخت، به حل تضادهایی که از عینیت های تاریخی برخاسته و می تواند به عینیت باز گردد و واقعیت را دگرگون کند، نه آن که شیفته ی تصوراتی شد که ذهن از ماده دریافت کرده اما هرگز نتوانسته است آن را به واقعیت عینی بازگرداند و تغییری را ممکن کند، زیرا اصولاً این تصورات به دلیل تجرد و سکون، همواره به خود باز می گردد و به هیچ نجات آزادی بی نمی انجامد. پس می باید به عمده ترین تضاد عینی جامعه ی انسان پرداخت و در حرکت تکاملی طبیعت و انسان به سود تکامل و در جهت تسریع آن، تصرف کرد. انسان که خود در جریان تاریخ حرکت متغیر و متحول توده ای عظیم از ماده است

خود دچار تضادهایی اجتماعی است که بزرگترین سد در برابر کشف کیفیت های پنهان و سودمند طبیعت و انسان است . اگر با آگاهی ، به این تضادهای اجتماعی ، - تضاد انسان استثمارگر و انسان استثمار شونده - پردازیم و برای نابودی آن نکوشیم ، رسیدن به آستانه ی تضاد مترقی و اصلی انسان - تضاد انسان آینده و طبیعت آینده - اگر نه ناممکن ، ایده آلی بسیار دور خواهد بود و این دوری تاریخی با اقدام امروز ما برای نابودی تضاد طبقاتی نیستی مستقیم دارد . هنرمندان و روشنفکرانی که در زمینه هنر و اندیشه ، بدون درک تضاد عمده ی انسان موجود ، مفاهیمی کلی چون مرگ ، عشق ، یأس ، پیری و خدا را دور از زمان و مکان مطرح می کنند به زندانیان ابلهی می مانند که همواره سریر دیوارهای استوار سلول می کوبند و گنجی ، بهت ، خستگی و وازدگی از این رفتار را که ناگزیر استراحت و آرامشی نسبی به دنبال دارد ، درمان دردهای خود می پندارند و آن را به اجتماع نیز پیشنهاد می کنند . اما پذیرفتن آگاهانه و سازنده ی «جبر بودن» - این که انسان ناگزیر در جریان تحول ماده سازمان یافته و همواره «هست» مؤثرترین گام را در راه آینده سازی و آزادی ست ، گامی که با حرکت دانان خویش به سوی جهان مترقی ادراکات علمی و اجتماعی پیش می رود و از پایگاه دانش ، انسان را به مبارزه ی طبقاتی در تمام زمینه های زیستی دعوت می کند و به اجحاف و ظلم هجوم می برد تا جزیی از آینده ی آزاد انسان باشد . انسان آینده آزاد خواهد ، آنچه امروز برای ما مفهوم آزادی یافته است انسان آینده را آزاد خواهد کرد و آزادی ادراکی متغیر و متحول است که بدون تردید در مرحله ای از رشد و تکامل و تحول انسان و طبیعت ، دیگر واجد رنج و محرومیت برای انسان نخواهد بود .

هنر و ادبیات مبارز با درک آزادی نسبی انسان امروز که می تواند موجودیت یابد و نیز با ادراک وسیع تری از آزادی انسان آینده ، به مبارزه طبقاتی می پردازد ، زیرا از خاستگاه همین مبارزه طبقاتی است که می

تواند ادراک علمی و طبیعی خود را از هستی بر قوانین طبیعت منطبق سازد، پس در جهت یآوری مستقیم نهادهای مترقی و مبارز اجتماعی - نهادهایی که برای رهایی ملت می کوشد - مجهز می شود و با شرکت در جریان مبارزه ای پنهان و آشکار، تاریخ تحول ملت را می سازد.

جوامع طبقاتی و محروم امروز در موقعیتی از جریان تاریخ قرار دارند که هنر و ادبیات آنها ناگزیر از دیدگاه تأثیرات اجتماعی سنجیده و قضاوت می شود و این اصل استواری ست که در آینده پایگاه مناسب تر و مؤثری خواهد یافت.

این واقعیت متحرک برای هنرمندان و روشنفکران سر در خویش، خود فروخته و وابسته چنان ناگوار است که با تمام توان هنری و دولتی خویش در برابر آن صف آرایی می کنند و با پول و زور و فرم، سلاح می کشند و می کوشند حقیقت آن را با برجسب رایج و ردیلانه ی «شعار» تنزل دهند و دینامیسم جبری و فلسفی آن را زایل کنند. شعار مترقی عمیق ترین و بارزترین اعتقاد انسان معاصر و شریف ترین تجلی آرمانی یک ملت است. اگر این اعتقاد و آرمان نو، طی مبارزه، نتواند در تمام لحظه های تجلی خویش، ابعاد ممکن فرهنگ نوین خود را بنماید، نه در خور نفی که شایسته ی نقد است. زیرا هنر و ادبیات مبارز می باید با اتکاء به نیازهای و خصلت های تازه ی خویش، مبانی زیبایی شناسی دیگری را در قلمرو هنر و اندیشه کشف نماید و بدان تشکل و تکوین بخشد و اگر گاهی و حتی بیشتر، «شعار» می دهد، از آن روست که نمی خواهد به امید آراستگی های ممکن، که حتما بدان خواهد رسید، نیاز اکتونی خویش را فرو نهد. می پذیریم که با «شعار» مبارز. کمبود فرهنگ هنری هست اما به سرعت در می یابیم که این کمبود از نوپایی آن ناشی می شود و در پویایی آن رنگ خواهد باخت و طی دورانی لازم و بر اساس نقد و نظر علمی - هنری، تشکلی هنری خواهد یافت. با «شعار» مترقی که از نیاز مردم برمی خیزد، این خصلت هست که به هنر تبدیل گردد و شعار هنر و

ادبیات مبارز امروز، دعوت به مبارزه‌ی طبقاتی است. پس آنچه مترقی و متحرک است و می‌تواند با حفظ مفاهیم کوبنده‌ی خویش در آئینه‌ی هنر و ادبیات منعکس شود، به مفهوم ارتجاعی آن و آنگونه که فرهنگ دشمن شایع کرده است، «شعار» نیست و اگر «شعار» هست به آن مفهومی است که ما از آن داریم، پس لازم است که با حفظ و تقویت حساسیت شاخک‌های حسی - ادبی خویش، هدف دشمن را از برچسب «شعار» دریابیم و آن را به سوی فرهنگ کهنه و منسوخ او بازگردانیم. به مفهوم ارتجاعی و کهنه‌ی آن، این دشمن است که در تمام زمینه‌ها «شعار» می‌دهد. «شعار»هایی آنچنان پوسیده و با این همه پر تأثیر که هر انسان آگاه و دانایی را برمی‌آشوبد و به خشم و نفرت و مبارزه می‌کشد. گفتیم شعارهایی پوسیده و با این همه پر تأثیر!... چون این شعارها از دیدگاه فسفه و علم پویا پوسیده است و در حیطه‌ی دانایی نابود می‌شود اما، به علت وجود زمینه‌ی وسیع مبانی ایده‌آلیستی جامعه، بر مردم تأثیر می‌گذارد که خود یکی از مشکلات راه مبارزه است و حل آن چندان ساده نیست و رفع این مهم، بویژه، کار هنر و ادبیات است. کار فرهنگ مبارز و مترقی است. شعارهای ایده‌آلیستی که با داستان‌ها، اشعار تصاویر و تخیلات مذهبی آمیخته و فرم‌های مؤثر خویش را طی تجربه‌های بسیار به دست آورده است، اکنون بدون آن که جذبه‌ای آگاهانه داشته باشد، سنتی پایدار تلقی می‌گردد و با قانون عادت پذیرفته می‌شود زیرا طی دوران‌های خاص سیاسی - ادبی ملت، با تاروپود مردمان عجین شده است. هنر و ادبیات پر از شعارهای مرده‌ی گذشته، که اکنون به شدت تقویت می‌گردد، ارزش‌های موقعیتی خود را در برخورد با واقعیت‌های مترقی از دست داده است. اکنونی و اینجایی نیست، همیشگی و همه‌جایی است و در واقع نمی‌توان آن را دید و دریافت، بنابراین برای اکثریت فریفته شده اکثریت پرورش یافته با رؤیاهای ناممکن و محرومیت‌های مقدر، اکثریت مستحیل در خدا، جالب‌تر است و رفتاری جادویی دارد و با جاذبه‌ی

عمیق عادت های متافیزیکی درک می شود . اما فرهنگ مبارز که «شعار» ی اکنونی و اینجایی را مطرح می کند و اشکال فراوان هنری و ادبی خود را نیافته است نمی تواند به سرعت و بدون خطر ، مردمان عادی و حتی هنرمندان و روشنفکرانی را که هنوز به آسمان و گذشته امید بسته اند ، در میدان جاذبه های مادی و معلوم خویش قرار دهد . اما واقعیت موجود معیشت مردم اگر چه کمی دیرتر ، آنها را با فرهنگ مترقی و شعار آن همگام و همصدا خواهد کرد و هنر و ادبیات مبارز به میدان خواهد آمد و ارزش های فرهنگ فئودال - بورژوایی را که منطبق بر سیاست عاملین آن است درهم خواهد شکست تا هنر و ادبیات پیش از اقدام را تجربه کند و پیشگام مفاهیمی باشد که عمل از آن زاده خواهد شد .

می توان با اجازه ی رشد مفاهیم ایده آلیستی در خویش و رعایت خودبخودی مبانی هنر و اندیشه ی کهنه به بازگویی فلسفه ی ساکن و رجزخوانی در باره ی کلیات بی زمان و بی مکان و چرخش سرگیجه آور بر مدار کلمات و حرکات متافیزیکی پرداخت و در جامعه ای چنین فاسد ، قهرمان هنر و اندیشه بود و بر سکوی اقتخارات فرهنگ ارتجاع ایستاد و با تصور فریبنده ی جاودانگی خود را فریفت و در واقع ، جاودانگی را عنصری بدون موقعیت دانست و از زمان و مکان معین تهی کرد و تا دیر زمانی ، حتی قرنی ، مقبولیت یافت زیرا فرهنگ و تصورات ایده آلیستی ، پس از اقدام رهایی بخش مردم نیز اثرات مخرب خود را همچنان آشکار خواهد ساخت و اگرچه سرانجام نابود خواهد شد ، بسیار گرانجانی خواهد کرد . اما جاودانگی از دیدگاه انسان فرهنگ مبارز ، عنصری دیگر است زیرا به پویایی مفاهیم ستیزنده و آزادیبخش متکی است . انسان هنر و اندیشه مبارز ، با آگاهی بر زمینه های متأثر احساس و اندیشه ی خویش از فرهنگ مردود ایده آلیستی ، پیوسته با خویشتن می ستیزد و آگاهانه بر حرکت خویش در تمام زمینه های اجتماعی نظارت دارد و می خواهد ، جزیی پویا و زاینده در ساختمان فرهنگ و سیاست رهایی بخش آینده ی

طبقه ی محروم باشد و نه کلی ایستا و پاینده در متن فرهنگ و سیاست طبقه ی استثمارکننده . هنرمند و روشنفکر سرگشته باید تصور کاذب جاودانگی ایستا را چون پوسته ای از امکانات بالقوه ی هنر و اندیشه ی خویش به دور افکند و به آنچه در باره ی هنر و اندیشه ی مؤثر برای دگرگونی موقعیت اکنونی مردم معتقد است فعالیت بخشد و توان ایجاد هنر و ادبیات ملت را در خود پیرورد . گریز از ملت ، گریز از حقیقت پویای تاریخ است و ملت همواره مفهومی است تازه در زمان و مکان معین و باید طبق شرایط درک شود . هنرمند و روشنفکر اگر به شرایط نیاندیشد و از بیان تحلیلی موقعیت بگریزد و مهم تر اینکه ، وظیفه ی خود را در قبال ، موقعیت تعیین نکند ، خواه ناخواه از ملت جدا می افتد و از خود و کار خود وسیله ای برای نفی ضرورت های اجتماعی و تاریخی می سازد و به مرتجعی کلی باف و خیال پرداز تبدیل می شود و به دلیل ادراکی مجرد از پدیده های اجتماع و طبیعت و یا به علت ترسی سیاسی و همواره ، که از بی ایمانی و تعلق به زندگی شخصی مایه می گیرد ، به کلی از یاد می برد که با ملت خود ، در کجا و چگونه ایستاده است و آنگاه نتایج هنر و اندیشه ی او داغی است آسمانی که بر سیمای شکست جامعه می نشیند و با پشتیبانی کارگزاران برگزیده ، آوازه ای بلند می یابد هنر و اندیشه ای چنین هنر و اندیشه ی فنودال - بورژوازی ست ، فرهنگ طبقه ی مرفه است ، هنر و ادبیاتی ست که آفرینندگان آن به علت بهره مندی اقتصادی و فرهنگی از سیستم انحصاری سرمایه و یا برعکس ، به دلیل شکست و ناکامی در این زمینه و سقوط به انزوا و تسلیم ، عروسک خیمه شب بازی نظام مسلح می شوند و در این قلمرو مؤثر - هنر و ادبیات - نخ هستی ملت خویش را به انگشت خونآلود سرمایه می بندند . این آفرینندگان که یا سرخوردگانی منزوی و یا وابستگانی شکمباره اند ، جز به زمینه های تباه و رفاه سرقتی خویش نمی اندیشند و با تهاجم یأس و یا امکان مقامی خویش ، همواره بزرگترین خطر ناگهانی در برابر حرکت هنرمندان مبارز

ملت اند و با سلاح انحطاط ، اقتصاد و امکان دولتی خویش که با سمباده ی چرخ ارتجاع داخلی و خارجی صیقل می یابد ، حنجره فریادگر مبارزه را با هزار تمهید ، آرام و شکنجه - بار می درند و خون هنر توفنده و هنرمند مهاجم را آرام و پنهان بر خاک می ریزند .

دشمن به توان و تحرک توفنده ی هنر و ادبیات آگاه است پس با همکاری گروهی از هنرمندان و روشنفکران دیروز سرحدات کنترل خود را می گسترده و تا می تواند از هنرمند و اندیشمند سلب اعتماد می کند و باید توجه داشت که روشنفکر سرخورده و ساقط دیروز ، تمهیدسازی وابسته ، برای سقوط هنرمند و روشنفکر متزلزل ، نیمه مبارزو حتی مبارز امروز است و چنین است که هنرمند و روشنفکر و حتی مبارزان قدیمی را ، با شگردهای گوناگون می خرنند تا از خشاب خلق ، این گلوله های کاری را که به تهدید در برابر سیاست و فرهنگ ارتجاع صف بسته اند ربوده باشند.

اکنون برای آن که گفتارم در زمینه هنر و ادبیات و نقش اجتماعی آن و همچنین نظرات خائنانه ای که بر آن اعمال می شود از حالت گسترده خویش دور شود به تئاتر روی می آورم و نقش اجتماعی و روابط دیگر آن را با محیط دنبال می کنم تا استنباط و شناخت معلوم تر و ملموس تری از ارزش جبهه گیری و سنگربندی هنر و اندیشه و نقشه هایی که برای تخریب آن طرح می شود داشته باشیم : تئاتر ، آنگونه که انسان های مؤثر بر اندیشه های من دیده اند و من نیز می بینم به دلیل ارتباط مستقیم و عرضه ی اجتماعی مفاهیم خویش ، در جبهه ی هنر و ادبیات ، حساس ترین پایگاه شناخت و درمان زخم های سوزان و عمیق مردمان جوامع محروم است و باید در برابر مردم ، زنده و متحرک ، به تفسیر روابط جابرابانه طبقاتی بپردازد و پنهان ترین و فردی ترین دردهای روان پیچیده اما قابل کشف انسان را با توجه همه جانبه به موقعیت های ملی ، در عرصه طبقات متجلی سازد . اگرچه این مهم مستقیماً و به صورت فرمول درک نشود ،

زیرا تأثیرات عاطفی و عقلانی متأثر اگر ریشه در تحلیلی علمی و اجتماعی داشته از نمایشنامه ای اصولی و مردمی هستی گرفته باشند در جهت رشد فرهنگ مبارزه ی ملت اند . بدیهی است در متأثر از هر حرکت ، هر حالت و هر کلمه ، انتظار مفهومی علنی و اجتماعی نداریم بلکه مجموعه ی آنهاست که مبارزه ای علنی را تأیید می کند . مجموعه ای که به دلیل پرورش و تنظیم طبقاتی و تشکیلی مؤثر ، هر لحظه با گسترش خصلت های ناپیدای پرسناژ متأثر ، مؤثرترین تأثیرات را ، گاه بدون آنکه تماشاگر بدان آگاهی یابد و گاه با آگاهی تماشاگر ، در شخصیت او برجای می نهد و این مهم ، تنها از تأثیری برمی آید که کارمندان هنری آن ضرورتی اجتماعی را جهت آگاهی و رهایی مردمان حس کرده باشند و به هر ترتیب ، اقدام را تعلیم دهند .

گردانندگان متأثر باید دریابند که در واقعیت خویش ریشه بندند و از تجلیات ، تفکرات و اعمال مردمی ، که رنج ها و قربانی های بیشماری پشتوانه ی تحقق آن بوده است به عنوان ماسکی برای وجاهت اجتماعی سود نبرند . یا مردمی نباشند و یا اگر هستند ترس حقارت آمیز خویش را به سویی نهند و تکلیف خویش را در قبال جامعه معین کنند . زیرکی پایدار را که تا زمانی طولانی ممکن است تمام خصلت های ضد مردمی را پنهان دارد به دور اندازند و مردانه و غرورمند با زمینه های منفی خویش گلاویز گردند تا مگر پیوند ایشان با مردم ، پیوندی رادمردانه باشد و پشتوانه ای اصیل از خون و مرگ برگیرد . هنرمند باید همانند هنر خویش از دروغ و نیرنگ دور باشد ، اگر متأثر و هنرهای دیگر محصول انسانی هنرمندند ، هنرمند خود محصول هنرمندانه ی یک ملت است که از متن نجیب ترین و حقیقی ترین آرزوهای برباد رفته ی مردم سربرداشته است و به نسبت حفظ فرآورده های فرهنگی مردم و کاربرد آن برای تحقق مبارزه ی ملت ، هنرش قضاوت می شود و همچنین به نسبت زیست اصیل و عملی خویش و باز به نسبت کشف مفاهیم و روابط تازه ای که در اثر برخورد با

فرآورده‌های مردم برای او ممکن می‌شود؛ چه در این صورت است که هنرمند و متفکر به کانون فعال فرهنگ ملت خویش نیرویی تازه می‌افزاید. اگر هنرمند و روشنفکر رنج‌های عمیق همواره، کمبودهای اولیه‌ی زیستی و نابسامانی‌های روانی و نیازهای سرکوفته‌ی مردمان را دریافته باشد و به محرومیت آنها چون حقوق مسلم غصب شده‌ی بنگرد، آنگاه در ابتدایی‌ترین شیوه‌های بیانی و رفتاری حتی، می‌تواند مبلغ اساسی‌ترین مفهوم ایمانی و آرمانی خود باشد و شبکه‌ی تأثیرات اجتماعی خویش را در هر برخورد با تاروپود تفکرات آدم‌های محیط بیامیزد تا یارانی تازه برای جبهه هنر و مبارزه گرد آید. نمی‌توان مدعی تفکرات مردمی بود و گفت، نمی‌خواهم خطر کنم، چون امروز خطر، سایه‌ی حقیقت است و همواره انسان مبارز را تعقیب می‌کند و تهدید می‌کند.

و اما هیچ هنری چون تئاتر نمی‌تواند در آتش مفاهیم مبارز اجتماعی بسوزد و تأثیر بگذارد. تئاتر این امتیاز را بر هنرهای دیگر دارد که تشکیلی انسانی و ملموس است و می‌تواند مستقیماً به امکانات عینی تجمع، تشکل، حرکت و مبارزه، شکل دهد. در هر نمایشنامه اگر پرسناژها و تماشاگران به مرحله‌ی تازه‌ای از درک ضرورت مبارزه اجتماعی و فرهنگی نرسند هرگز کاری انجام نیافته است. در تئاتر به راحتی می‌توان فریب داد. می‌توان تفکرات نویسندگان را گفت و بدان معتقد نبود، می‌توان گفت کار من همین است که این مفاهیم را روی صحنه بگویم، این مفاهیم مترقی هستند پس من نیز مترقی‌ام و با این توجیه خود را فریفت و خود را از جامعه، اگر نه در اولین قدم، در قدم‌های بعدی جدا کرد و مسالمت و عاقبت اندیشی پیشه ساخت، اما درست هنگامی که مفاهیم مترقی را در خود از عمل بزدایم به خیانت دست زده ایم. تئاتر اکنون باید در زمینه‌ی هنر، همان عملکردی را داشته باشد که فردا مبارزه مردم در زمینه تاریخ خواهد داشت.

هر انسان که روی صحنه می‌آید پاره‌ای از هستی یک ملت را به

صحنه می آورد تا قضاوت گردد و نتایج و برداشت های لازم امکان یابد .
تئاتر باید الگوی زنده ی جامعه باشد و امکان مبارزه آزادی را نیز بدان
بیافزاید . در محیط انسان امروز که ملت های محروم ، یکی بعد از دیگری
از خواب و سکوت کهن برمی خیزند و حقوق و آزادی غصب شده ی
خویش را می طلبند و سال های سال در شکست انگیزترین مداومت های
خونین ، با عشق و مرگ ، بودن و امکان آزادی را تجربه می کنند ، تئاتر
می باید قرارگاه این جهش ها ، مداومت ها و تجربه ها باشد و اعتقاد به
آزادی ملت را متجلی سازد .

در سال هایی تئاتر این سرزمین با تلاش عاشقانه و ایمانی مردانی
که تنها به هنر نمی اندیشیدند و با این همه به درستی هنرمند بودند گسترش
یافت و به دلایل بسیار ، که ارزش های تئاتر و هنر و شخصیت کارگردان
و بازیگر از ارکان اساسی آن بود ، کارگر و کارمند ر پیشه ور و محصل و
روشنفکر و حتی ثروتمند مدعی هنر را ، بی هیچ امتیازی جذب کرد و
فرهنگی تئاتری ایجاد گردید . در آن زمان تئاتر پایگاه مفاهیم مشخص
اجتماعی بود و نمایشنامه ها با ادراکی طبقاتی اجرا می شدند ، بازیگران
کم و بیش ، دانش طبقاتی داشتند و با توجه به موقعیت آن روز ، تئاتر ،
هنری مترقی و مؤثر محسوب می شود . تئاتر بدون تأیید سازمان های
اداری و با وجود مخالفت و مبارزه ی شدید بر ضد آنها ، ماهها دوام می
یافت . هر شب سالن پر می شد و تماشاگر بیشتری را به تفکر و اقدام می
خواند . چون شکست ناگهان ، فرا رسید تئاتر نیز که جزیی از جریان
تاریخی بود ، درهم شکست و بسته شد و فرهنگ تئاتر که می رفت تا
ریشه بندد و چتر گسترده از ارزش های خود فروکاست و همزمان با این
تضعیف ، تئاترهای بی بندوبار که مستقیماً از طریق دولت تقویت و تاکید
می شد ، نضج گرفت . تئاتر مرکز تفریح شد و اطراف آن را رقص و آواز
و فکاهی و آکروبات پر کرد. مفاهیم واقعی تئاتر در هجوم ابتدال ، ابتدالی
که مورد نیاز سیاست روز بود رنگ باخت و خاموش شد . دیگر تئاتر

جزیی از وارثه های رنگارنگ گردید که رقاصان صادراتی ترک به خواست کارگزاران «والا» گرداگرد آن می چرخیدند و تماشاگر نه تنها تربیت نشد، بلکه خصلت های خوب و برجای مانده ی خود را از دست داد. در این جریان تاریک و دردناک تئاتری، البته بودند هنرمندانی که هنوز بر اصالت خویش و تئاتر سماجت داشتن و شمع نیمه مرده ی تئاتر واقعی را در لاله زار می گرداندند و محفوظ می داشتند تا مگر به خرمن آینده ی تئاتر درگیرد. افسوس، زمان گذشت و این بازماندگان هنر مترقی، هریک راه خویش گرفتند و حتی به ماهیانه ی کثیف مرحمتی دل بستند.

تئاتر آناهیتا که کار خود را شروع کرد، مرحله ی تازه ای در تئاتر آغاز شد، تئاتر جدی و اصیل پا به میدان نهاد جامعه با مفاهیم تازه ای در زمینه تئاتر آشنا گردید و تئاتر علمی - البته نه به مفهوم کاملاً علمی - آن شکل گرفت.

آناهیتا اگرچه نتوانست جز در چند نمایشنامه مفاهیم طبقاتی را متجلی سازد و تئاتر را بر نیازهای جامعه منطبق کند، با این همه، ارزش های اصیل و کلی تئاتر را بدان باز گرداند و در بیشتر اجراهای خویش رشد و تکامل سریع تئاتر را بر اساس سیستم استانیسلاوسکی - که هرگز آن را بطور وسیع تشریح نکرد و مبانی اصولی آن را به هنرجویان نیاموخت - مورد نظر قرار داد. بازیگران بسیاری تربیت شدند و بدون تردید آینده ی تئاتر به نحو بارزی مشخص می شد، گروه های آماتور بیشتر شدند، آینده ای آزاد برای تئاتر ترتیب می گرفت، انبوه بازیگران می توانستند تئاتر آزاد فردایی را که امروز است بسازند، اما سازمان های مخصوص هنری به خود آمدند، تصمیم گرفتند و زنجیر امکانات دولتی را به پای تئاتر بستند و تئاتر آناهیتا بعداز پافشاری و مقاومت بسیار، تضعیف گردید و فعالیت های مؤثر و با ارزش خود را ترک کرد. اگر تئاتر مبارز گذشته بر اثر شکستی کلی، درهم شکست، تئاتر نیمه اجتماعی آناهیتا در برابر گسترش تئاترهای دولتی تاب نیاورد و به علت شکست مالی و نیز

شکست اخلاقی گردانندگان آن، فرو ریخت.

در جریان فعالیت های آناهیتا، تئاتر دولتی و گروه های آماتور نیز فعالیت داشتند. نسل جدید تئاتر که پایگاه آرمانی خاصی نداشت به مرور در تئاتر وزارتی تحلیل رفت. کارگردان های دیگری که از خارج آمدند با آنکه تا مدتی در پیشبرد ارزش های کلی تئاتر شرکت کردند، به زودی جذب سازمان اداری شدند. آنها یا پایگاه آرمانی مترقی نداشتند و مردد بودند و یا اصولا مرتجع بودند و مدافع مبانی مخرب و تفریحی تئاتر اداری شدند. ممکن است گفته شود در کادر هنر اداری کارهای شایسته ای نیز شده است و از چند برنامه ی تئاتری نام ببرند. در این تردیدی نیست. زیرا روشنفکر سرسپرده با آنکه گرایش مسلمی به طرف پول و تجمل دارد و نمی تواند از امکانات دولتی چشم ببوشد با بعضی مفاهیم موجود نی مخالف است و به بعضی ارزش های مترقی اعتقاد نشان می دهد و همین درگیری مفید است که برای او امکانات جدیدی از سازمان اداری تکدی می کند. آنگاه زمان می گذرد و از چنین روشنفکری مالکی کر و لال و دست نشانده به وجود می آید که دل به مایملک اداری خویش بسته است، و در مجموع کار تئاتر اداری او ماکت بسیار کوچک و حقیر از نظام موجود است.

علاوه بر فعالیت های تئاتر اداری، تلویزیون نیز با امکانات جدید، کارکنان تئاتر را جلب کرد و برای تئاتر طبق سلیقه ی خاص سردمداران هنری خویش برنامه ریخت و تئاتر را کم کم به مدرنیسم بی بند و بارآلود، اهمیت محتوا را به شدت منکر شد و شکل های آبستره را به تئاتر تحمیل کرد. به تئاتر فرم امکان امکان فعالیت داد و جوانان را با ادعاهای مافوق مدرن خود فریفت و تا آنجا که توانست برای تغییر سیر نمایشنامه نویسی و نمایشنامه نویسان جوان کوشید. با هدفی خاص، مسابقه ی نمایشنامه نویسی به راه انداخت و زیر لوای بی نظری و آزادگی، هدف فرمالیستی خود را به تئاتر اعمال کرد و از طریق «جشن هنر» که تجلی خودپرستانه

هر فنّودال - بورژوازی ست و برای نمایش ژستی جهانی تشکیل می شود
تئاتر ارتجاعی خویش را ستود و شایع کرد و با تبلیغات ، گروه عظیمی را
در زمینه ی تئاتر فریفت . از سویی تجسم گوناگون بدن پرسناژ و از
سویی تصاویر و ترانه های تفریحی و فولکلور قلب شده را به جای محتوای
هنری نشانند و هرگونه خطر اجتماعی را از جانب تئاتر زدود . در زمینه ی
هستی و انسان ، ابلهانه ، به «پژوهشی پوچ» دست زد و در زمینه ی
افسانه و اندوه ، برای مردم شهر ، «قصه» ساخت .

تلویزیون برای نابودی ارزش های اصیل تئاتر به این جنجال ها نیز
اکتفا نکرد . تئاتر سریال ساخت و در واقع نمایش های مبتذل و وارپته
های مردم فریب لاله زار را با رنگ و لعابی دیگر به تلویزیون کشید و چهره
ی مردمان کوچه و بازار را با اجراهایی علط و نوشته هایی حقیر ، مسخ
کرد . لازم نیست تمام مجریان این برنامه ها ، مستقیما و با هدف آگاهانه
ای برای انحراف ارزش های واقعی هنر بکوشند . کافی ست سازمانی
اداری با هدفی کلی در این زمینه ایجاد شود و با امکانات لازم ، ایجاد
شیفتگی کند . آنگاه ، آنچه باید ، می شود . صید که فراهم شود ، «صیادان
کردان» هجوم می آورند .

از تلویزیون که بگذریم ، تئاتر دانشکده های تئاتری مطرح می شود .
طبیعی است ، در جریان فعالیت های تئاتر اداری ، تلویزیونی و دانشگاهی ،
مفاهیمی مترقی رشد می یابد و این نه از خواست کارگزاران رسمی این
کادرها که از ضرورت زمان و برخورد عقاید و تضادهای موجود در هر
پدیده برمی خیزد آنچه اینجا مطرح است هدفی است که با دخالت و نظارت
کارگزاران هنری دولت دنبال می شود . این هدف ، عمیقا سیاسی است .
بسیار کودکانه است اگر فکر کنیم دستورگیران در مورد تئاتر دانشگاهی
چشم های خود را بسته اند . اشکال کار همیشه در اینجاست که چون از
نظارت سیاسی در هنر سخن می رود ، چنین تصور می شود که حتما می
باید آدم های طراز اول سیاسی در کار نظارت دخالت داشته باشند و حال

که چنین نیست. دولت اجتماعی از آدم هایی ست که با دسته هایی رسمی به یکدیگر بسته اند. به قوانین معین و کهنه ای احترام می گذارند و در منافع هم شریکند. کافی است یکی از این آدم ها که چه بسا هنرمند و روشنفکر باشد، با اصلی مخالفت ورزد و یا پدیده ای را تأیید کند، آنگاه سرنوشت آن اصل و یا پدیده معین تعیین می شود. پس در واقع در کادر وسیع دولت، فرد نماینده ی جمع است و جمع - دولت - به دلیل شناخت خصلت های ارتجاعی فرد است که پست حساسی را در زمینه ی هنر به او وامی گذارد و امکان قضاوت و تصمیم به او می بخشد، با این شناخت تئاتر دانشکده های هنرهای زیبا و دراماتیک، در محاسبه ای کلی، تئاتری دولتی است و نظرات دولت بر آن اعمال می شود. گردانندگان این کادرهای هنری از بیان مسئولیت های تئاتر و اصولا مسئولیت های اجتماعی سرباز می زنند و از تحلیل محرومیت مردم و حقوق آنها می گریزند و تنها به ارائه مشتی دانستنی که می توان با مطالعه ی چند کتاب فراگرفت می پردازند. آنها در کلمه ی «استاد» وجهه ی اجتماعی، میزان حقوق و مزایا و حدود امکانات عنوانی آن را می بینند. کلاس های دانشکده های تئاتری، مخصوصا در زمینه ی درس های اختصاصی، مغشوش و بی منطق است و سرلوحه ی آن اعتدال منشی است. هیچ دانشجویی، چنان که در این دانشکده ها ادعا می شود، اصول هنرپیشگی و کارگردانی نمی آموزد و تئاترشناسی را حتی، که بر مبنای مطالعه و تحقیق است فراموشی گیرد. تمام سال به این می گذرد که نام یک سری نمایشنامه برده شود، خلاصه ای از داستان آنها، مغلوط و در هم بیان گردد و چند نقش یا صحنه با صداها و حرکات بی منطق، و بیشتر برای رفع تکلیف بازی شود، و... بیشترین بحث در جهت دفاع از تئاتر پوچی و طرد تئاتر اجتماعی ست. و تازه اگر دانشجویانی مشتاق گرد آیند و برنامه ای فراهم کنند، هیچ کمکی به آنها نمی شود، تنها با هزار سنت، چند شب، سالن در اختیار آنها می گذارند و چون برنامه اجرا شد آن را جزو اقدامات هنری

خویش می شمارند ، آن وقت در همین محیط خانم کارگردانی را به سرپرستی فعالیت های نری فوق برنامه گماشته اند و تاکنون بابت دو برنامه ، در حدود هشتاد هزار تومان به ایشان پرداخته اند ، تنها چون با ریاست محترم دانشگاه روابط خانوادگی دارند ! . . . ایشان برای ما ، در سطحی بسیار مبتذل و از نظر خودشان سخت روشنفکرانه ، پیراندللو را اجرا کردند :

و چنین است که کارگزاران تئاتر اداری ، تئاتر تلویزیونی و تئاتر دانشگاهی برای نابودی تئاتر اجتماعی می کوشند . اکنون برای آنکه قلمرو گفتارم محدودتر گردد در زمینه ی تئاتر نیز به اجزاء روی می آورم تا با بررسی آدم هایی تئاتری ! . . . ماهیت کلی هنر اداری کاملاً آشکار گردد . دانشگاه - نمونه ، دکتر ممنون .

هرچند حنای تفکرات فرمالیستی و آشفته ی ایشان به سرعت در جامعه و بخصوص در میان دانشجویان رنگ باخت با این همه شمایی دیگر از او می پردازم .

ایشان معتقدند که سیاست از هنر جداست و یا به این عقیده تظاهر می کنند . آن را برای مبدا لازم می دانند ، اصرار دارند که نقدهای تئاتری بدون توجه به مفاهیم اجتماعی و سیاسی نوشته شود . دوست دارند با دانشجویان بیشتر در باره نور و صحنه و دکور و در مجموع ، صحنه پردازی صحبت کنند و از مزایای تعزیه سخن بگویند . به عنوان درس مشتی داستان کوتاه در باره ی نمایشنامه ها به هم می بافند ، مشتی تاریخ تولد و نگارش و مرگ ردیف می کنند ، گاهی از آقای ارحام صدر حرف می زنند و به جای ایشان بازی می کنند تا دانشجویان بازیگری اصیل را بیاموزند و دانشجویان را چنان که گویی ملک پدری ایشان است «بچه های ، من» خطاب می کنند و آن هم نه از سر مهربانی که با تصویری از مالکیت ، و دوست دارند بچه ها حتی برای آب خوردن از ایشان اجازه بگیرند .

ایشان «برشت» را می ستایید ، از «بکت» دفاع می کند ، عاشق «میلر» است و به «تئاتر آئینی» سخت عشق می ورزد و اتفاقاً شیفته ی تئاتر یونان هم هست . و نتیجه چه خواهد شد ؟ آشفته گی ، بی اعتقادی به مفاهیم اجتماعی ، باری به هر جهتی و نداشتن پایگاهی از خویش . دانشجویان تئاتر دانشگاه همانطور تربیت می شوند که اداره تئاتر می خواهد . که تلویزیون می خواهد . اداره تئاتر - نمونه آقای داود رشیدی . در ژنو تئاتر خوانده است . سال هاست در تئاتر فعالیت دارد ، وابسته است و وابستگی را لابد دوست ندارد ! . . . به سیاست پشت می کند ، سخت به هنر و تئاتر می اندیشد . حقوق می گیرد ، سالن دارد ، دکورهایش ساخته می شود ، هنرپیشه هایش حقوق می گیرند و چشمشان کور در هر برنامه ای بازی می کنند . آقای کارگردان از مردم نیز طرفداری می کند ، دلش برای مردم می سوزد : بیچاره ها ، چه زندگی بدی دارند . باید به تئاتر بیایند ، باید بین تئاتر و مردم رابطه برقرار شود ، مردم خیلی خسته اند ، بگذار یک شب هم که شده بخندند ، تفریح کنند و . . . «حسن کچل» نمایش می دهد : یک مشت حرکات رکیک ، یک مشت صداهای وقیح ، ساز و آوازی مخدر ، دادوستدی جنسی ، علنی و تحریک کننده و در مجموع فضایی برای ارضاء غرایز و امیال سرخورده ی مردم و تشدید رؤیاهای ناممکن ، با آمیزه ای از تصورات جنسی و تخیلات آسمانی و احساس رضایت . و مردم از هر قشر ، می آیند ، می خندند ، کیف می برند ، کف می زنند و . . . می روند . تمام شد . . . حالا باید به توقعات روشنفکرانه ی اجتماعی پاسخ داد .

به سراغ «دیگته» می رود . چه اشکالی دارد ، بگذار «آقا» کمی برنجد . جبران می کنم ، همه چیز را به موقع جبران می کنم ، تازه مگر همین من نبودم که «گودو» را علم کردم ، چرا آن موقع ، «آقا» نرنجیدند ، همیشه که نمی توانم با ساز و زارتی برقصم و . . . «دیگته» با دستبردی کوچک اجرا می شود ! و این همه . نشانه چیست :

آقای کارگردان اعتقاد مشخصی ندارد. تئاتر را برای تئاتر می خواهد، مهم نیست چه باشد، «در انتظار گودو» و یا «حسن کچل»، «حسن کچل» یا «دیگته». این آشفتگی است. به هیچ گرفتن اجتماع است. لاسیدنی هنری ست، وقت گذرانی ارضاء کننده و شهرت آور است. دکانی ست که در آن پوچی و تفریح و اگر ممکن شد کمی هم اجتماعیات می فروشند.

اداره تئاتر را آدم هایی از این قماش می چرخانند، پول و امکانات دیگر آنها را مسخ کرده است. همه، همه جانبه شده اند. تئاتر آزاد و اجتماعی را کارگردان های اداری به دهانه ی مسلخ کشیده اند تا آن را در راه منافع خویش قربانی کنند. آنها می گویند تئاتر آزاد ممکن نیست و من می گویم آنها تئاتر آزاد را ناممکن کرده اند چون وابستگی سودمند را می ستایند و اگر جز این بود دست کم می باید این آقایان با پشتوانه ی اقتصاد اداری برای اجرای نمایشنامه هایی اگر نه مبارز و اجتماعی برای اجرای نمایشنامه هایی مفید و با ارزش بکوشند. اما چنین نیز نکرده اند چون برای آنها اسارت اقتصادی همان اسارت فرهنگی است.

چقدر دردناک است وقتی به بودجه های هنگفت هنری می اندیشیم. مالیات های مردم و ارزش های اضافی «کار» در این خراب آباد چگونه می شود! ...

این پول کارگران است که به جیب حضرات تئاتر سرازیر می شود تا برای حفظ شرایط موجود بکوشند.

تئاتر اداری پوزه ی خود را در آخور امکانات دولتی فرو برده است و با دم خود، وقیحانه رضایت را ترسیم می کند. تلویزیون - نمونه، آقای فریدون رهنما.

شورای تئاتر تلویزیونی تشکیل داده است. عقاید خاص و بسیار بسیار هنرمندانه ای دارد و به رفاه و اتومبیل و پول فراوان سنجاق شده

است . می تواند حتی وقتی که خوابیده است ، همچنان حرف بزند . نواری بی پایان از حرف های بی پایه و بدون عمل است . به راحتی و طبق ضرورت های شخصی و اداری دروغ می گوید . می خواهد او را دوست تمام مذاهب و مکاتب بشناسند اما عملاً خدمتگزار ارباب است . احتیاجی نیست به او مسئولیتی در مورد سانسور و دقت در انتخاب تئاترهای آنچنانی داده شود ، زیرا اصولاً دارای آنچنان فرهنگی ست که سانسور مورد نظر را عملی می کند و به انتخاب تئاتر لازم دست می زند و با این همه ، هیچ اعتقادی به سانسور ندارد ! . . . و از مخالفین سرسخت سانسور است ! . . . و کار خود را یک کار صرفاً هنری ! می داند که از سیاست به طرز معجزه آسایی فاصله گرفته است . همیشه در اتاق مخصوص ایشان چند خانم شکستنی . . . ! نشسته اند که عضو رسمی و نیمه رسمی شورای تئاترند . پنی تئاترند . معرکه اند ! نظرات آبستره ای می دهند که نپرس و در یک جهنم دره ای که ما نمی شناسیم تحصیلات خاصی کرده اند و لیاقت های ایشان برای قضاوت در باره ی تئاتری که مردمان باید ببینند قیامت است . با این خانم ها و چند آقای نوکر مآب دیگر که به هنر و دیگر قضایا سرسپرده اند ، می نشیند ، تصویب می کند و همه با هم یکدل و یکزبان « پژوهشی ژرف » را به خارج صادر می کنند و تبلیغ « شهر قصه » را به عهده می گیرند تا از محفل بانوان سردر آورد و ماهها با صدای حیوانات سر به راه خود جماعتی را خر کند « حادثه درویشی » آرتور میلر را ضبط نمی کند ، سوگند می خورد که دستور دارد اما همچنان معتقد می ماند که هنر از سیاست جداست ! . . . کار روی « گروه محکومین » کافکا را فوق العاده می داند : « آه . . . چه کرده اند ، یک مشت جوان توی زیر زمین خانه ای مخروبه . . . آه . . . » از فعالیت های ناب ! . . . شوکه می شود . از « نظارت عالی » ی ژنه که نپرس ، ژنه است و خیلی حرف ها . باید ضبط شود . اما نمایشنامه ی « تراکتور » که متن آن تصویب شده است ، بعد از دو ماه کار معلق می ماند مگر چه شده است ؟

آقایان شورا هنگام روخوانی کور بوده اند ، بعضی تکه ها را ندیده اند . اما چرا اجرا اینطور از آب درآمده است ؟ آنها فکر می کردند نمایشنامه یک داستان معمولی است که روی احتیاج و نزول می چرخد . اما اجراء ، تراکتور و اسارت روستایی را مطرح می کند و پیداست که . . . ضبط نمی شود .

شورای تئاتر تلویزیون ، گروتوفسکی را به ایران می خواند و در نشریه ی تبلیغاتی و منحن جشن هنر ، طی چند شماره عقاید متافیزیکی و درهم او ، آرتو و بروک را شایع می کند .
گروتوفسکی چه می گوید ؟

نشریه مبتذل جشن هنر می نویسد : (برای فهم آنچه گروتوفسکی به هنرپیشگانش عرضه می کند باید در تصور ، ریاضت صومعه نشینی را با شور عرفانی به هم آمیخت . باید تصور کرد که بدن گواه رازهای روح باشد .)

(گروتوفسکی حتی خود را از شر قسمت اعظم تماشاگران نیز خلاص می کند . هرگز اجازه نمی دهد تعدادشان بیش از صد نفر باشد و گاه آنان را تا چهل نفر می رساند .)

(گروتوفسکی می کوشد میان هنرپیشگانش با این چنین تماشاگرانی رابطه ای ایجاد کند که «آرننو» آن را «خلسه ی سماوی» می نامید و گروتوفسکی آن را «قدس ناسوتی» یا «قدوسیت این جهانی» می خواند)
و می آورد : (مذهب و درام روزگاری یکی بودند و در تئاتر آئینی گروتوفسکی چند لحظه معجزه وار گویی باز به یکدیگر می پیوندند) .

اکنون به راحتی می توان دریافت که این بازیگر و کارگردان که داعیه ی فلسفه ی دیالکتیکی دارد ، یک رجعت کننده ، یک ایده آلیست دوآتشه است و فلسفه ی دیالکتیک ، تنها ، او را برای تلقین هدف های مذهبی و آئینی و روحی اش زیرک تر و هشیارتر کرده است . او ، استانیلاوسکی را که دارای مکتبی علمی و عینی بود و بر تجارب تاریخ

تئاتر تکیه داشت و تمام وجود خویش را برای تأثیرات اجتماعی تئاتر به کار می گرفت ، استاد خود می داند و ریشه ی اعتقاداتش را در او می جوید و سپس با آن که برای تثبیت «مکتب آئینی» خویش ، با زیرکی راه خود را از «آرتو» جدا می داند ، حالت های الهی را در عقاید او می ستاید و او را پیامبر می خواند . اما در واقع گروتوفسکی به توجیهاتی کودکانه دست می زند . شیوه او نه تنها سخت وابسته به شیوه ی آرتوست بلکه بیشترین دریافت را به دلیل ایجاد فضای مذهبی و رهایی حرکت های بیخودانه و دست یافتن به جذبه هایی جادویی ، از او دارد . اگر استانیلاوسکی را زها نمی کند برای داعیه ی دیالکتیکی ست و اگر از آرتو می گریزد برای تثبیت خودپرستانه ی «تئاتر آئینی» خویش است .

آرتو می گوید : «تئاتر بایستی تماشاگر را با معجونی مجهز کند ، یا عصاره ای از رؤیاهای که در آن میل به جنایت ، وسوسه های سمج ، وحشی گری ، وهم و رؤیا ، تلقی های نادرست زندگی و ماده و حتی آدم خواری را ، نه بطور سطحی و ساختگی بلکه به نحوی عمیق از وجودش بیرون ریزد» . و برای تطهیر تماشاگر از چنین حالت هایی طی تفسیرهایی گنگ و طولانی ، ارائه ی همین حالت ها را بیشتر با تصویرهای بدن و رفتارهای بیخودانه - و نه صدا و کلمه - تجویز می کند و ارزش های واقعی چنین تئاتری را در رابطه های ایده آلیستی و نفوذ در ناممکن و خدا و رؤیا می داند . او معتقد است که نیت واقعی تئاتر ، خلق افسانه هاست . آرتو می خواهد با طرح نابخودی روانیات و مبانی ذهنی آفرینش و انسان به وسیله ی رفتارهای بدن که شعری ناب و تصویری ، در فضا می سازند ، کیفیت هایی را در انسان ، بدون هیچ توجهی به زمان و مکان کشف کند ، تا هم تماشاگر و هم بازیگر ، در پایان از بدی ها آزاد شوند ! . . . می خواهد تئاتر را به افسونی تبدیل کند که در جریان آن ، انسان با دورترین غرایز و امیال نامکشوف بیامیزد و گروتوفسکی هرچند حرف خود را به مفاهیم عینی می آلود ، همین را می خواهد ، با این تفاوت که

صداقت آرتو را ندارد و می خواهد از دو جانب سود برد. گروتوفسکی می خواهد با معجونی از حرکت های پرشور، رؤیا، کابوس، هیجانانگیز، هیستریک و درک امکانات زیبایی شناسانه ی بدن و مکاشفه در مفاهیم آن، «تئاتر آئینی» ایجاد کند و در قرنی که کلیساها و مساجد مرده اند، تئاتر را مکانی مطهر برای مراسم و آئین بسازد. گروتوفسکی فلسفه ی دیالکتیک را می داند اما عمیقا بدان اعتقاد ندارد و از آن برای اثبات احتیاج انسان به متافیزیک سود می جوید! . . . و اگر کمی با گذشت و آسانگیر باشیم تشخیص شخصیت متافیزیکی او مشکل می نماید زیرا او عقاید آئینی خود را در لایه ای از واقعیات می پیچد، و با این همه «پتربروک» در باره ی او می گوید: «عوام الناس یک کاری دارند و نقش معینی در زندگی. اما هستند کسانی که مسئولیت عوام را به عهده می گیرند. کاهن برای خودش و به نیابت دیگران آئین را به جا می آورد و بازیگران گروتوفسکی برای کسانی که مایل به شرکت در مراسم آنان هستند، آئین نمایش خود را برگزار می کند، طی نمایش بازیگر همه ی نهاد خفته ی آدمی را فرامی خواند و از حجاب زندگی روزمره بیرون می کشد و می نماید. این تئاتر مقدس است. چون نیت مقدس دارد و در جامعه ی کنونی جای معینی را پر می کند، زیرا پاسخگوی نیازی است که دیگر از کلیسا بر نمی آید، تئاتر گروتوفسکی نزدیکترین تئاتر به آرمان آرتوست، و آرتو معتقد است: «زبان خاص تئاتر چنان است که نمی تواند کاراکترها را تجزیه و تحلیل کند و یا حالات وجدانی و عاطفی را آنطور که گفت و شنود زبان معمولی توضیح می دهد تشریح کند، از این رو تئاتر باید به نفع حالات متافیزیکی، علائق روانی و اخلاقی را رها کند.»

پس دیگر به آسانی می توان استنباط کرد که گروتوفسکی یک ایده آلیست دوآتشه است و تئاتر آئینی او چیزی جز پذیرش مراسم و آئین اولیه بشر با استنباط های جدید نیست و این استنباط ها با تمام تلاش گروتوفسکی راه به جایی نمی برد و نمی تواند سرپوشی برای محتوای

متافیزیکی و بیمارگونه ی او باشد .

اگر گروتوفسکی فضای «آشویتس» را برای نمایشنامه ای انتخاب می کند و نقش اس - اس ارها را از آن می زداید نه به دلیل رنجی است که از جنایات نازیسم و دیگر جنایت های موجود بشری می برد ، بلکه به دلیل فضای دلخواهی است که می تواند فرم های عریان و محتوای مذهبی خود را در آن پیاده کند . فضای آشویتس تنها پناهگاهی است که گروتوفسکی می تواند در آن بازیگران را به مرگ مه آلود ، هیجان هیستریک جذبه های جنسی و در مجموع رفتاری شگفت انگیز و بهت آور بسازد . گروتوفسکی چنان شیفته ی آئین خویش است که می خواهد تصاویر عینی را چنان متجلی سازد که به تصویری ذهنی تبدیل شوند .

گروتوفسکی نمونه ی مشخص هنرمندی ست که با گرایش به ارزش های هنر بورژوایی و با تمام تمایلات متافیزیکی ، از متن مارکسیسم سر برداشته است . حال برای آن که آگاهی سیاسی این مدعی فلسفه ی دیالکتیکی را دریابیم برخورد یک دانشجو را با او شرح می دهیم :

دانشجو می گوید ؛ از شما تئاتری ندیده ام ، با عقاید شما به وسیله نشریه ی تبلیغاتی جشن هنر آشنایی دارم ، صرف نظر از آن که عقاید شما را در باره تئاتر مردود می دانم ، می پرسم . آیا می دانید کجا آمده اید ؟ و به دعوت چه کسانی آمده اید ؟ آیا شرایط ما را می شناسد ؟ کسانی که شما را دعوت کرده اند ، گردانندگان مرتجع و بورژوامنتش تئاتر تلویزیونی اند و جشن هنر ، جشنی ارتجاعی است اگر نمی دانید می توانم برایتان بیشتر توضیح بدهم و او می خواهد توضیح بیشتری داده شود و دانشجو در میان هیاهوی دلچسب های تلویزیونی و دانشگاهی که می هوانند بحث را لوٹ کنند برای اثبات نظرات خویش می کوشد بعد گروتوفسکی می گوید ، من نمی دانم شرایط شما چیست . اگر چنانست که شما می گوئید ، کتاب ها را کنار بگذارید ، تفنگ ها را بردارید . ملتی که گرسنه است انقلاب می کند . و آنگاه در باره ی این که برای تئاتر آمده است و تئاتر او تئاتری

دیالکتیکی است حرف می زند. دانشجو می گوید، شما یک آدم ارتجاعی هستید که به اینجا آمده اید، «آرتور میلر» همین دعوت را رد کرد، از آن گذشته، تئاتر شما یک تئاتر متافیزیکی است. گروتوفسکی در پاسخ تشریح می کند که دانشجو در زمینه تفکر دگم و محدود است و برای اثبات عقاید آئینی خود چند جمله از بنیان گذاران فلسف ی دیالکتیک می گوید که دانشجو در آن فرصت کوتاه در نمی یابد اما کلا مارکسیست بودن او را می باید به ظاهر ثابت کرده باشد!... و اصرار می ورزد که او سفیری هنری ست!... و برای انقلاب نیآمده است!... خنده آور است!... دانشجو می گوید، شما مارکسیست هستید و با این همه نمی دانید به کجا آمده اید؟ شرایط محیطی را که دعوت آن را پذیرفته اید نمی شناسید؟ و باز هیاهو درمی گیرد و گروتوفسکی به این جدی ترین سؤال پاسخ نمی دهد و دانشجو دیگر ساکت می ماند و سؤالات هنرمندانه ی جماعت روشنفکر - اخته های فرهنگ دولتی - شروع می شود:

آقای گروتوفسکی، من به سیاست و چیزهای دیگر کاری ندارم، می خواهم بدانم هنر خالص شما چگونه است!؟ آقای گروتوفسکی، آیا مقصود شما از «قدس ناسوتی» همان عرفان است!؟

- آقای گروتوفسکی، شما هنرپیشه ها را چگونه هدایت می کنید!؟
آیا آنها را آزاد می گذارید که خودشان به آن حالت های جذبه برسند!؟
- آقای گروتوفسکی، چگونه با پیکر مکاشفه می کنید!؟ چرا تعداد تماشاگران را تا چهل نفر تنزل می دهید!؟ و سؤالات دیگری که هیچکدام بدون پاسخ نمی ماند اما هیچکدام تفهیم نمی شود و همه گیج و با این همه شاد از حضور چنین شخصیتی نایاب!... پرشور کف می زنند و... می روند.

اما برای من که یک ایرانی هستم، مهم نیست که آقای بروک در باره ی تعزیه چه می گوید و یا آقای گروتوفسکی تئاتر آئینی خود را چگونه توجیه می کند، تمام تلاش من برای آشکار کردن سوءاستفاده ای

ست که گردانندگان قسمتی از تئاتر خیانتکار تلویزیونی - از این دعوت ها و تعبیر و تفسیرها می برند . آنها می خواهند با طرح «تئاتر آئینی» رفتار پست هنری خود را تثبیت کنند . می خواهند تأییدیه ای برای اجرای مردود نمایشنامه ی ابلهانه ی پژوهشی ژرف و اجرای مضحک شرم آور ادیب به دست آورند .

امسال تئاتر جشن هنر ، ارتجاعی تر از سال گذشته اجرا خواهد شد و تئاتر مسئول از هم اکنون به سیمای آئینی این تئاتر تف می اندازد .

در شرایط آشفته و مغلوب تئاتر امروز که تلاشگر نجات و غلبه ایم دیگر سلاح مراسم آئینی ، سلاح سمبولیسم جبون و سردرگم ، سلاح لودگی و طنز ، سلاح انتقادهای ژورنالیستی ، سلاح ندبه های رمانتیک و هیجانان غمگانه و حتی سلاح گلایه های تند و اصولی زنگاری ضخیم بسته است و مویرگی را هم از پیکر فربه و مرفه دشمن تاریخی نمی درد . اکنون شرایطی دیگر است و ما به هنر و ادبیات خشمگین نیازمندیم ، به تئاتر خشمگین و حتی هولناک . تئاتری که با سوخت خون و عصب از رذیلانه ترین روابط - آراسته ی طبقاتی در پایگاه صحنه ، پرده برمی گیرد تا انسان محروم ایرانی را در کانون مغلوب حقیقت وجودی خویش قرار دهد و فاصله او را تا حقوق از دست رفته اش آشکار سازد و همواره اشاراتی برای اقدام داشته باشد . تئاتر مبارز در جستجوی درک و بیان آن کوچکترین روابط ستمگرانه ای ست که فقر و محرومیت یک ملت از تجمع آن ناشی می شود . تئاتر ، چون هنرهای دیگر اهرم اساسی مبارزه ی خلق های محروم نیست ، اما باید بتواند سهم خویش را از هم اکنون به تاریخ مبارزات بپردازد .

بیست و هشتم خرداد ماه چهل و نه

تولید، هنر و هنر نمایش

انسان ابتدایی در پیوند پویایش با دست افزار و شکل تولیدی ی کار، بود و نمودی انسانی پذیرفت و در این پیوند پویا نیازمند ضرورتین تبادل حسی و فکری و تلاشی هماهنگ برای پیشبرد کار مشترک شد. سیستم علایم کلامی، که حیوان را از آن سهمی نیست و شگفتی انگیزترین پیوند را با دیگر دستگاه های غریزی و حسی ی مغز دارد، موجد تعادلی تعالی بخش در رابطه ی انسان با محیط پیرامون اوست و رابطی ست دقیق برای دریافت ها و انعکاس های حواس انسان - که در گذشته ی دور، هنگام اولین ارتباط های انسان با ابزار تولید و فضای تولید، نقشی بس ابتدایی داشته است. از این منظر بر آغاز پیدایی ی انسان، پیداست که در آغاز، کلمه نبود؛ در آغاز، انسان ابتدایی بود و ابزارش، انسان بود و کار تولیدیش، انسان بود و پیوند پویای حرکت ها و آواهایش؛ حرکت هایی که نقش تند و فعال تری دارند و آواهایی که هنوز راهی دور در پیش است تا به ویژگی و گسترش کلمه ها و عبارت ها و جمله ها و سازمانه های دستوری برسند چرا که زبان در لایه های فرودین، بیشتر، خشنه ها و آواهایی کمابیش مبهم است که از بستر دشوار اولین تجربه ها، برای درک و گزینش ترکیب های ساده تر فعل و نام می گذرد. اما حرکت یا زبان حرکتی، بی آنکه پیوند همزمانش را با خشنه ها و آواها و آنگاه کلمه ها و عبارت ها و جمله ها از یاد ببریم، رقص اشاره هاست؛ اشاره هایی نه

چندان شکل یافته، که در تب و تاب عضله های چهره و دست و پیکر انسان ابتدایی موج می زند. زبانی خام، خشن، تند و توانورز که در آئینه ی روزگاران دور، آنجا که انسان از دهانه ی غاری می گذرد، زیر شب چخماق می کشد یا چوب بر چوب می ساید و سنگ بر سنگ می کوبد، به مادری سترگ و پر تاب می ماند که کودک گنگ زبان را در آغوش می برد و قلبش چون خورشیدی در فضای کار می تپد تا مگر عمیق ترین ارتباط را با انسان های همگروه و بود و نموده های پیرامون بیابد. کودک زبان، از پستان حرکت می نوشد تا مجموعه های حرکتی را در آواها بریزد، تا سیلاب های حرکت را در جام واژه کند؛ تا انسان - که نیازمندی هایش را بیشتر با اشاره های دست و پیکر و چهره و در هاله ی مبهم خشه ها شکل می دهد، انسانی که هنوز به راز شگفت زبان پی نبرده است - از غلبه ی حرکت بر آوا برهد و با هماهنگی ی رهاننده ی زبان گفتار و زبان رفتار، زمان انتقال مفاهیم ذهنی اش را کوتاه کند و کار هماهنگش را با انسان های دیگر فکورانه تر و چالاک تر پیش برد و به تولید دلخواه و از آن میان به لذت دلخواه تر دست یابد - چون تولید، آنجا که رنگی از استتار در میان نباشد، خود، انسانی ترین لذت است. تولید که با دست افزارها، پیوندهای انسانی و فرآورده هایش جریان تجربه ها را به ادراک حسی و آنگاه به شناخت بدل کرد، همواره انسان را به باوری خلاق برای زندگی ی شایسته تر از پیش رهنمون گشته است. تولید برکنار از استتار، لذتی ست تعالی بخش، لذتی برآستی بارور از شناخت که میان لذت های انسان و حیوان در همان اولین تجربه های گروهی ی تولید، با قلم ابزار، مرزی جاودانه کشیده است.

بنیانی ترین ویژگی ی هنر ابتدائی که بدون هدفی ویژه برای آفرینشی هنرمندانه شکل یافته و اندک اندک تکوین پذیرفته - با توجه به این مهم که زیبایی شناختی در انسان و درک ویژگی های توازن هنری، متوازن با تحول و تکوین اشکال تولید، مفهومی نسبی ست که همواره در بافت ابزار

و اشیاء و مناسبات تولیدی و اشکال ویژه ی هنری تبلور یافته است – یگانگی و همسانی با کار و تولید بوده، و برای سودمندی ی بیشتر، کارآیی ی برتر و هماهنگی ی دقیق تر گروه کار، به ضرورت، طرح و اجرا شده است. انسان ابتدائی از رقص ها، ترانه ها، نقش ها، تندیس ها و تقلید حرکت ها و آواها که نام «جادوی تقلید» پذیرفته، دریافتی یگانگی با تولید داشته و هم از این رهگذر ویژگی های انتزاعی ی هنر را، که ابتدا با تأثیراتی در مجموعه ی نیروهای درونی ی انسانی هم به کار تولید می آمده، چون نطفه ای در بطن کار پرورده است و تنها در جوامع ابتدایی ی متمدن است که یگانگی ی تولید و هنر، تحول می پذیرد و اشکال منتزع از تولید هنر، زاده می شود.

جامعه ی متمدن ابتدائی، هنر را از تولید بازستاند و جدا کرد و دو شکل هنری به وجود آورد: هنر مردم کوشنده ی کار؛ واقع گرای، و هنر دولتمندان جبار، واقع گریز. یکی بر سر این جهانبینی، یکی بر سر آن جهانبینی – و با تمام سدهایی که هنر ستمگران در برابر هنر مردم بسته و می بندد، هنر مردم، با تمام درگیری هایش، و با آن که پیوند یگانگی ی خود را با کار و تولید گسسته و تنها پیوند خود را سرسختانه با کل واقعیت پاس می دارد، بر آن است تا در پویش خلاق اندیشه و کار، دیگر بار به شیوه ای نوین، پیشاهنگ خواست های طبیعی و مادی ی انسان شود و هم به سوی کار و تولید – این بار در لایه های فرازین تولید – باز گردد و پیجوی جامعه آرمانی انسانی، انسان را در برخوردهای دشوارش در مناسبات جامعه ی متمدن و نیز با طبیعت، نیرو بخشد.

بنیانی ترین ویژگی ی نمایش، بیان مفهومی انسانی به وسیله ی حرکت و آواست که میان انسان ها می گذرد تا انسان و جامعه را به سوی آینده ای شایسته تر، پیش برد و در آخرین تحلیل، خاستگاه ابتدائی ی خود، کار و انسان کارگر را بازیابد.

جادوی تقلید، که از نادانی ی ناگزیرانسان کارگر مهربان پرشور

ابتدائی سرچشمه می گیرد، نمایش را به شکل آئینی، آئینی برای کار و برای انسان، پی می ریزد. جادوی تقلید در باور انسان ابتدائی، چیزی برابر ابزار، برابر کار، و برابر تولیدست و روان انسان ابتدائی را توان می بخشد تا نیزه را جسورانه تر و هوشیارانه تر در پوست و گوشت صید گریزپای بکوبد، تا آتش را با تلاشی سوزان تر پاس بدارد، تا چالاک تر با حیوانات کوه و جنگل پنجه در پنجه افکند، تا تندرآسا بغرد و برق آسا بجهد و همگام باران، کنار کشتزارها، تاب و تپی پرشور گیرد. انسان ابتدائی، با جادوی تقلید، که همسان انگاری ی خود با پدیده های طبیعی از رهگذر تقلید حرکت ها و آواهاست، در تلاش پیروزی بر جان پدیده های طبیعت و سرانجام خود طبیعت است. او چنین می پندارد که اوهام و یادها و خواب ها، چون صخره و درخت و آب واقعی همانند دارند و برای هر چیز در خیال خود همزاد یا سایه ای و یا جانی وهم آمیز می آفریند. پس می کوشد تا همزاد پدیده ها را رام کند، نیروی سایه ها را به چنگ آورد، بر جان هر چیز چیره شود تا بتواند بر طبیعت و نمودهای گوناگون آن تسلط یابد. اینجاست که جادوی تقلید - غول واری با هزاران چهره ی حیوان که آرایه هایی از سنگ و گل و برگ و ریشه دارد - از پشت پرده ی رؤیا با جستی پرشکوه بر صحنه ی نمایش زندگی ی ابتدائی ظاهر می شود و با صداهای باد و باران و آب و آواهای گنگ، رقصی پرتپش آغاز می کند و کنار دست افزارها و فرآورده ها، چون گردبادها و گرداب ها می چرخد تا انسان و دست افزار و فرآورده اش، تنها یک گام، یک گام بلند، بردارد - گاهی که پیشگام حرکت های بعدی ست. پس جادوی تقلید یا نمایش آئینی، نمایش ست که ریشه در ضرورت هستی دارد. کمبودهای عظیم دانش انسان ابتدائی را با نیروی سحر و افسون می آکند و با این همه نیروهای خفته و نیم خفته ی درون انسان را به پویش ادراک بدل کند و نسبت شناخت را فزونی بخشد. جادوی تقلید، انعکاسی شورانگیز، مهرجوی و پرخاشگر در برابر سختی ها و رویدادهای طبیعت پیرامون انسان ابتدائی ست که خود

سرچشمه ی جوشان هنر نمایش و هنرهای دیگرست.

انسان ابتدائی نقاب یا سیماچه ی توتم بر چهره می زند. انسان ابتدائی پوست حیوان می فروشد و دم می آویزد. انسان ابتدائی با رنگ هایی که از طبیعت گیاهی گرفته است، چهره به شکل توتم می آراید. انسان ابتدائی پیکر خود را چون پیکر توتم منقوش می کند. انسان ابتدائی، نمادهای توتم خود را بر پوست زمخت خود خالکوبی می کند. انسان ابتدائی چون توتم خود می جهد و می پرد و می چرخد و همچون او می گرد و می خواند. برای باران می رقصد. برای رودخانه می خواند. پیکر بر زمین سخت رها می کند. دست و پایش را چون آذرخش، تند و بیقرار، بر خاک می کوبد و، زیر آسمان سترون، گلویش گذرگاه تندرهای می شود. پرشور روی کشتزارها می جهد تا ساقه ها به بلندای جهش پرشورش برخیزند و شوران کنند. تصویر حیوانی را نقش می زند. تندیس حیوانی را از گل و سنگ و چوب شکل می دهد. می ایستند و با حرکت ها و آواهایی ویژه، تندیس را بر زمین می کوبد و نیزه به سوی تصویر می اندازد تا نیروی حیوان نقش و تندیس را از او بگیرد و از آن خود کند. توتم هایش را در اعماق تاریک و بلند غار نقش می زند و حرکت ها و آوایش را در فضای مقدس محراب های غار نثار توتم می کند. کنار پشته ای درو شده شادمانه می چرخد و می خواند. برای صید واقعی در بلندی کوهستان و اعماق جنگل ها پیش می رود...

پس انسان ابتدائی نمایش می دهد تا زنده بماند و زندگی کند.

ماه بهمن ، سرخترین ماه آرمان و انقلاب خلق از سیاهکل تا قیام مسلحانه خلق

ماه بهمن ، خونین ترین و شکوهمندترین ماه در تاریخ جنبش انقلابی خلق های ستمدیده و پیشگامان سرخ و رزمنده آن است . هر روز بهمن ، در تقویم مبارزات خلق برگی ست خونین که چون سپیده دمان گلگون رهایی و آزادی می درخشد.

دست عاشقان خلق چون برگ برگ ماه بهمن را در تقویم سرخ مبارزات ورق می زند ، یکپارچه آتش انقلاب می شود .

قلب عاشقان خلق در موج موج ، موج خون شهیدان بهمن شعله می کشد و با رودخانه آتش و شقایقی که از خون شهیدان بهمن بر بستر زمستانی سال های چهل و نه تا پنجاه و هفت ، موج می زند ، جاودانه می خروشد .

چشم عاشقان خلق انبوه شهیدان را بر قله های برف آلود بهمن ماه می بیند که با آهنگ ترانه های خلق ، چگونه در کارگاه فردا ، آفتاب رهایی و آزادی زحمتکشان را با تاروپود خون می بافند .

در بهمن ماه سال چهل و نه رزمندگان فدایی ، در قلب خفقان رزم نوینی پی افکندند و طومار خیانت های تاریخی را با خروش خون درهم پیچیدند و سیلی خون بر چهره فراریان و سازشکاران و صبر و انتظار

پیشگان فرو کوفتند .

حماسه سیاهکل ، این رستاخیز خون و خروش رزمندگان فدایی ، در سال های تاریک دیکتاتوری آتش اصیل و خاموشی ناپذیر ، مبارزه انقلابی را در خاکستر سنگین دهه ی خاموشی و ترس ، شعله ور کرد و خون خفته و خسته ستمدیدگان را در رگ های ایمان و امید به گردش درآورد و یک دهه ، خونبار که در آن بذر مبارزه انقلابی شکفت و بالا گرفت ، نام فدایی بر تارک میهن می درخشید . سازمان چریکهای فدایی خلق ریشه در خون بست و شکل گرفت و در هوای خفقانی سرکوب نظام وابسته پهلوی از بالندگی باز نماند چندان که سرانجام شاخ و برگ آتشین اش در جنبش انقلابی خلق از سرخترین شکوفه های انقلاب سرشار شد و در قیام خونین خلق سرخترین ثمر انقلابی رزم مسلحانه خلق را چون آتش انتقام بر پادگان های ضد خلق فرو بارید : فدایی در اوج قیام مظهر اراده انقلابی خلق بود و در جریان قیام خونین خلق خون فدایی : خون احمدزاده ها ، پویان ها ، جزنی ها ، مؤمنی ها ، حمید اشرف ها ، سلاحی ها ، . . . در خون سیادتی ها جوشید و با خون خلق گره خورد و آتش هنگامه ای تازه در ارگان ارتش ضد خلقی و پادگان های سرکوبگرش افکند .

بهمن ماه ، ماه خون و مبارزه است . ماه حماسه و شهادت است . ماه آتش و فریاد است . ماه خروش سرخ سیاهکل ، ماه توفان خونین قیام است . بهمن ماه توفانی ترین ماه عزم مسلحانه خلق و سرخترین ماه رزم مسلحانه فداییان خلق است . بهمن ماه ، ماه سلاح برگرفتن توده هاست . ماه آتش قدرت خلق از دهانه مسلسل هاست . ماه انفجار نارنجک و شلیک گلوله فداییان خلق است . بهمن ماه ، سرآغاز پیروزی خلق و سرآغاز شکست ضدخلق است . بهمن ماه ، ماه آتشفشان هاست . نوید قیام مسلحانه خلق در بهمن ماه پنجاه و هفت با خون بر تارک رستاخیز مسلحانه سیاهکل نقش بسته است .

اکنون به گرامیداشت بهمن ماه چهل و نه و پنجاه و هفت ، ماه خلق، ماه فرزندان خلق و رزمندگان پیشگامش ، نام شهیدان بهمن را بخوانیم و شورمندتر به پاسداشت آرمان شهیدان راه زحمتکشان برخیزیم و آتش مبارزه طبقاتی را شعله ورتتر کنیم . در خط خون شهیدان پیش رویم و تا تحقق آرمان شهیدان ازپای ننشینیم . و در راه سرخ کارگران چنان شکوهمند و پرطنین گام برداریم که از هم اکنون کوردلان و فرصت طلبان و خائنان تازه کار و کهنه کار در خط سازش از هراس مبارزه طبقاتی به لرزه درآیند .

* برگرفته از «کار» شماره ۹۶

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

وظیفه هنر

سال هاست که در این جامعه، از وظیفه هنرمند و ادیب و روشنفکر صحبت می شود، اما به سادگی می توان دریافت که این وظیفه، هنوز با هنر و ادبیات نیامیخته است. وقتی هنرمند و ادیب موضع طبقاتی نگیرد، با دشمنی مشخص و معلوم درنیاویزد، مردم و زبان غنی و مؤثر آنها را درنیابد، توازنی منطقی میان ارزش های هنری و رشد فرهنگی مردم برقرار نسازد، و از سر رفاه و ترحم مردم نوازی کند؛ به میان مردم نرود، در اتاق مردم ننشیند، با مردم نپوشد و ننوشد، به حرف های مردم گوش ندهد، و چون خدایی ناشناخته، از فضای مرفه و روشنفکرانه خویش با اشاراتی خداوندانه به حل و فصل قشری مسایل محرومیت و فقر پردازد؛ خدایی کند و بنده نوازی بیاموزد، عملا گرایش های فرهنگی خرده بورژوازی داشته باشد و به هنر و ادبیاتی که با تمام تجلیات زیبایی شناسانه، تحکیم دهنده روابط فرهنگی طبقه مرفه جامعه است دل بسپارد؛ و با این همه، در حرف، مردمی و حتی مبارز بماند، هرگز نمی تواند مفهومی واقعی از وظیفه داشته باشد؛ چه، اگر چنین باشد، دیگر «وظیفه» حرفی برای کسب موقعیت اجتماعی ست، سرپوشی برای پوشاندن مبانی غلط ذهنی است؛ صورتکی برای استتار رابطه ی اشتباه آمیزست که میان ذهنیت و عینیت برقرار شده؛ از مفاهیم عینی حرف می زند و اثرش تجسم بی منطق ذهنیت است از وظیفه می گوید و کارش سردرگم و غیرمسئولست، می گوید هنرمندی اجتماعی ست و هنرش را برای تحکیم فرهنگ دلخواه نظام موجود

به کار می‌گیرد و در مجموع در ساختمان ایده آلیستی جامعه شرکت می‌جوید. وظیفه ای که امروز در ادبیات و هنر مطرح است، در اولین اقدام، چیزی جز توازن دیالکتیکی میان عینیت و ذهنیت نیست. اگر این توازن درک شود، می‌توان گفت اولین اقدام در راه هنر و ادبیات موظف برداشته شده است. سرچشمه جریان معرفتی انسان، عین است؛ ذهن، و ناگزیر، تابع حرکت همین عینیت انکارناپذیر می‌باشد. باید از تصورات کلی و ذهنی که از مبانی عینی گذشته برخاسته اند مدد گرفت، اما هرگز نباید آن را کافی دانست. مبانی تحقیر، فقر، بیماری و اسارت مردم جامعه موجود، می‌باید از طریق درک، تحلیل، و شناخت نهادهای عینی موجود کشف گردد و وظیفه بر آن قرار گیرد. باید با تحلیل و شناخت موجودیت و عملکرد سازمان‌های موجود اداری، نظامی، فرهنگی، سیاسی و دینی، تضاد عمده را درک کرد و در جوار این تضاد، تضادهای فرعی را نیز شناخت. هنر و اندیشه موظف می‌باید با اشکال خاص خویش در زمینه ادبیات و هنر، به تحلیل و تفسیر تضاد اصلی جامعه بپردازد. بگذار هنرمندان مدعی، آنها که به هنر ناب و هنر غیرطبقاتی می‌اندیشند، رم کنند. تضاد اصلی جامعه ما - که باید از طریق هنر و ادبیات درک شود - تضاد با نیروی امپریالیسم و ناگزیر تضاد با سیستم بینابینی فنئودال - بورژوازی است. تضادهای دیگری چون تضاد امپریالیسم با بورژوازی، تضاد بورژوازی ملی با کارگران، تضاد خرده بورژوازی با بورژوازی بزرگ، تضاد روشنفکران و افزارمندان، و تضادهای پایین تری چون تضاد هنرمندان با یکدیگر، تضاد داخلی سازمان‌های دولتی، و تضادهای کوچک اصناف در برابر هم، و یا تضاد دین و هنر و اندیشه، همه و همه، تضادهایی فرعی ست و نباید سد راه تضاد اصلی و عمده گردد؛ چون این همان چیزی ست که عاملین مرتجع تضاد عمده می‌خواهند. اما متأسفانه، هنر و ادبیات ما، چندان که شهادت کند، بیشتر به تضادهای ابتدایی می‌گراید و خود را در این تضادها غرق می‌کند و در نتیجه تضاد عمده از حوزه تأثیر

برکنار می ماند و یا حتی ارزش های ارتجاعی آن تقویت می گردد و به سود قطب استثمارگر تضاد می انجامد. یا از وظیفه سخن نگوئیم و راه خود گیریم، و یا به این مفاهیم بیندیشیم؛ زیرا در جهت تعلیم هنری و ادبی این مفاهیم به مردم است که می توان وظیفه را به درستی دریافت و در متن مبارزه طبقه محروم قرار گرفت. هنر و اندیشه موظف، با فرود هنرمند و ادیب در متن روابط تحقیر شده مردم و دقت و مطالعه در زندگی غنی و سرشار مردمان از نظر تولیدات خلاقه اقتصادی و ایجاد زبان و فلکلور، شکل می پذیرد؛ پس، بر خلاف شایعه دشمن پسند «هنر و اندیشه دستوری»، از هرگونه تحمیل ایدئولوژیکی عاری ست؛ چه، در چنین حالتی، هنرمند خود در متن ایدئولوژی ست و آنچه خلق می کند ذره ذره، از مناسبات اقتصادی، فرهنگی، روانی، سیاسی و دینی مردمان اخذ شده است. وقتی موضع طبقاتی هنرمند - قاطع و آشکار - مشخص نگردد، دیگر وظیفه، عنصری خارجی نیست تا تحمیل شود. اینجا، وظیفه در تمام ذرات ماده - که در ارتباطی دائمی با ذهن است - جریان دارد. اینجا، ارزش های وظیفه ای، ارزش های هنری، و ارزش های آرمانی، در ارتباطی جدایی ناپذیر از یکدیگرند و در مجموع، هدف را می سازند. پس، هنر و اندیشه ای که بر مبنای ایدئولوژی مبارز نوین شکل یابد، هرگز تحمیلی و کلیشه ای نمی تواند باشد؛ زیرا، فلسفه علمی، جهان را از دیدگاه تغییر و تحول می نگرد؛ و آنچه در پروسه تغییر و تحول قرار گیرد، گوناگون و وسیع است و انسان را به کشف عناصر تازه ای در طبیعت و وجود، رهنمون می شود. و برعکس، هنر و ادبیات شایع، که از جانب دولت های جوامع طبقاتی، به وسیله مدارس، رادیو، تلویزیون و مطبوعات تلقین می گردد، به علت کهولت رفتار، و تسلیم همواره خویش - که در جریان تاریخ رنگ باخته است - محتوایی تکراری و ساکن دارد، و طبیعت و انسان را «ایستا» می نگرد. هنرمندان و متفکرین هنر و ادبیاتی چنین؛ یا کاملاً سرسپرده، تسلیم، و به گودال مانده و گنبدیده اند؛ و یا هنوز در آنها احساسی

برای رابطه با انسان و طبیعت موجود می چرخد - که در این صورت، خسته و بیزار از شکل های قدیم، و با همان محتوای کهنه که بر مدار دایره ی ازلیت و ابدیت می گردد، به قلمرو و فرم می تازند و هیاهو می کنند و چون قادر نیستند فرم های وسیع و گوناگون هستی را از دیدگاه محتوا کشف کنند، ناگزیر به ارائه شکل پوستی آن می پردازند؛ که از دیدگاه زیبایی شناسی دارای ارزش هایی هست، اما آن چنان ارزش هایی که از اصالت فعال خویش دور مانده و می باید با دخالت هنر و ادبیات مبارز و مردمی به اصالت مؤثر خویش بازگردانده شود تا در رابطه ای متقابل و سازنده با محتوای خویش قرار گیرد. هنر و ادبیات مبارز، با درک خاستگاه تاریخی خویش و با تکیه بر رئالیسم اجتماعی، ناگزیر از ستیزه ای قاطع با فرهنگ کهنه فئودال - بورژوایی ست و با بازستاندن ارزش های موجود در هنر و اندیشه ادوار گذشته - چه از نظر فرم و چه از نظر محتوا - و تغییر آن در جهت انطباق با نیازهای تازه مردمان امروز و آینده، برای رشد فرهنگ مردم می کوشد و برای روزهای اقدام مردمان جهت اکتساب حقوق از دست رفته «کار» زمینه ای مناسب می سازد؛ و همچنین هنرمندان و روشنفکرانی را که با وجود خاستگاه های بورژوایی و یا تعلقاتی چنین، گرایشی منطقی به جانب مردم دارند تقویت می کند و می سازد تا از فاجعه نوسان میان دو طبقه برهند. اما هستند کارگزارانی که پول می گیرند و مقام می یابند تا به سود نظم کهن، هنر و اندیشه بسازند و با هیاهوی گاه و بیگاه، اذهان را از مسیری که نباید دنبال شود، منحرف سازند؛ و هستند کارگزارانی دیگر که با هیاهوی «سطح بالا» در زمینه فرم و حتی محتوا، به تثبیت موقعیت اجتماعی خویش، برای بهره مندی از مزایای قانونی سازمان های تشریفاتی می پردازند تا هم به مراد خداوندان عمل کرده باشند و هم با بحث های روشنفکرانه خویش، هنرمند عالی و تئوریسین هنر و ادبیات و فلسفه قلمداد شوند. هنر مبارز، هرگز از تهمت های زیرکانه و همواره این کارگزاران معلوم الحال فرصت طلب نمی هراسد؛

زیرا در جبهه سیاست، رویاروی آنهاست و به درستی دریافته است که پنهان ترین تأثیرات سیاسی، در زمینه رابطه مدام مردم و فرهنگ در جهت تقویت شرایط موجود، از طریق همین کارگزاران هنر و اندیشه اعمال می شود. هنر و اندیشه مبارز... از معیارهای فرمالیستی شناخت زیبایی و اکتشافات بیمارگون ذهنی - که در زمینه مدرنیسم، معمول ترین راه وصول به تصور کاذب خلاقیت اند - می گریزد و مشت خشم و نفرت خود را بر پوزه هنر و ادبیات دایره ای - که در فضایی از عناصر آلوده به تراژدی و مضحکه پیری و مرگ و جنسیت تباه شونده سرگردان است - می کوبد و سیمای آسمانی هنر و اندیشه ای را که با لعاب مدرنیسم، گذشته گرایی بی منطق و ناممکن را تجویز می کند و با بیانی مناسب اکنون، به جانب جاذبه های متافیزیکی می گراید، به لجن می آلود؛ زیرا تمام این اشکال زیبا - سرشار از بی قراری، هیجان، ضحک، سکوت، اشک، آرامش و تردیدند - در مجموع، به یأس سترون و تسلیم به تقدیر و درک خدا از دیدگاه هنر و ادبیات شکل می دهند و در پایان، انسان مجرد و تنها را در وسعت بی پایان هستی می نمایانند. این شیوه ها، از دیدگاه هنر و ادبیات مبارز، مردودست؛ ولی هرگز واقعیت آن انکار نمی شود و حتی قابل بررسی، شناخت، و درمان نیز می باشد. بیشترین تجلی این نوع هنر و ادبیات، مربوط به تمام مفاسدیست که قرن ها به کوشش کارگزاران طبقات حاکم، و پذیرفتن های مدام و ناگزیر مردم، گسترش یافته و هنوز می یابد و به دلیل تأیید و ستایش تقدیر و تسلیم و التجای آسمانی و زاری مدام و رخوت و یأس سترون و تخریب توان مبارزه و تغییر در انسان، مورد تأیید سازمان های حاکم اجتماعی است.

اکنون که بودن و هستی، از دیدگاه فلسفه عملی، بر اساس درک تقدم ماده، «جبری دانسته» است، ابتدا می باید به حل تضادهای درونی این حرکت و تکامل بی نهایت پرداخت - به حل تضادهایی که از عینیت های تاریخی برخاسته و می تواند به عینیت بازگردد و واقعیت را دگرگون

در همی آئی پیامدهای تاریخی در این نمایشنامه، دانسته است

کند - نه آن که شیفته تصوراتی شد که ذهن از ماده دریافت کرده اما هنوز نتوانسته است آن را به واقعیت عینی بازگرداند و تغییری را ممکن کند؛ زیرا اصولاً این تصورات، به دلیل تجرد و سکون، همواره به خود بازمی گردد و به هیچ نجات و آزادی ای نمی انجامد. پس می باید به عمده ترین تضاد عینی جامعه انسان پرداخت و در حرکت تکاملی طبیعت و انسان، به سود تکامل و در جهت تسریع آن، تصرف کرد. انسان که در جریان تاریخ، حرکت متغیر و متحول توده ای عظیم از ماده است، خود دچار تضادهایی اجتماعی است که بزرگ ترین سد در برابر کشف کیفیت های پنهان و سودمند طبیعت و انسان است. اگر با آگاهی، به این تضادهای اجتماعی - تضاد انسان استثمارگر و انسان استثمار شونده - نپردازیم و برای نابودی آن نکوشیم، رسیدن به آستانه تضاد مترقی و اصلی انسان - تضاد انسان آینده و طبیعت آینده - اگر نه ناممکن، ایده آلی بسیار دور خواهد بود؛ و این دوری تاریخی، با اقدام امروز ما برای نابودی تضاد طبقاتی، نسبتی مستقیم دارد. هنرمندان و روشنفکرانی که در زمینه هنر و اندیشه، بدون درک تضاد عمده انسان موجود، مفاهیمی کلی چون مرگ، عشق، یأس، پیری، و خدا را، دوران زمان و مکان مطرح می کنند، به زندانیان ابلهی می مانند که همواره سر بر دیواره های استوار سلول می کوبند و گنجی، بهت، خستگی، و وازدگی از این رفتار را - که ناگزیر استراحت و آرامشی نسبی به دنبال دارد - درمان دردهای خود می پندارند و آن را به اجتماع نیز پیشنهاد می کنند. اما پذیرفتن آگاهانه و سازنده «جبر بودن» - این که انسان ناگزیر در جریان تحول ماده سازمان یافته و همواره «هست» - مؤثرترین گام در راه آینده سازی و آزادی است؛ گامی که با حرکت دانای خویش به سوی جهان مترقی ادراکات علمی و اجتماعی پیش می رود و از پایگاه دانش، انسان را به مبارزه طبقاتی در تمام زمینه های زیستی دعوت می کند و به اجحاف و ظلم هجوم می برد تا جزیی از آینده آزاد انسان باشد. انسان آینده، آزاد خواهد بود. آنچه امروز برای ما مفهوم آزادی یافته است، انسان آینده را

آزاد خواهد کرد؛ و آزادی، ادراکی متغیر و متحولست که بدون تردید در مرحله ای از رشد و تکامل و تحول انسان و طبیعت، دیگر واجد رنج و محرومیت برای انسان نخواهد بود. هنر و ادبیات مبارز، با درک آزادی نسبی انسان امروز که می تواند موجودیت یابد؛ و نیز با ادراک وسیع تری از آزادی انسان آینده، به مبارزه طبقاتی می پردازد؛ زیرا از خاستگاه همین مبارزه طبقاتی است که می تواند ادراک علمی و طبیعی خود را از هستی، بر قوانین منطبق سازد؛ پس در جهت یآوری مستقیم نهادهای مترقی و مبارز اجتماعی - نهادهایی که برای رهایی ملت می کوشد - مجهز می شود و با شرکت در جریان مبارزه ای پنهان و آشکار، تاریخ تحول ملت را می سازد. جوامع طبقاتی و محروم امروز، در موقعیتی از جریان تاریخ قرار دارند که هنر و ادبیات آنها ناگزیر از دیدگاه تأثیرات اجتماعی سنجیده و قضاوت می شود؛ و این اصل استواری ست که در آینده پایگاه مناسب تر و مؤثرتری خواهد یافت. این واقعیت متحرک، برای هنرمندان و روشنفکران سر در خویش یا خودفروخته و وابسته، چنان ناگوارست که با تمام توان هنری و رسمی خویش در برابر آن صف آرایی می کنند و با پول و زور و فرم، سلاح می کشند و می کوشند حقیقت آن را با برچسب رایج و رذیلانه «شعار» تنزل دهند و دینامیسم جبری و فلسفی آن را زایل کنند. شعار مترقی، عمیق ترین و بارزترین اعتقاد انسان معاصر، و شریف ترین تجلی آرمانی یک ملت است. اگر این اعتقاد و آرمان نو، طی مبارزه، نتواند در تمام لحظه های تجلی خویش، ابعاد ممکن فرهنگ نوین خود را بنماید، نه در خور نفی، که شایسته نقدست؛ زیرا هنر و ادبیات مبارز می باید با اتکاء به نیازها و خصلت های تازه خویش، مبانی زیبایی شناسی دیگری را در قلمرو هنر و اندیشه کشف کند و بدان تشکل و تکوین بخشد؛ و اگر گاهی و حتی بیشتر - «شعار» می دهد، از آن روست که نمی خواهد به امید آراستگی های ممکن - که حتما بدان خواهد رسید - نیاز اکنونی خویش را فرو نهد. می پذیریم که با «شعار» مبارز، کمبود فرهنگ هنری

هست، اما به سرعت درمی یابیم که این کمبود از نوپاشی آن ناشی می شود و در پویایی آن رنگ خواهد باخت و طی دورانی لازم و بر اساس نقد و نظر علمی - هنری، تشکیلی هنری خواهد یافت. با «شعار» مترقی - که از نیاز مردم برمی خیزد - این خصلت هست که به هنر تبدیل گردد، اما شعار هنر و ادبیات امروز، دعوت به مبارزه طبقاتی ست. پس آنچه مترقی و متحرک است و می تواند با حفظ مفاهیم کوبنده خویش در آئینه هنر و ادبیات منعکس شود - به مفهوم ارتجاعی آن و آنگونه که فرهنگ دشمن شایع کرده است - «شعار» نیست و اگر «شعار» هست، به آن مفهومی ست که ما از آن داریم. پس لازم است که با حفظ و تقویت حساسیت شاخک های سیاسی - ادبی خویش، هدف دشمن را از برچسب «شعار» دریابیم و آن را به سوی فرهنگ کهنه و منسوخ او بازگردانیم. به مفهوم ارتجاعی و کهنه آن، این دشمن است که در تمام زمینه ها «شعار» می دهد. «شعار» هایی آن چنان پوسیده و با این همه پر تأثیر که هر انسان آگاه و دانایی را برمی آشوبد و به خشم و نفرت و مبارزه می کشد. گفتم «شعار» هایی پوسیده، و با این همه پر تأثیر؛ زیرا این شعارها از دیدگاه فلسفه و علم پویا پوسیده است و در حیطه دانایی نابود می شود، اما، به علت وجود زمینه وسیع مبانی ایده آلیستی جامعه، بر مردم تأثیر می گذارد. که این خود یکی از مشکلات راه مبارزه است و حلش چندان ساده نیست؛ و رفع آن، به ویژه، کار هنر و ادبیات است؛ کار فرهنگ مبارز و مترقی است. شعارهای ایده آلیستی - که با داستان ها، اشعار، تصاویر، و تخیلات مذهبی آمیخته و فرم های مؤثر خویش را طی تجربه های بسیار به دست آورده است - اکنون، بدون آن که جذبه ای آگاهانه داشته باشد، سنتی پایدار تلقی می گردد و با قانون عادت پذیرفته می شود؛ زیرا طی دوران های خاص سیاسی - ادبی ملت، با تاروپود مردمان عجین شده است. هنر و ادبیات پر از شعارهای مرده گذشته، که اکنون به شدت تقویت می گردد، ارزش های موقعیتی خود را در برخورد با واقعیت های مترقی از دست داده است؛

اکنونی و این جایی نیست، همیشگی و همه جایی ست و در واقع نمی توان آن را دید و دریافت؛ بنابر این، برای اکثریت فریفته شد، اکثریت پرورش یافته با رؤیاهای ناممکن و محرومیت های مقدر، اکثریت مستحیل در خدا، جالب ترست و رفتاری جادویی دارد و با جاذبه عمیق عادت های متافیزیکی درک می شود. اما فرهنگ مبارزه - که «شعار» اکنونی و اینجایی را مطرح می کند و اشکال فراوان هنری و ادبی خود را نیافته است - نمی تواند به سرعت و بدون خطر، مردمان عادی و حتی هنرمندان و روشنفکرانی را که هنوز به آسمان و گذشته بسته اند، در میدان جاذبه های مادی و معلوم خویش قرار دهد؛ اما واقعیت موجود معیشت مردم - اگرچه کمی دیرتر - بالاخره آنها را با فرهنگ مترقی و شعار آن همگام و همصدا خواهد کرد و هنر و ادبیات مبارز به میدان خواهد آمد و ارزش های فرهنگ فنودال - بورژوایی را که منطبق بر سیاست عاملین آن است درهم خواهد شکست تا هنر و ادبیات پیش از اقدام را تجربه کند و پیشگام مفاهیمی باشد که عمل از آن زاده خواهد شد. می توان با اجازه رشد مفاهیم ایده آلیستی در خویش، و رعایت خود بخودی مبانی هنر و اندیشه کهنه، به بازگویی فلسفه ساکن و رجزخوانی در باره کلیات بی زمان و مکان و چرخش سرگیجه آور بر مدار کلمات و حرکات متافیزیکی پرداخت و در جامعه چنین فاسد، قهرمان هنر و اندیشه بود و بر سکوی افتخارات فرهنگ ارتجاع ایستاد و با تصور فریبنده «جاودانگی» خود را فریفت و در واقع جاودانگی را عنصری بدون موقعیت دانست و از زمان و مکان معین تهی کرد و تا دیر زمانی، حتی قرنی، مقبولیت یافت - زیرا فرهنگ و تصورات ایده آلیستی، پس از رهایی نیز اثرات مخرب خود را همچنان آشکار خواهد ساخت و اگرچه سرانجام نابود خواهد شد، بسیار گران جانی خواهد کرد - اما جاودانگی از دیدگاه انسان فرهنگ مبارز، عنصر دیگرست زیرا به پویایی مفاهیم ستیزنده و آزادبخش متکی ست. انسان هنر و اندیشه ی مبارز، با آگاهی بر زمینه های متأثر احساس و اندیشه ی خویش از فرهنگ مردود

ایده آلیستی، پیوسته با خویشتن می ستیزد و آگاهانه بر حرکت خویش در تمام زمینه های اجتماعی نظارت دارد و می خواهد جزیی پویا و زاینده در ساختمان فرهنگ و سیاست رهائیبخش آینده طبقه محروم باشد؛ و نه کلی ایستا و پاینده در متن فرهنگ و سیاست طبقه استثمار کننده. هنرمند و روشنفکر سرگشته باید تصور کاذب جاودانگی ایستا را چون پوسته ای از امکانات بالقوه هنر و اندیشه خویش به دور افکند و به آنچه در باره هنر و اندیشه مؤثر برای دگرگونی موقعیت کنونی مردم معتقدست فعلیت بخشد و توان ایجاد هنر و ادبیات ملت را در خود بیوردد. گریز از ملت، گریز از حقیقت پویای تاریخ است؛ و ملت، همواره مفهومی ست تازه در زمان و مکان معین، و باید طبق شرایط درک شود. هنرمند و روشنفکر اگر به شرایط نیاندیشد و از بیان تحلیلی موقعیت بگریزد و مهم تر این که وظیفه خود را در قبال موقعیت تعیین نکند، خواه و ناخواه از ملت جدا می افتد و از خود و کار خود وسیله ای برای نفی ضرورت های اجتماعی و تاریخ می سازد و به مرتجعی کلی باف و خیال پرداز تبدیل می شود و به دلیل ادراکی مجرد از پدیده های اجتماع و طبیعت و یا به علت ترسی سیاسی و همواره - که از بی ایمانی و تعلق به زندگی شخصی مایه می گیرد - به کلی از یاد می برد که با ملت خود در کجا و چگونه ایستاده است؛ و آنگاه نتایج هنر و اندیشه او داغی ست آسمانی که بر سیمای شکست جامعه می نشیند و با پشتیبانی کارگزاران برگزیده، آوازه ای بلند می یابد. هنر و اندیشه ای چنین، هنر و اندیشه فنودال - بورژوایی ست؛ فرهنگ طبقه مرفه است، هنر و ادبیاتی ست که آفرینندگان آن به علت بهره مندی اقتصادی و فرهنگی از سیستم انحصاری سرمایه، و یا برعکس، به دلیل شکست و ناکامی در این زمینه و سقوط به انزوا و تسلیم، عروسک خیمه شب بازی نظام مسلح می شوند و در این قلمرو مؤثر - هنر و ادبیات - نخ هستی ملت خویش را به انگشت خون آلود سرمایه می بندند. این آفرینندگان، که یا سرخوردگانی منزوی و یا وابستگی شکمباره اند، جز به زمینه های تباه، و رفاه سرقتی

خویش نمی اندیشند و با تهاجم یأس و با سلاح انحطاط، اقتصاد و امکانات وسیع خویش که سمباده چرخ ارتجاع داخلی و خارجی صیقل می یابد، حنجره فریادگر مبارزه را، با هزار تمهید، آرام و شکنجه بار می درند و خون هنر توفنده و هنرمند مهاجم را آرام و پنهان بر خاک می ریزند. دشمن، به توان و تحرک توفنده هنر و ادبیات آگاهست؛ پس با همکاری گروهی از هنرمندان و روشنفکران دیروز، سرحدات کنترل خود را می گسترد و تا می تواند از هنرمند و اندیشمند سلب اعتقاد می کند؛ و باید توجه داشت که روشنفکر سرخورده و ساقط دیروز، تمهیدسازی وابسته برای سقوط هنرمند و روشنفکر متزلزل، نیمه مبارز، و حتی مبارز امروز است؛ و چنین است که هنرمند و روشنفکر و حتی مبارزان قدیمی را با شگردهای گوناگون می خردند تا از خشاب خلق، این گلوله های کاری را - که به تهدید، در برابر سیاست و فرهنگ ارتجاع صف بسته اند - ربوده باشند.

با ایمان به پیروزی کارگران و زحمتکشان بهاران خجسته باد

سومین بهار بعد از قیام فرا می رسد . با فرارسیدن بهار و نوروزی که در راه است ، قیام سه بهار را پشت سر می نهد بی آنکه با بهار آزادی زحمتکشان دیداری داشته باشد و بی آنکه شکوفه هایش در فضایی تهی از ستم طبقاتی و سرشار از نسیم رهایی شکفته باشد .

در جریان انقلاب و بعد از قیام اولین بهار که فرارسید ، زحمتکشان بهار را ، بهار آزادی و رهایی پنداشتند و با دروذهایی آتشین بهار را تهنیت گفتند چنان که گفتی این بهار ، بهاری دیگر است . بهاری پشت آن همه فریاد و خون ، سرشار از لبخند امید و هلله شادی . بهاری با شکوفه هایی هم رنگ خون انبوه شهیدان ، بهاری که بر برگ برگش غروب سرمایه داری نابودی ستم و استثمار طبقاتی و طلوع رهایی زحمتکشان نقش بسته است . اما هنوز لبخند بر لب زحمتکشان گل نینداخته بود که ناگهان گلوله های ضد انقلاب بر پیکر انقلاب نشست . سندانج به خون کشیده شد و خلق دلاور کرد که بر دستاوردهای انقلاب پای می فشرد دریافت که هنوز تا بهار آزادی راهی خونین در پیش است . خلق دلاور کرد بر سرخترین گلهای فروریخته بر خاک در بهاری غرقه در خون ، یکپارچه مبارزه و

مقاومت شد و در برابر تهاجم ضد انقلاب ایستاد و برآن شد تا از بهاران خونین بگذرد تا بهار آزادی فرا رسد .

توده های زحمتکش که در آستانه خونین اولین بهار بعد از قیام ، حاکمیت را نماینده خواست های خود می پنداشتند ، در جریان انقلاب و در فاصله سه بهار از بهاری تا بهار دیگر تا همین بهار که اکنون در آستانه آنیم پرده های وهم و پندار را لایه لایه از چشم بر گرفتند و می روند تا واقعیت را به تمامی دریابند توده های زحمتکش میهن از واقعیات زندگی و از تجربه های خشن اقتصادی ، سیاسی و فرهنگی دریافتند و دم افزون درمی یابند که این حاکمیت در تدارک تحقق کامل خواست سرمایه داران است نه زحمتکشان . سدی است در برابر انقلاب و روز به روز بر شدت سرکوب زحمتکشان و نیروهای رزمنده انقلابی می افزاید . زحمتکشان دیدند و سرانجام دریافتند که چگونه حاکمیت بهار کردستان را به خون کشید . دیدند که چگونه در «قارنا» در «قه لاتان» در «ایندرقاش» در شهرها و روستاها حمام های خون به راه انداخت . دیدند که چگونه در ترکمن صحرا ، با توپ و تانک و تفنگ ارتشی و پاسدار ، خانه های مردم و دلاوران ترکمن را به آتش و خون کشید و به حمایت از سرمایه داران و زمینداران بزرگ شوراها و ستاد خلق ترکمن را جنون آسا فرو کوفت . دیدند چگونه خلق عرب را دسته دسته شکار کرد و به گلوله بست . دیدند چگونه مبارزات کارگران ، تحصن ها و اعتصابات کارگری را با چوب و چماق و گلوله زیر هجوم گرفت . دیدند چگونه به ضرب شلاق و تحقیر و تکفیر به پایمال کردن حقوق انسانی و سیاسی اجتماعی زنان همت گماشت !! دیدند چگونه دستاوردهای انقلاب ، شوراها ، مطبوعات آزاد و ؟؟؟؟؟ آزاد با هزار نیرنگ و ضربه پنهان و آشکار به بند کشید . دیدند چگونه ستادها و کانون های نیروهای انقلابی را در محاصره پاسداران گرفت و رزمندگان فدایی و مجاهد و دیگر مبارزان را روانه زندان های جمهوری اسلامی کرد . دیدند چگونه چماقداران و قداره بندان جمهوری اسلامی به

جان مردم افتادند و دست بردار نیستند! و همچنان می بینند که چگونه قانون پشت قانون و لایحه پشت لایحه در حمایت از سرمایه داران و جنایتکاران و مزدوران به تصویب می رسانند .

اما زحمتکشان که همواره جوانه های امید را در خفته ترین شرایط تاریخی در اعماق زندگی پرورده اند و در هستی تاریخی خویش جنایتکارانه ترین رژیم های سرمایه داری را فرو کوفته اند و واژگون کرده اند باز هم از بهار طبیعت حتی با دست های تهی استقبال خواهند کرد . بگذار این بهار هم همچون هزاران بهار بر سفره نوروزی زحمتکشان جز گرسنگی ، فقر ، بی خانمانی ، گرانی ، بیکاری ، رنج و تلخی زندگی نباشد . زحمتکشان این بهار را نیز اگر شد تا گلدان گلی ارزان ، با پاره ای نان و ظرفی خورش ، با مشتی نقل و بشقابی شیرینی و اگر نشد حتی با لبخند شادباش خواهند گفت و باز هم جوانه های امید را در اعماق رنج خواهند پرورد و چنین که پیداست می روند تا این بار مبارزه ای چنان عظیم را سامان بخشند که برای همیشه استعمار از میان پرخیزد و تمام فصول سال «بهار آزادی» زحمتکشان شود و عید واقعی آنها فرارسد .

و اما امروز در آستانه بهار سوم و سالی نو ، شرایط زندگی توده های زحمتکش صدها بار مشقت بارتر و دشوارتر از گذشته شده است اکنون در آستانه سال نو ، در حالی که سرمایه داران و زمینداران ، محتکران و مفت خورها ، وابستگان و جیره خواران رژیم حامی سرمایه داران به بهای فقر و فلاکت توده ها برای خود عید می گیرند و جشن برپا می کنند ، در حالی که بر سفره آنها انواع و اقسام غذا ، بر سر میزهای پذیرایی شان دهها نوع شیرینی ، آجیل و میوه گذاشته شده است ، و فرزندان آنها در لباس های رنگارنگ و زندگی تجملی خود فخر می فروشند ، کارگران و دهقانان و زحمتکشان دیگر میهن ما ، که زیر بار گرانی سرسام آور و بیکاری ، با فقر و فلاکت روزافزونی روبرو هستند حتی قادر نیستند یک دست لباس ارزان قیمت برای فرزندان خردسال خود بخرند و کمی شیرینی

و میوه تهیه کنند ، سال نو را نه با شادی و سرور بلکه با تلخی ناشی از فقر ، مصیبت و تنگدستی ، با خشم و نفرت نسبت به نظامی که در یک سوی آن ثروت و خوشبختی ، و در سوی دیگر آن ، فقر و تنگدستی قرار دارد ، آغاز می کنند . هم اکنون در آستانه سال نو نزدیک به چهار میلیون تن از هموطنان زحمتکش ما بیکارند ، و زیر بار قرض و گرسنگی فقر و خانه خرابی زندگی آنها در خطر نابودی واقعی است ، رشد هراسناک مشاغلی چون دستفروشی ، ماشین شویی ، سیگارفروشی و ... حکایت از این فقر ، و فلاکت دارد .

از سوی دیگر کمیابی و گرانی کالاهای مورد نیاز زحمتکشان بر این فقر و فلاکت افزوده است . در طی همین چند ماه گذشته قیمت پاره ای از کالاها به دو تا سه برابر افزایش یافته و ارزش پول به میزان حیرت آوری کاهش یافته است . اما نه تنها مزد و حقوق زحمتکشان افزایش نیافته ، بلکه همان مزد و حقوق اسمی هم به اشکال گوناگون کاهش یافته است ، کارگران که طی چند ماه اخیر به بهانه این جنگ ارتجاعی تحت فشار و استثمار شدیدتری قرار گرفته اند و همواره با فشار «لزوم افزایش تولید» مواجه بوده اند ، و دستمزد آنها به بهانه های مختلف کاهش یافته است ، زیر شدیدترین فشارها قرار دارند و اکنون این رژیم ضد انقلابی سعی دارد به بهانه جنگ ، آنان را بدون «پاداش و عیدی و سود ویژه» یعنی در حقیقت با کسر بخشی دیگر از دستمزدشان به پیشواز عید بفرستد .

دهقانان نیز که از یک سو زیر بار سنگینی قرض و دیون خود به ارباب و مالک ، بانک و رباخوار قرار دارند ، و هنوز هم در زیر یوغ ستم زمینداران و مالکین و عدم تأمین حداقل شرایط زندگی به سر می برند و بیش از پیش زیر بار گرانی و دهها فشار اقتصادی و اجتماعی دیگر قرار گرفته اند .

کسبه و پیشه وران ، دستفروشان و دکه داران که از سویی زیر فشار سرکوب دولت و از سوی دیگر فشار سرمایه داران ، محترکان و

تجار دست و پا می زنند ، زندگی محقرشان در معرض نابودی قرار گرفته است . کارمندان جزء ادارات و مؤسسات ، در شرایطی بسیار سخت تر از سال قبل قرار گرفته اند آنان با حقوق ناچیز و ثابت خود (البته اگر در شرایط حذف اضافه کاری ، و سایر کمک هزینه ها ، کاهش نیافته باشد) با زندگی بسیار دشوار روبرو هستند . و بالاخره مصیبت بارتر از همه شرایط زندگی نزدیک به دو میلیون آواره جنگی ست که در اثر سیاست های ضد انقلابی و ارتجاعی دو دولت ایران و عراق در به در شهرها شده و در نهایت فقر و مسکنت از حداقل غذا و پوشاک و بهداشت و سرپناه محروم اند . جنگی که تاکنین هزاران زخمی و کشته به بار آورده است و در آستانه سال نو ، صدها خانواده را در سوگ فرزندان خود نشانده است ، جنگی که تمام زندگی و هستی بخشی از زحمتکشانشان میهن ما را در زیر تلی از خاک مدفون کرده و هزینه کمرشکن آن به دوش توده ها افتاده است . و این همه مصیبت و بدبختی برای توده های زحمتکش میهن ما ثمره و ارمغان نظام سرمایه داری و دولت حامی سرمایه داران است . دولتی که به جای پاسخگویی به حداقل خواست های زحمتکشانش ، به سرکوب ، شکنجه ، کشتار ، ترور ، اختناق و زندان منووسل شده است ، دولتی که هم اکنون صدها تن از فرزندان خلق فدائی ، مجاهد و نیروهای انقلابی دیگر را در زندان های خود به بند کشید و می کوشد هر صدای برحق زحمتکشانش را در گلو خفه کند .

آری، چنین است وضعیت حاکم بر جامعه ما و زندگی زحمتکشانش در آستانه سال نو ، و چنین است که توده های ستمدیده ، محروم و مبارز میهن ما در آستانه عید با دست های خالی از نان و آزادی و با این همه سرشار از کینه و خشم به استقبال بهاری تازه می شتابند ، بهاری که همچنان از خون دلآوران میهن از خون رزمندگان کرد ، ترک ، ترکمن ، عرب ، بلوچ و فارس و از خون صدها انقلابی ، کارگر و دهقان ، و روشنفکر انقلابی گلگون است .

پیرامون هنر

سعید سلطانیپور: در این زمینه مسئله ای را که برای خودم و در تجربیات نیز مطرح بوده در اینجا بازگو کنم. در بررسی چنین مسئله ای ما ناگزیر هستیم که عقب ماندگی هنر و ادبیات را از جنبش خلق مورد مطالعه قرار دهیم. از این دیدگاه دو مسئله بسیار مهم برای هنر و ادبیات مطرح است. ما می دانیم که هنر و ادبیات جامعه ما از ارزش های تاریخی - هنری وسیعی برخوردار بوده - حتی در دوران خفقان و دیکتاتوری شاه. این ارزش های تاریخی - هنری دستاوردهای خلق هستند. این ارزش ها به این ترتیب به دست آمدند که در زمان خودشان هماهنگ با ماده آن زمان و شرایط آن زمان کاربردهای وسیعی پیدا کردند و به تاریخ سپرده شدند. به این دلیل این ارزش ها به صورت موازین هنری در رشته های مختلف هنر و ادبیات درآمدند و در تاریخ جاری شدند.

اما از آنجا که این ارزش های عام هنری در خدمت هنر بورژوازی درآمدند و حتی هنرمندان مبارز از پایگاه خرده بورژوازی این ارزش ها را به کار می بستند (و در نتیجه نهایتاً توانستند یک هنر خرده بورژوازی را در دفاع از مواضع خرده بورژوازی به وجود آورند) به هر حال، به این ملاحظات، هنر هرگز نتوانست به صورت وسیع و چشمگیری راستای توده ای پیدا کند و حتی بخشی از کارگران و یا از نیروهای زحمتکش خرده بورژوا را در بر بگیرد. بنابراین هنرمند در گذشته دچار مشکل

تطابق ارزش های عام هنری با ماتریال روز بوده. اگر ارزش های هنری را به کار گرفته در تعیین مفاهیم ذهنی خودش استفاده کرده - و نتوانسته آن ارزش های هنری را در تلفیق با شرایط عینی و برای بیان این شرایط به کار گیرد. به این دلیل بود که ما شاهد هنری بودیم که تلاش و پرپر زدنی داشت که به طرف توده های مردم - لاقبل توده های خرده بوژوایی - بیاید. اما همیشه یک مانع عظیم سر راهش بود. این مانع، در حقیقت، عدم تطابق ارزش های هنری با ماده های روز بود. حالا جامعه دچار تحول شده. هنرمندانی که زمانی به دلیل نبودن آزادی به شیوه های مرسوم در آن دوره روی آورده بودند، و از جمله آن کسانی که بیشتر مبارز بودند و بیشتر توجه داشتند به مسایل روز و در جستجوی تلفیق هنر با این مسایل بودند می گفتند آزادی نداریم. بعد از جنبش ما متوجه یک خلاء هنری شدیم. کسانی که می خواستند فریاد بزنند ناگهان دیدند که صداهایشان گرفته، صداهایشان در نمی آید. به علت چه بود؟ علت این بود که هنرمندی که می خواست آن موقع فریاد بزند و به دلایلی نمی توانست (که عمده ترین دلیل این بود که خاستگاهش اصلا خاستگاه توده ای نبود و در درون توده ها نبود) این چنین هنرمندی ماتریال توده ها و موضوع توده ها را نمی شناخت که ارزش های هنری را با آن گره بزند. چنی هنرمندی دید حالا که می تواند فریاد بزند، اصلا حرفی برای گفتن ندارد. چون دریافت توده ای ندارد و جزء زندگی توده ها نیست. این است که ما می بینیم هنر و ادبیات بعد از تحولات اجتماعی اخیر تنها جنبه های ترقی خواهانه خود را ادامه داده و ارزش های عام هنری باز هم با ذهنیات مترقی تلفیق شده، و این فاجعه بی است که بر هنر و ادبیات این جامعه، بطور عام، وارد آمده. البته من به هیچ وجه آثار یا اثر خاصی مورد نظرم نیست. هستند برخی آثاری که جرقه هایی یا جوانه هایی در آنها هست. ولی بطور کلی خلاء آنجاست که باز هم ارزش های هنری - تاریخی به صورت عام در جامعه باقی ماندند و باز هم با ذهنیات هنرمند، ذهنیات ترقی جویانه و ترقی

خواهانه اش گره می خورند. می بینیم شعر ادامه همان شعر است، پس دچار تحول نشده، متأثر ادامه همان متأثر، پس دچار تحول نشده، داستان هم همینطور. آیا جمع اعضای کانون قابلیت این را دارند که ارزش های عمیق و تاریخی و هنری را با ماتریال و شرایط روز و زندگی توده ها گره بزنند؟ برای من کمی بعید به نظر می رسد. فقط یک مثال می زنم. مثالم از خسرو گل سرخی است. ما می دانیم خسرو گل سرخی به دلیل جان مبارزاتی و انقلابی خودش و به دلیل زیستنی که بیش از هنرمندان دیگر در درون توده ها، در قهوه خانه ها و در مجموعه عمومی ممکن آن زمان داشت، بر آن بود که ارزش های هنری را آن مقدار که می تواند گره بزند با ارزش های روز و مبانی زندگی توده ها، و با چیزی که توده ها درگیرش هستند. در مقایسه با او، بودند هنرمندانی که، شاید به علت شرایط حاکم بر جامعه، چنین زندگی ئی نداشتند، و می خواستند صرفاً از طریق هنر و ادبیات، از دور، این کار را بکنند و موفق نبودند. خسرو تنها کسی است که چنین موفقیتی داشته. ما می دانیم که ارزش های تاریخی شعر در اشعار خسرو کم است. منظورم از ارزش های تاریخی شعر، ارزش های روز بورژوایی و خرده بورژوایی نیست. به این دلیل هنر خلاق و آفرینش گر، آنچنان که در مایاکوفسکی و ناظم حکمت می بینیم، در شعر گل سرخی چندان پیدا نیست. اما گام های مهمی در این جهت برداشته که به صورت ماتریال خام و آموزنده می تواند راهگشای هنرمندانی باشد که می خواهند چنین کاری بکنند. حالا توجه کنید که توده های مردم چه پاسخ عظیم و گسترده ای به همین حد از ارزش های هنری دادند. آیا دلیل این استقبال صرفاً این است که خسرو گل سرخی مبارزه کرد؟ و فقط مبارزاتش پشتوانه هنرش است؟ نه. دلیل این استقبال این است که بخشی از آن مبارزات، بخشی از آن شرایط اجتماعی، با هنر گل سرخی بافته شده. در مجموع نمی شود گفت که چون گل سرخی پشت تلویزیون از مردم دفاع کرد و چنان سرنوشتی پیدا کرد حالا شعرش را می خوانند. خیلی از هنرمندان و خیلی از افراد مبارز

دیگر هم شعر داشتند، داستان گفتند ولی استقبالی از آنها نشد. پس باز برمی گردیم به همان تلفیق، که حدی از آن در شعر گلسرخی وجود داشت. بنابراین وظیفه اعضای کانون بیشتر این است که نیروهای جوانی که الان زندگی توده ای و مبارزاتی و خلقی دارند در همین راستا قرار دهند. من گمان نمی کنم با این سیستم و شیوه زندگی که اکثریت اعضای کانون دارند، و از متن مبارزات خلق و توده ها دورند از درون نیروهای «قدیمی و پر تجربه» هنر و ادبیات، آن هنر توده ای گسترده که تجلیات تمام جامعه و مبارزات را در خود داشته باشد، پدید بیاید. چنین انتظاری خیلی خوش بینی می خواهد. فکر اینکه این نیرو خودش را به درون مبارزات سرتاسری خلق بیفکند - در ازدحام ها، در میتینگ ها در جنوب شهر، در اعتصابات کارگری حضور پیدا کند. آیارفقا چنین می کنند؟ آیا زندگی خودشان را در کمترین حد با جنبش خلق و با ادامه مبارزات ترکیب می کنند؟ منظورم از ترکیب تنها انعکاس جامعه در آثار آنها نیست، بلکه ترکیب خود زندگی هست. آن موقعی که از درون اتاق، و از درون کار ادبی، سعی می شد ادبیات انعکاس خلقی داشته باشد، در جهان بسر آمده. الان در ترکیب زندگی هنرمند با متن کلی جامعه است که هنر خلقی شکفته می شود. مخصوصا بر نیروهای مبارز کانون فرض است که تمام ارزش های عام هنری را در رابطه با جامعه در اختیار نیروهای جوان قرار دهند تا هنر شکل بگیرد. تا در درون پویندگان آینده هنر و ادبیات به صورت گسترده هنر خلق و وظیفه هنر و ادبیات شکفته بشود. برای مثال همه شاعران صاحب تجربه و هنرمندان مبارز بیایند تمام ارزش های تاریخی و توده ای هنر شاعری را برای مردم بازگو کنند و در جستجوی چگونگی ترکیب این ارزش های هنری با ماتریال روز و شرایط عینی جامعه برآیند. برای یک چنین کاری من یک پیشنهاد دارم. وضع کانون در حال حاضر نگران کننده است. چرا؟ به این دلیل که حرفها و گفتگوهای مؤثری در اینجا مطرح می شود. اما چرا در اینجا؟ چرا با این جمیعت؟ چرا بین خودمان؟ حالا که

سخنرانان کانون در اینجا صحبت می کنند، کانون اعلام کند که تمام نیروهای جوان، هر هفته در اینجا جمع شوند و به این سخنرانی ها حداقل گوش بدهند. نکته دیگر هم اینکه الان شما به هر گوشه بروید می بینید یخه شما را می گیرند که آقا بیا سخنرانی کن. بیا در این یا آن زمینه حرف بزن. البته چون هر کسی به نحوی وظایفی در جامعه به عهده گرفته از این کار طفره می رود. یک خلاء عظیم بین نیروهای جوان و محتاج به دانستن تاریخ هنر ایران و ما پیش آمده. این خلاء را کانون باید پر کند. کانون یکی از وظایفش این است که یک کمیته ای تشکیل دهد و اعلام کند که تمام نیروهای کانون در اختیار علاقه مندان و هنرمندان جوان کشور است و ما حتی به روستاها و شهرها نیرو می فرستیم تا ارزش های تاریخی ادبیات مبارز و خلقی را در اختیار جامعه قرار بدهیم. بنابر این به تمام مدارس، مجتمع ها، دانشگاه ها و جاهای دیگر کانون باید سخنرانانی گسیل کند. و همه اعضاء موظف باشند برنامه هایی را که این کمیته به آنها پیشنهاد می کند، انجام دهند و همه نیروی خود را در اختیار این کمیته قرار دهند. کانون باید اعلام کند که ما رسولان فرهنگی به همه نقاط ایران و به تمام کانون های اجتماعی و فرهنگی می فرستیم. در این صورت به جای آن که اینجا و فقط در حضور اعضاء سخنرانی کنیم، حرفهایمان را به میان مردم می بریم. و در این کار مخصوصا باید به این نکته توجه کنیم که تاریخ و ارزش های هنری تاریخی توده ها را برگردانیم به زندگی خود توده ها.

برگرفته از نشریه «اندیشه آزاد» دوره جدید - سال اول شماره ۲ منتشر شده در روز سه شنبه ۱۴ اسفند ۱۳۵۸

تختی پهلوان مردم بود

خبر در همه جا پیچید . خبر به همه جا رفت ، خبر خیابان ها را درنوردید و از کوچه پس کوچه ها گذشت . خبر از بن بست ها بالا رفت و در خانه ها ولوله افکند ، خبر در خانی آباد ها ، حلبی آبادها و یاخچی آبادها ، در گودها و قصیرها زاغه نشینان را از جا کند . خبر در محله های فقیر نشین چرخید و پیش رفت . خبر در مدرسه ها و دانشگاه ها آژیر خطر کشید . خبر مثل باد ، مثل گردباد ، مثل توفان در جاده های میهن شتاب گرفت . و از دورترین شهرک ها و قریه های میهن سردرآورد . ایران یکپارچه خبر بود .

تمام دل ها ، خبر ، تمام لبها ، خبر ، قدم ها و دست ها ، نگاه ها و اشاره ها ، حتی دیوارها خبر بودند : «تختی را کشتند» . «تختی را کشتند» . هیچکس در خانه قرار نداشت . تمام درها باز شد . تمام پنجره ها باز شد . مردم به کوچه ها و خیابان ها ریختند و پچیچه ها درهم پیچید و اوج گرفت . شهر از صدا پر شد . صداها درهم پیچید و اوج گرفت . شهر از فریاد پر شد : «تختی را کشتند» . «تختی را کشتند» .

راستی تختی که بود که خلقی چنین در سوگش درهم می پیچید و آتش جنبش واره ای زودگذار را در شب خوفناک دیکتاتوری دامن می زد ؟ تختی که بود که در زمستانی سرد آتشی چنین سوزان و ولوله افکن در

خانه ها و زاغه ها برافروخت؟ آتش های زیر خاکستر را برانگیخت. آتش های پنهان را از دل ها به لب ها کشید و در فریادها شعله ور کرد؟ تختی که بود؟

قهرمانی از میان مردم، پهلوانی ساده، فروتن و مهربان. پهلوانی که در صدایش طنین جنبش ملی ایران هنوز می لرزید. پهلوانی نجیب که تمام سنت های مردمی تاریخ پهلوانی ایران عطر عاطفه اش بود. پهلوانی با نگاهی سرشار از اعتماد و دستی سرشار از مهر. پهلوانی با پیکری پولادین که از قلب شاهنامه برخاسته بود تا حضورش تداوم مقاومتی تاریخی در برابر کاووس زمان باشد.

تختی فرزند زحمتکشان بود. در محله های جنوبی پرورش یافت و پولاد عضله هایش در کوره های رنج زحمتکشان آبدیده شد. تختی در میان مردم چنان آرام و فروتن قد برآورد و برگ و بار گرفت و تنومند شد که حضورش برای مردم مثل هوا طبیعی بود چنان که گویی همیشه بوده است. برای مردم، تختی، پهلوان و پهلوان تختی بود پهلوانی کهن اما جوان که به خودی خود پنداشته می شد پدربزرگ ها و پدران پدربزرگ ها نیز او را می شناخته اند. تختی پهلوان تمام دوران ها بود. چنان که مردم تاریخ تمام دوران هستند.

تختی را کشتند اما تختی با قامت سترگ از دروازه خونین شهادت گذشت دروازه ای درست به قالب پیکر تنومندش. به گونه ای که نه شانه هایش بر کناره های دروازه سائید و نه سرش ذره ای خم گرفت. دروازه خونی لحظه ای از پیکر پهلوانی اش پر شد و روشن ماند و تختی با فواره خونی که از گردن برافراشته اش قد می کشید نجیب و استوار بر پهنه آینده ایستاد و زمان سوت کشید و داور تاریخ دستش را به نشانه پیروزی بالا گرفت.

تختی در برابر مردم افتاده و فروتن و در برابر دشمنان مردم

سرکش و مغرور بود . تختی حتی به رسم بر دست کاووس زمان لب نسود و آنجا که ناگزیر مردم خواهی پیوسته و پرشورش را تاوانی اندک می پرداخت و به رسم ، دست در دست شاه می نهاد و به تعظیمی مرسوم خم به قامت می داد ، خمیده و ناخمیده چون فنر می جهید و استوار می ایستاد و دستش چون پتکی که بر سندان فروآمده باشد برمی جست و گره می خورد و در برش فرود می آمد . تختی چنین بود .

تختی جهان پهلوان بود . پیروزی جهانی تختی توده ای ستم دیده ایرانی را به شور و هیجان کشید . محبوبیت تختی در میان توده های زحمتکش میهن ریشه ای چنان گسترده و عمیق یافت که رژیم را به هراس افکند . محبوبیت تختی حاکمیت شرف و حیثیت مردم بر مردم بود و رژیم آن را در برابر حاکمیت زر و زور خویش می سنجید و از آن بیم داشت . تختی ستاینده راستین مبارزات ضد استبدادی - ضدامپریالیستی مردم مبارز میهن بود . و از مصدق و مبارزات ضدامپریالیستی اش با حرمت و تحسین یاد می کرد . پاسداشتی که در عرصه مبارزات آغاز دهه چهل به روشنی شناخته شد و از تختی در برابر رژیم چهره ای پهلوانی - سیاسی پرداخت و رژیم نمی توانست از محبوبیت پهلوانی سیاسی درگذرد .

تختی با مردم و در میان مردم بود و به راستی چه شکوهمند بود حرکت مردم دوستانه اش در جریان زلزله «بوئین زهرا» مردم که رژیم شاه را رژیم سرپا غارتگر و ضد مردمی می شناختند در چنین حوادث ناگواری نمی دانستند چگونه به یاری هم میهنان مصیبت زده خویش بشتابند . مردم به نهادهای کمک رسانی رژیم هیچ اعتمادی نداشتند ، مردم شیر و خورشید را بنگاه تبلیغاتی و چپاول می دانستند . مردم دیده بودند که چگونه بسته های کمکی آذوقه هایشان سر از جره ها تجار درآورد !؟ مردم دیده بودند چگونه بنگاه های امداد شاهی کمک های نقدی مردم را می بلعند و در چنین موقعیتی تختی در جریان زلزله بوئین زهرا در خیابان ها به حرکت درآمد تا کمک های مردم را بگیرد و به زلزله زدگان برساند و

مردم از پنجره ها بر سرش پول می ریختند و عابران پول ها را دسته می کردند و به پهلوان می سپردند . تختی چنین بود .

اما فروکشیدن و فروکشتن شعله ای تابناک برای رژیم که یکی از ارکان ستمش مردم داری مصلحتی و قهرمان نوازی خودنمایانه ! است چندان ساده نیست . پس باید از دری دیگر درآمد و حيله ای دیگر به کار کرد و بدینگونه بود که رژیم با دانه سکه و مقام به سراغ تختی رفت تا مگر او را به دام افکند و رام خود کند !! تا مگر تختی ، این چشم و چراغ مردم را همچون شاهینی شکاری بر سر پنجه شاه بنشانند و از «سیمرغ» آرزوی مردم مرغی دست آموز بسازد !! و شاه که گله ای از شاعران ، داستان پردازان ، نقاشان ، سینماگران ، تئاترسازان و رقصندگان و نوازندگان و پهلوانان ، مشاطه گران و صحنه آرایان جشنواره ای هنری و المپیائی اش بودند آزمندانه چشم به خرید تختی دوخته بود تا به گمان خود ، با نمایش کرنش تختی در پیشگاه پیشوا ! کمر مردم را بشکند ! اما تختی چنان بی اعتنا در کرسی های ریاست تربیت بدنی و نمایندگی مجلس نگرست چنان بی درنگ از آن گذشت که خورشیدی در کرم شب تاب بنگرد و عقابی از کنار خرمگسی طلائی بگذرد !! و آنگاه رژیم زخم خورده و برآشفته از غروری چنین مردمانه ، چنگ و دندان تیز کرد و سیاست طرد و استیضاح و تهدید پیش گرفت تا ابتدا او را از عرصه های میهنی و جهانی ورزش براند و از خاطر مردم ببرد و سپس به خونش کمر بندد . و تختی ناخواسته «واژه ای» ضدشاهی شد و مردم که زیر سلطه خفقان یکپارچه نفرت خاموش بودند و آتش مایه ای می جستند مدام نام تختی را بر زبان می راندند چنان که گفתי با تکرار مداوم یک نام طناب دار رژیمی را می بافند . رژیم از بازداشت تختی هراس داشت . بازداشت تختی به راستی قلب میلیون ها ایرانی بود و رژیم از پیامدهای آن می ترسید .

و اما شکوهمندترین خاطره تختی در ذهن مردم ، حادثه ایست که در سال چهل و چهار در سالن ورزش شمال پارک پهر گذشت . حادثه ای

که چون آوار آتش بر سر شاهپور غلامرضای جنایتکار فرود آمد ؛ ده ها هزار نفر در سالن و پشت درهای بسته سالن گرد آده بودند تا از نزدیک مسابقات کشتی جهانی را ببینند . وقتی شاهپور !! از در «پشتی» آمد و با کبکبه شاهی !! در جایگاه ویژه ایستاد ، سالن از گفتگو باز نماند و کف زدن های پراکنده و تک پاره مردم بیشتر به موسیقی طنز و تحقیر شبیه بود تا حتی به ریتم استقبالی اجباری و خشک !! اما لحظه ای بعد که تختی از در عمومی آمد و در میان مردم ایستاد سالن چون دریایی از هلهله شوق و غریو شادی ازجا کنده شد و صدای زنگدار کف زدن های مردم بیشتر به آهنگ انفجار و شکست خفقان شبیه بود تا تنها به موسیقی ستایش از پهلوانی شکست ناپذیر . آهنگ انفجار شورانگیز مردم ثانیه ها و دقیقه ها را به آتش کشید و در دقیقه دهم چون صاعقه ای عظیم سالن را به لرزه درآورد و شاهپور را چون کرگدنی صرعی از سالن گریزانند !! رژیم بر آن شد تا تختی ، پهلوان مردم را از میان بردارد .

نیمه های دیمه بود که تختی ربوده شد . . . و در هفدهم دی ماه رژیم خبر دروغیت خودکشی تختی را جار کشید . مردم به کوچه ها و خیابان ها ریختند . مادران چادرها بر سر کشیدند و در کوچه ها شتاب گرفتند . بچه ها در محله ها می دویدند و خبر را بازگو می گفتند . سیم های تلفن از نام تختی پر شد : «تختی را کشتند» . «تختی را کشتند» . در مراسم تشییع جنازه تختی مردم چون سیل به حرکت درآمدند . دانشگاه پرچمدار میتینگ تشییع بود و گروه جزنی در پیوند مبارزان دانشگاه بخش سترگ این جنبش خودجوش و کوبنده و با این همه زودگذر را هدایت می کرد .

تابوت تختی بر امواج پرتلاطم دست ها و نشانه های مردم پیش می رفت . مردم به ویژه انبوه پدران و مادران سالخورده می گریستند جوانان مشت تکان می دادند از پرتاب گل ، هوا تکه تکه سرخ بود و طنین توفنده

شعارها پایتخت خفقان و کشتار می لرزاند : «تختی شهید گشته ، تا مرگ
قاتلینش نهضت ادامه دارد.»

برگرفته از نشریه «کار» شماره ۹۲

نمایشنامه

- حسنک

- عباس آقا

حسنک

نمایشنامه بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیهقی
از تاریخ بیهقی

حسنک

بهار چهل و هفت

طرح

سمت راست : سکوهای نیم دایره ، طاقی مسجد .
 سمت چپ : باغ ، برج .
 وسط : مصلی ، بارگاه .

صحنه ها و آدم ها

صحنه يك تمام سن . خالی ، با فون های خاکستری .
 تمام بازیگران - گروه مسعود ، گروه حسنک ،
 نویسنده -

صحنه دو طاقی مسجد .
 میکائیل ، مردم ، شیخ ، داروغه .

صحنه سه مصلی .
 ژولیدگان ، مرد دیگر .

صحنه چهار ایوان
 میمندی ، مشکان .

صحنه پنج

پشت بارگاه .
آسیه ، مشکان ، بوسهل .

صحنه شش

بین مصلی و برج .
ژولیدگان ، مرد دیگر ، مردمی دیگر .

صحنه هفت

بارگاه
آسیه ، مسعود .

صحنه هشت

باغ
آسیه ، مسعود ، بوسهل .

صحنه نه

بارگاه
مسعود ، رایض ، عبدوس ، مشکان ،
بوسهل .

صحنه ده

بارگاه ، ایوان ، مصلی .
میمندی ، مشکان ، بوسهل ، رایض .

صحنه یازده

ایوان ، بارگاه ، مصلی ، برج ، باغ .
میمندی ، مشکان ، بوسهل ، نصر خلف ،
دانشمند نبیه ، دو معدل ، حسنک ، رایض ،
عبدوس ، میکائیل ، گزمه ها ، مردم ،
بزرگان لشکر ، بزرگان کشور .

صحنه دوازده**مصلی ، گورستان .**

بوسهل ، میکائیل ، نصرخلف ، شیخ ،
پیشنماز ، حسنک ، جارچی ، رایض ،
گزمه ها ، دو پیک ، مرد عامی ، مردم ،
نویسنده .

صحنه سیزده**مصلی ، برج .**

مادر حسنک ، مردم

جامه ها

شنل بنفش ، جلیقهی ارغوانی ، تاج با آرایه های کم ،
ردای سیاه ملت با حاشیه های سپید ساده ، دستار
سپید ساده ، نعلین های سپید ساده .
ردای طوسی با حاشیه های پرنگار ، نعلین .
ردای کبود با حاشیه های پرنگار ، نعلین .
ردای سپید با نگارهای درهم و آستر سرخ ، نعلین
سرخ برگشته نوک تسبیح سیاه درشت ، دستار سرخ .
نیم تنه ای بلند آبی سیر با دگمه های زرین . شلوار
سرخ مات ، نشان نظامی ، چکمه های کوتاه .
ردای بغدادی ، چپه و عگال .
جامه ی بلند سپید ، شال شرابه دار سیاه .
نیم تنه بلند و شلوار سرخ ، دستار زرین .
نیم تنه آبی سیر با دگمه های زرین ، نشان نظامی ،

مسعود**حسنک****مشکان****میمندی****بوسهل****عبدوس****رایض****پیک ها****مادر****میکائیل****نصر خلف**

شلووار ارغوانی . چکمه ی بلند
دانشمند نبیه ردای سپید ، نعلین سیاه ، دستار سپید .
دو معدل ردای سیاه ، دستار سیاه ، نعلین سیاه .
مردم ردا ، یل ، پیراهن بلند ، دستار ، پال ، کلاه نمدی ،
 شبکلاه ، چوبدست ، . . .

تا زمان ، تنها زمان مسعود نباشد ، می توان برای جامه ها طرحی
 آزاد داشت . برای گروه حسنک جامه هایی سپید ، جامه هایی خاکستری .
 برای گروه مسعود ، جامه هایی سیاه ، جامه هایی کبود ؛ و برای هر جامه ،
 نشانه هایی ساده و ویژه .

صحنه از دیدگاه تماشاگر

در سمت راست ، سکوهای نیم دایره با آرایش ساده دیده می
 شود. پشت سکوها و هم سطح آخرین سکو ، گراینده به سمت
 راست ، طاقی کهنه ی مسجدی ، زبر و چرک ، پیداست . در
 وسط و عقب ، مصلی گنبدواره ای از گل و خشت های پخته -
 بر چهار ستون درشت قوسی نمایان است . پشت مصلی ،
 گراینده به چپ ، در دوردست ، برج زمخت زندان ، از شعاع
 نگاه برمی گذرد . جلو مصلی ، اریکه ی شاهی ست ساده و
 پربها - و در سمت چپ ، باغ و پرچین کوتاه .

پرده باز است

سراغاز .

* سیاوش کسراییی - آرش کمانگیر

سکوت

از برج ، صداهای برج ، بلند و توانا برمی آید :

نه .

صدا در صدای شکنجه و شلیک می میرد .

سکوت

از بارگاه ، صداهای بارگاه ، شاد و آرام برمی آید :

آری .

صدا در صدای هورا و کف می میرد .

«گروه مسعود» با حرکت های هندسی ، زیر صدای مارش به

سمتی می رود و ... می ماند .

«گروه حسنک» تند و پراکنده ، در سکوت ، با پرچم های سرخ

به سمتی می رود و ... می ماند .

گروه حسنک

نه

دیگر خاک خسته است

و نعش ستمدیدگان

در آفتاب

می گندد

سهم ما را بدهید

کودکان به جای گندم شن مشت می کنند

و آسیاب های گرسنه

بر آستانه ی آسیاب ها می پوسند

سهم ما را بدهید
 ما
 که با پیشانی تافته
 و پوست بریان
 روی تابستان سرخ

خم می شویم

و خوشه به خون می بندیم
 و مثل گاو و خرمنکوب
 روی مدار گندم

سرگردانیم

سهم ما را بدهید
 ما
 که کودکی گریان
 و جوانی گرسنه را
 بر گرده می کشیم
 و در اتاق ها و کپرها
 زیر سقفی از چوب و علف
 با میراث خیش و دریل و فرزند
 روی گلیم و بوریا

می میریم

سهم ما را بدهید
 ما

که در کارخانه ها
و معدن های تاریک

می سوزیم

و مثل توده های نیمسوز
از دهان برق و زغال
بیرون می ریزیم

سهم ما گرفتنی ست

می دانیم

در گستره ی فلات
میلیون ها دلار

در خاکستر صبح
می گشاید

و امواج کوبنده ی کار
روی خواب و خیابان می ریزد
و رودخانه ی گام و صدا
در معابر صبح می گردد
و بر سنگ و سپید می شکنند
و بر کرانه های ماشین می کوبد
و با خشونت در یل
در گرداب عظیم آهن

دوار می گیرد

ناگهان

پیستون ها و اهرم ها

می کوبند

و خون و اندوه و دست

روی تمدن و صدا و صنعت

دود می شود

سهم ما گرفتنی ست

می دانیم

گرسنگی می آموزد

گرسنگی

آری

نبرد می آموزد

گرسنگی راه بزرگ سنگر است

گرسنگی

خسته و سرخ است

گرسنگی از مزارع ذرو شده می آید

و از سردخانه و سیلو

و کوره و کارخانه

با دست های خالی

برمی گردد

بردباری !

نه

هرگز

دیگر خاک خسته است

و ما

گرسنه ایم .

گروه مسعود آری باغ همیشه سبز است

و سواران خجسته

در حصار قراول و باروت
از شکارگاه های خصوصی

می آیند

و نعش گور و آهو
بر ترک ها زرین

می لرزد

سواران زرین
بر سنگ و آدم

نعل می کوبند

زمین سهم برگزیدگان است
آدم ها و گاو زمین را شخم می زنند
و گندم های مسعود زیر آفتاب می درخشد

زمین سهم برگزیدگان است
برده

همواره

چرخید

و همواره

شیر ماهی

و جان آدمیان

آماده خواهد بود

برده

همیشه

برده است

و این شالوده ای خداوندی ست
خدا بردگان را برای مسعود آفرید

و برای مسعود های دیگر
 ما را آسمان برگزیده است
 تا از پنج قاره ی بزرگ عالم
 خرمن برداریم
 تا بر دریاها بتازیم
 و بر خشکی ها یورش بریم
 باج بستانیم و

تاج نهیم

شب را

به صدای گام کشتیان

بیا کنیم

و در قلعه های تاریک

با بند و برق و شلاق

سکوت شورشیان بشکنیم

در اتاق های نظامی

فرمان به خون دهیم

در خاکستر شبگیر

مردان برآشفته به ستون بندیم

و به رگباری تند

قامت غرور

برخاک و خون

خم کنیم

و در کوهستان های آشوب

و جنگل های شبیخون

نعش اسیران خونین

در آسمان و زمین

بگردانیم

و پرچم جشن بزرگ
در قلب سکوت و تسلیم

برافرازیم

زمین سهم برگزیدگان است
ما

سهامداران بزرگ خاک
که روی نفت و درخت و فلز

ایستاده ایم

و با کلاه آسمان خراش ها
و نواری از نئون ها و ستارگان
پایی بر گریوه ی بانک و تکنیک
پایی بر قلعه ی کارتل ها و تراس ها
عصای زرین

در مذاب زمین

فرو برده ایم

و جهان

بر محور خون و دلار

می گردد

و در چشم انداز ما

جت بر دیوار صوت می کوبد

گلوله بر دیوار چریک

و درخت عظیم انفجار

با شاخه های دود و استخوان

با برگ های پنجه و پوست

و میوه های قلب و زخم

می روید

زمین سهم برگزیدگان است
 برگزیدگان است
 جهان در محاصره ی ارتش هاست
 و کارخانه ها
 زیر طلوع خورشید
 و طلوع ستارگان

سوت می کشند

برابری !

نه

هرگز

باغ همیشه سبز است

و ما

برگزیده ایم

گروه حسنک هجوم می برد :

نعش ستمدیدگان در آفتاب می گندد

گروه مسعود آرام می ماند :

گندم های مسعود در آفتاب می درخشند

گروه حسنک و گروه مسعود در آخرین حالت می مانند .

نویسنده می آید ، از میان دو گروه می گذرد و می ماند .

نویسنده این

تاکنون

بوده است

و همیشه

نخواهد بود

پرده در آخرین لحظه ی بسته شدن برمی گردد. تکه ی نور پای طاقی مسجد است. میکائیل روی سکوی شکسته ی طاق نماست. گروهی گرد او ایستاده اند. گزمه ای مراقب است. میکائیل طومار نیم پیچیده ای در دست دارد .

میکائیل

(در ادامه و با هیجان) و حسنک سزاوار است. اسلام هرگز کفار را نمی پذیرد. قرامطه را با زنگیان تفاوتی نیست . زنگیان به ضد اسلام سازوبرگ آورده ستاد ساخته اند و آن کس که مدافع قرمط باشد، مدافع قیام زنگیان پستی ست که در عراق سربرداشته به سقوط بغداد می کوشند . آیا شما با یک قرمطی ، با یک کافر که خاندان خود را آلوده است چه خواهید کرد ؟ من، میکائیل ، پسر عم حسنک، از خاندان میکائیلیانم ، و حسنک، دریغا، هم از این خاندان است. ما، نیا در نیا، خاکبوس دربار بوده ایم. گندمی که به شما می بخشیم ، بخشایش سلطان است و زمینی که می کارید بخشایش سلطان. جنگهای خونین در اکناف عالم ، حتی پشت مرزهای خاوران و باختران ملک و جزایر جنوب درگرفته است و ملک باستانی ما را همچنان امنیتی دیگر است. این امنیت بزرگ را سلطان به ما بخشیده است . شما خراج می دهید تا نظام سلطان با آتش و باروت خون کفار و یاغیان برآشفته را به پای آزادی و اسلام بریزد. و حسنک یاغی است ، کافری برآشفته است ، قرمطی ست . پرچم

نهضت پابرهنگان بحرین و مصر برافراشته و اگر کشته نیاید خلیفه ی بغداد بر خراسان خواهد شورید. دهکده ها ویران خواهد شد . عیال و فرزندان شما به اسارت خواهند رفت و خشم خداوند بر ما نازل خواهد شد. حسنک از دیار خراسان است و قرمطی ست. کافراست. مساوات کفار می طلبد و به نهضت های ضد اسلامی عرب چشم دوخته است . بر او بشورید و مردم را به مرگ پیروان نهضت عرب بشورانید. چون او را به گذرگاه آورند لعنت فرستید و بر او خاک و خاکستر بپاشید .

مردی - مرد دیگر - می رود. مردم برای دعا زانو می زنند . گزمه ای با جامه ی مردم، مرد دیگر را تعقیب می کند. میکائیل بر ستون طاقنما طومار می زند. میکائیل و چند همراه می روند. تکه ی نور به رنگ غروب می گراید.

خداوندا ، سلطان عادل ، ناجی ملک و مردم را حفظ کن .	شیخ
آمین .	مردم
خداوندا ، به خاندان سلطنت عمر جاوید عنایت فرما.	شیخ
آمین .	مردم
خداوندا ، کفر و کفار را از زمین برانداز .	شیخ
آمین .	مردم
خداوندا ، خاک ما را از خون و خونریزی ، از بلوای بیگانه پرستان ، و آشوب نهضت های عرب پاک گردان .	شیخ
آمین .	مردم
خداوندا ، بغداد مقدس را از وجود زنگیان پست پاک گردان.	شیخ
آمین .	مردم
خداوندا، خلیفه ی اسلام خلیفه ی بغداد، را عمر دراز ببخشای.	شیخ

مردم

آمین .

شیخ

خداوندا ، حسنک قرمطی را به آتش دوزخ بسوزان.

مردم

آمین .

تکه نور ، نیمرنگ و مات ، بر مصلی می تابد ، پنج مرد ژولیده ،
روی لوح درشت گورها و زمین مصلی ، در نور شمع نشسته اند .

مرد اول

نه . او را نگرفته اند . باید به عراق گریخته باشد . در تمام
بازارها می گردند . بر دیوارها طومار زده اند . چند نفر زیر
شکنجه مرده اند . با طالح حمدوی تعداد اعدامی ها به نوزده
نفر رسیده است (پوستی را از مچ پا باز می کند و به دیگران نشان
می دهد) دیروز آمده است . پیشه ورهای سوریه قیام کرده
اند . قبایل چادرنشین به مرزهای سوریه ریخته اند . پیشوا
برای رهبر پیشه وران نامه نوشته است .

مرد دوم

(پوست را گرفته ، می نگرد و به مرد سوم می دهد) نهضت
در بحرین و یمن و عراق پا گرفته است . حکومت بحرین در
شرف سقوط است . اما اینجا ، ما هنوز در ابتدای راهیم . . .
مجبوریم با گروهی از صاحب منصبان بسازیم . دست کمک
به طرف وزیر و دبیر دراز کنیم ؛ چرا؟ اینها که خود را جانبدار
خلق می دانند چه کرده اند ؟ به قدری در تنگناییم که باید
جان خود را برای رهایی مخالفانی چون حسنک به
خطراندازیم ؟

مرد اول

رهایی حسنک پشتوانه ی تازه ای برای ماست . ما برای
گسترش نهضت کار می کنیم .

مرد دوم

کسی که عمری در برابر ظلم سکوت کرده است ! می دانسته

است و لب فرو بسته است! با محمود قلدر از روی کشته ها و غارت ها گذشته است... هه... از کجا که به جانب خلق باز گردد؟ از کجا که این رهایی به سود قرمط باشد؟ هنوز بر این حرفی. قرمط در خراسان هنوز پا نگرفته است. ما نمی توانیم به تنهایی توده ها را جلب کنیم. قرمط برای گسترش خود در خراسان به مخالفین حکومت مسعود نیازمند است. بگذار این مخالفین قرمطی نباشند، جبرا و تا زمانی، مردمی هستند ما نباید در برابر مخالفین حکومت جبهه گیری کنیم. قرمط و مردان خلق در این سال ها کمابیش نقشه هایی یگانه دارند.

مرد اول

مرد چهارم بعد چه؟ اگر مردان خلق! به سوی قرمط شمشیر کشیدند؟ اگر خود به نظام کهنه دل بستند؟ اگر مسیح به میان مردم درآمدند و صلیب هر کس را بر دوشش نهادند؟ آن وقت... آن وقت می جنگیم. مثل امروز. آنها امروز ضد حکومت اند و تا سقوط حکومت می توانیم با هم باشیم و بعد برد با که باشد، معلوم نیست. آنچه مسلم است برد در همین مرحله با خلق است، حتی اگر آنها به حکومت رسند. ما هرگز در اصول عقایدمان با آنها یگانه نخواهیم شد. این درست، ولی باید بپذیریم که هنوز چندان رخنه ای در اصول عقاید کهنه ی مذهبی و سیاسی مردم نیست. گرایش برزگران و پیشه وران به نهضت قرمط تنها تا حد اصلاح تقسیم زمین کار و اموال است و تازه تصور درستی از این تقسیم ندارند؛ و به آئندع ی دورتر توجه ندارند. در باره مراسم بیهوده ی مذهب و خطرات آن فکر نکرده اند... طبیعی است، این جماعت بعد از سقوط حکومت بیشتر به اعتدال مایلند. طرف میمندی و امثال او را خواهند گرفت.

مرد اول

- مرد سوم** تشکیل دولت قرمط در کشورهای اسلامی ، در این سال های نزدیک ، خیالی خام است . ما برای استقرار آنی نمی جنگیم ، ما در این سال ها تنها بیدار کننده ایم .
- مرد اول** و عمل می کنیم . تشکیل دولت رسمی قرمط در خراسان هدف نزدیک نهضت ما نیست . خلق که بیدار شد دولت خود را تشکیل خواهد داد و تا آن زمان بگذار از قبل خون ما حتی حسنک ها و میمندی ها و مشکان ها گرد آیند و دولت بسازند . با به سود خلق است . تعیین کننده نیست ولی خود مرحله ای تازه است .
- مرد سوم** ما تمام نمی شویم . تا حکومت آزادی که خود حتی نمی توانیم موقع آن را دقیقاً تصور کنیم از پا نمی نشینیم . اگر لازم شد . . .
- مرد دوم** ظالم ترین سلاطین از مردمی ترین فکرها سخن گفته اند . نباید دل به سخن طرفداران خلق بندیم . آن هم مردی که خود وزیر دولت فاسد محمود بوده است . مردمی بودن در سخن نیست ، در سازمان دولت و خلق است .
- مرد اول** تند و یک جانبه می تازی . ما نباید با حدس و گمان پیشداوری کنیم . من بارها با حسنک نشستیم ام . چنین نیست که می گویی . او و یاران او به نوعی از همگانی شدن ثروت های کشور حرف می زنند . معتقد به سازمان تازه ای در کار دولت و خلق اند . انقلابی نیستند ولی اندیشه هایی دارند که خلق را لازم است .
- مرد دوم** مردان عمل نیستند . می خواهند از طریق مجلس و سخن ، حقوق مردم را به دست آورند . اختلاف آنها با شیوه ی حکومت چندان از ریشه نیست .
- مرد اول** درست می گویی ، و ما در همین هنگام است که نقش اساسی

خود را عملی می کنیم . بگذار مردم گرد آیند و ما در میان آنها پراکنده باشیم . تا آنجا که آنها از پاره ای حقوق فنا شده ی خلق دفاع می کنند با ایشان هم صدا می شویم و بعد .. کشتکاران و پیشه وران را به راهی دیگر توجه می دهیم . تو می خواهی آنها قرمطی باشند ؟ پس ما کیستیم ؟

مرد دوم

اگر مجبور شویم به عقب برگردیم ؟

مرد اول

برمی گردیم ! . . . از چه می هراسی . مبارزه به مفهوم پیروزی آشکار و نهایی نیست ؟ اگر چنین بود مبارزه نبود . پیروزی هر مبارزه بعد از چند نسل آشکار می شود . و آنگاه که پیروزی ممکن شد مبارزه ای تازه جوانه زده است . نهضت مبارزان خلق شهادتی طولانی است ، تا صلح پایدار نهایی پدید آید .

مرد دوم

من دقیقا اینطور فکر نمی کنم . شکست ، شکست است . من برای پیروزی نزدیک می جنگم ، اگر چه به آن نرسم . من برای پیشگیری از شکست ترجیح می دهم نهضت خراسان از نهضت های همسایه کمک بخواند .

مرد اول

بله ، باید کمک بخوانیم . این یک اصل است . و کمک هم خواسته ایم .

مرد سوم

اما ائتلاف هم لازم است . می تواند نقشه های مؤثری برای پیروزی باشد . آن هم ائتلاف با حسنک و یاران او . هیچ می دانی پشتیبانی ما از حسنک چه مقامی به نهضت قرمط داده است ؟ عداوت حسنک و حکومت ، عداوتی کمابیش ریشه ای ست . اگر در زمان محمود نبوده است از زمان محمد شکل گرفته و اکنون چنین شده است .

مرد اول

حسنک نیشابور را به قیام خواهد کشید . من نمی توانم تمام کارها را که می باید بعد از رهایی حسنک صورت گیرد باز

گویم . البته بدون پشتیبانی پیشه وران و شورشیان و قمرمطیان بحرین و یمن و عراق ، قیام همگانی خراسان ممکن نیست .

مرد سوم

نهضت هرات چند نفر راهی سوریه کرده است .

مرد دوم

ما باید کسانی را راهی هرات کنیم . بیهق آماده ی قیام است .

هزار قبضه اسلحه از عراق رسیده است ، اما کافی نیست .

مرد چهارم

باید همین جا درصدد جمع آوری اسلحه باشیم . طالح می

گفت پیشه وران سوریه چند اسلحه خانه را یکروزه گرفته

اند . پایه های حکومت ما لرزان تر است . باید کار کرد . در

خراسان بیش از صد انبار اسلحه هست . مردم در مسجد

جامع بیهق شوریده اند . کاروانسرای بزرگ را به آتش کشیده

اند .

مرد اول

فرصت زیادی نداریم . باید آماده شد . دیر کرد . به زودی

چراغ برج روشن می شود . آپوست را به من بدهید .

مرد دوم

(پوست را از مرد سوم می گیرد) با من باشد . لازم است به

رفقای «سناباد» نشان بدهم .

مرد اول

(مردد) باشد . ظهر فردا برگردانید . فتیله ها را گرفتید ؟

مرد پنجم

خورجین کامل است . خورجین کوچک با طالب است . ساعتی

بعد از تعویض کشیک برج ، از راه نقب به خندق می رود .

مرد اول

حالا دیگر هر کسی طوماری در جیب دارد . بی شرف ها

سکه می دهند . باید مواظب بود .

مرد دوم

گزمه ها سی نفر را در کاروانسرای سنگی کشته اند . هیچکدام

قرمطی نبوده اند . در کوره ها کار می کرده اند .

مرد اول

(نگران می شود . برمی خیزد و به راه خیره می شود) چرا... دو

نفر از آنها قرمطی بودند . شورش مسجد جامع را دامن

زدند . حکومت می دانست (سکوت) از کجا ؟ ... ما نمی دانیم...

مرد دوم در نیشابور دو انبار قداره و نیزه به دست عمال دولت افتاده است . مفتش های دولت همه جا رخنه کرده اند . اهالی طبس دو مفتش و یک نظامی را سر زدند . مردم روی ستون مساجد و کوشک ها نوشته اند ما مالیات نمی دهیم . چند هفته است اهالی ششتمد و باعجر به کوه زده اند . بالاخره نهضت باید وضع خود را در قبال این حرکت های پراکنده روشن کند .

مرد اول طغیان ششتمدی ها را قرمطیان رهبری می کنند .

مرد دوم قرمطیان؟! نمی دانستم ... چه کسی ؟

مرد اول (مردد) نمی دانم ... نباید بدانم .

مرد پنجم کسی مثل خودت . بالاخره یک نفر هست . حامد این سؤال ها درست نیست .

مرد دوم بله ...

مرد چهارم خوب ، یکی پرشورتر است ... حامد ...

مرد دوم نمی دانستم شورش ششتمد به ما وابسته است .

مرد پنجم من دیدم شورشیان طبس هم علامت قرمط را روی خنجرهای خود داشتند (چراغ برج روشن می شود . مرد اول برمی خیزد) برج روشن می شود .

صدای باد - سکوت .

مرد اول قرار بود با روشن شدن برج اینجا باشد .

مرد پنجم بهتر است تا دروازه بروم (خورجین را جابجا می کند) می روم .

مرد اول نه ، واریسی کن . ببینم

(مرد اول کنار مرد پنجم می نشیند و به خورجین نگاه می کند.)

مرد پنجم (وارسی می کند) کلیدها . خنجر . فتیله ها . مقراض . ریسمان ها
مرد اول شیشه !

مرد سوم با احتیاط شیشه ای را که در پارچه پیچیده است به او می دهد .

مرد سوم بیا ، احتیاط کن .
مرد اول چخماق ها را به من بدهید (صدای پاهایی کشیده در باد شنیده می شود) آمد (همه نگران برمی خیزند و می نگرند) شمع ها را خاموش کنید .

چخماق ها را می گیرد و به شتاب دور می شود . مرد پنجم شمع ها را، مگر یکی را که در پناه است ، خاموش می کند. صدای افتادن و ناله ای از نزدیک می آید مرد سوم و مرد چهارم حرکتی می کنند و هراسان برجای می مانند .

مرد چهارم او را زخم زده اند .

مرد سوم می رود و با مرد اول مرد دیگر را می آورند.

مرد اول اینجا . . . روی سنگ .

مرد پنجم شمع را از پناه به پای مرد دیگر نزدیک می کند .

مرد سوم

مهم نیست ، نترسید .

مرد دیگر نفس زنان در گوش مرد اول نجوا می کند، مرد اول دگرگون می شود، بی اراده به طرف مرد دوم برمی گردد.

مرد اول

(خوددار و مرموز) خوب ، بله ، می توانی بلند بگویی .

مرد دیگر ناگهان به سوی مرد دوم می پرد و در یقه اش چنگ می زند.

مرد دیگر

بی شرف ، هرجائی ، بی شرف ، جاسوس .

مرد اول دست های مزد دیگر را از گریبان مرد دوم می گیرد، مردان نگران ایستاده اند .

مرد اول

آرام

مرد دیگر

حسن زنگی را کشتند ، در تعقیب شما هستند . (مرد دوم مترصد گریز است . مرد اول خنجر او را می گیرد) مردی را پشت خندق کوچک دیدم .

مرد اول

آنجا ، کنار ستون بمان .

مرد دیگر

مفتش بود . بادبالی کتتش را کشید . خنجر دولت داشت . عصر او را جلو طاقنما با حامد دیدم ، حرف می زدند . فکر کردم قرمطی است . همه جا در تعقیب من بود (مرد پنجم در کار بستن پای مرد دیگر است) آرام . . . آرام تر : . . . او را غافلگیر کردم . خنجرش را گرفتم . (از کمر خنجری بیرون کشیده به مرد اول می دهد. مرد اول علامت خنجر را نگاه می کند)

زخمی به او زدم . پرسیدم از حامد چه می خواستی . اقرار کرد ... اقرار کرد حامد از آنهاست . او را کشتم ... (به طرف حامد می پرد) بی شرف دولتی .

مردان لحظه ای مردمی مانند ، آنگاه آرام و به فاصله ، دست به خنجر می برند . مرد اول شمع را به سرپنجه ی پا می کشد . همه به طرف مرد دوم می روند . مرد دوم نگران و لال مانده است . چهار مرد خنجرهای خود را از هر سو در کمرگاه مرد دوم فرو می برند...مرد دوم کنار ستون با صدایی خفه و مهیب می خمد .

مرد چهارم باید دور شویم ، شما بروید . (مرد دیگر را از جا بلند می کند) من با احمد می مانم .

مرد اول نه ، مه می رویم (به مرد دیگر) خواجه میمندی را دیدید ؟
مرد دیگر نه در تعقیب بودم . از برابر ایوان گذشتم . وارد نشدم .
مرد اول نیمه شب ، نیمه شب او را ببینید . به فضل بگوئید به دیدار او برود .

مرد دیگر باشد ، دیگر به هرکس نمی شود اعتماد کرد .
مرد اول برویم . حسنک را زیر شکنجه می کشند .
مرد دیگر پای تمام حصارها گزمه گذاشته اند . راه خندق را بسته اند . راه ها قورق است .

مرد اول باید با خواجه میمندی تماس می گرفتیم . می شد از راه نقب افلاک اقدام کرد . (گیج است) من به دارالقیام می روم ... نه...

مرد چهارم من به دارالقیام می روم . بروید (دور می شود)
مرد اول همین امشب با خواجه میمندی تماس بگیرید . (به طرف مرد چهارم می رود) هیچ نقشه ای را با او در میان ننهید . همین امشب .

مرد چهارم سحرگاه به دارالقیام بیاید . نتیجه را می گویم . منتظرم .
می رود .

مرد دیگر من می مانم ؛ لازم است بمانم .
مرد اول (نگران و ناگزیر) باشد ، بمان ، ساعتی از شب گذشته خود را
به نقابشک برسان . از رود خشک برو . بچه ها هستند ،
خوب ، برویم . (ردایی به مرد دیگر می دهد) خدا نگهدار .

تکه نور به ایوان می تابد . خواجه مشکان بر سکوی دوم ایوان
در کار نگارش است . خواجه میمندی نزدیک اوست . آرام و
دقیق اند .

میمندی به سالار شوکتمند سپاه بیهق
لشکریان و کشوریان ، خاصه برزیگران و پیشه وران از ظلم
حکومت وقت به ستوه آمده اند و جز نصر خلف - حاکم
لشکر . حتی حاجیان بارگاه به سقوط حکومت مایلند . به
تمهید ما و به یاری مردان قرمط ، حسنک از برج می گریزد تا
در نیشابور بشورد . به سالار لشکر نیشابور نیز عین عبارات
نگاشته آمد . با قرار شما ، حکومت سقوط خواهد کرد بدون
آن که خونی ریخته آید ، مگر خون مسعود . آنچه با اعتماد به
تحریر آمد به حرمت حب وطن ، حقوق مردمان و به یقین ،
به احترام سالیان هم زنجیری ما در زندان کالنجر است . تا
سالار وطن خواه و عدالت جاه چه بنگارند . خواجه میمندی

هنگام گفتن ، جابجا خاموش می ماند و آنگاه . . . ادامه می
دهد .

مشکان (نامه را به نجوا می خواند ، میمندی نیز در نامه دقیق است) خواجه...

(نامه را به میمندی می دهد ، میمندی نامه را بر سکو می گذارد و زیر آن علامت می نهد) به کاروان صبح می سپارم.

نامه را می گیرد.

میمندی
مشکان به کاروان صبح بسپارید ، اما بعد از تفتیش نصر خلف . . .
خواجه ، چه بسا که نصر خلف هم در فکر سقوط بارگاه
است .

میمندی
خواجه مشکان ، نیکدلی فرو گذار . من او را نیک می شناسم.
به آراستگی و تبسم نصر خلف اعتماد مکن . دیروز تمام
گزمه ها را به کشتار برانگیخت . از مسعود دستور داشت .
از هنگام شورش غرب رعب و هراس بارگاه را آکنده است .
مسعود که جز با ساقیان نمی نشست با نصر خلف و خواجه
نبیه مجلس کرد . در این پنج روز یک هزار و صد نفر به
زندان کرده اند . یازده زندانی در قلعه ی بارگاه درقیدند .
بوسهل خود قیدها را می تابد .
مشکان خواجه ، ای کاش لشکری بودیم ، در میانه ی خون خلیقم و
از ما کاری ساخته نیست .

نامه را در جلد چرمین نازکی می گذارد و دوات و پر از سکو
برمی دارد .

میمندی
خواجه مشکان ، همان بهتر که از ما به شمشیر کاری ساخته
نیست . اگر قرار بر خونریزی خلق است ، نیکوتر که مسعود
بر جای ماند . اما می دانم که به سهولت تغییر ممکن است .
خزانه را مهر می کنیم . مسعود و بستگانش را به دهلیز می

ریزیم و به منشور خویش جامه عمل می پوشیم . ما نباید مانند قرمطیان و نهضت عرب عمل کنیم . درست است ، ما با حکومت از بن دشمنیم با این همه ، خونریزی را محکوم می شماریم و تا آنجا با قرمطیان یاریم که خونی ریخته نیاید ، مگر خون مسعود . فضل بن معدل را می شناسی (مشکان می اندیشد) از مردان قرمط است .

مشکان

از هرات بازگشته بود ؟ !

میمندی

از مأموریت بلخ بازگشته است . با نامه عبور دیوان از مرز گذشت . در میان زندانیان دهلیز است . باید امشب بگریزد . سحرگاه مردی . . .

مشکان

ساعتی پیش از شامگاه با حسن زنگی از دیوار اصطبل گریخته است ، حسن زنگی را گزمه ها در ارک کشته اند ، فضل بن معدل از «نه بام» گریخته است . گزمه ها به مصلی تاخته اند . نعش مردی قرمطی بر گورستان بوده است . با زخم چهار خنجر . جاده ی گورستان قورق است . شنیدم نقشه ی گریز حسنک تا سحر به انجام خواهد رسید .

میمندی

امشب . . . شبی پیش تر از قرار گریز . . . خواجه . . . قرمطیان به ما اعتماد ندارند . . .

مشکان

آسیه می گفت ، گویا نصر خلف آگاه است . آسیه مردی را با جامه ی قرمطیان در ایوان نصر خلف دیده است . او را به نیمروز با گزمه ای در جامه ی عامیان راهی کرده اند .

میمندی

از هر گوشه مفتش می جوشد . . . خواجه ، وقتی حاجیان ایوان ما جاسوس مسعودند . . . عبدوس را ندیدید ؟

مشکان

می گفت هرشب تا دیرگاه به کار شکنجه ی حسنک اند شکنجه را رایض است .

میمندی

هنوز کینه ی قدیمی خویش چون قاطران بر کرده می کشد.

پلید بداصل . . . بوسهل ! . . . هه . . . زندانیان را به داغ و شکست مدهوش کرده اند .

مشکان

چندین میندیش خواجه . . . حکومت تا عید نخواهد کشید . سالار نظامی کاشمر نامه به توافق نوشته است . نامه امضای ده فرمانده دارد . نامهی سالار لشکر بیهق و نیشابور که آمد دیگر تکانی کافیاست . کافی ست از هر جانب لشکر به پایتخت روانه گردد تا مسعود تاج فرو نهد .

میهدی

اگر حسنک آزاد بود ، ده هزار سپاه گرد می آمد و غزنه شبانه سقوط می کرد . فردا ، مخفیانه اعلانی بر دیوارهای شهر بکوبید تا اتهام قرمطی بودن حسنک باطل گردد . خلق نباید به این تهمت مؤمن شود . حسنک با سقوط مسعود ، همگام ماست ؛ و از قرمط کناره خواهد جست . با این همه آشکار نیست بعد از سقوط ، قرامطه چه خواهند کرد . . . (می اندیشد . قراولی آرام می آید . پشت اریکه می ماند . خنجر از کمر می کشد و به شتاب بازمی گردد و . . . می رود . میمندی و مشکان می نگرند . . .) شتاب کنید ، زندانیان حصار را گریز دهید . راه نقب افلاک را بگشائید .

مشکان

بعد از باغ . . . تماما با نصر خلف باشید . . . عبدوس خواهد رسید .

میهدی

کلید را از آسیه بگیرید .

مشکان

(خنجری از حاشیه ی سکو برمی دارد) آسیه با رایض است؟! (از پشت اریکه به باغ می نگرند) دور می شوند .

میهدی

احتیاط کنید . . . مهم نیست . . . او را می فریبد . . . مراقب بوسهل باشید (بوسهل در تاریکی ، پشت اریکه ایستاده است.) چون سایه همه جا در کمین ماست .

میمندی می رود . آسیه کنار اریکه می آید ، مشکان می رود ،
خنجر را به آسیه می دهد و کلید را می گیرد . بوسهل می
رود . نوری کدر به راه مصلی و برج می تابد . گزمه ها ،
مردان ژولیده و مرد دیگر را به سوی برج می برند . چراغ
روشن است . فانوسی بر ستون مصلی ست . گزمه ای زیر
فانوس مراقب است .

صدای برج کدام آهنگ آیا می تواند ساخت *

طنین گام هایی را که سوی نیستی مردانه می رفتند
طنین گام های استواری را که آگاهانه می رفتند

مردان

دلم از مرگ بیزار است
که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است
ولی آن دم که ز اندوهان روان زنگی تار است
ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است
همان ، بایسته ی آزادگی این است

مردان و گزمه ها در تاریکی فرو می روند ، تکه ی نور روی
بارگاه می تابد . مسعود مست و جنون آمیز می آید . آسیه را بر
سینه دارد .

مسعود

بکشید (آسیه را می بوسد) بکشید . بله بکشید . ملت برای
خراج دادن است . ملت باید خراج بدهد . مگر نه آسیه ؟ (آسیه
را می بوسد) اگر ملت خراج ندهد تاج من به چه می ارزد ؟ اگر

ملت خراج نپردازد، لابد من باید از پهن و ذرت تاج بسازم؟

آسیه به قهقهه می خندد . مسعود او را می بوسد .

(با خنده و شور سرشار) و جای عقیق و الماس ، تفاله جو و چوب علوفه بر آن بنشانید (مسعود به قهقهه می خندد) و جای عقیق و الماس ، تفاله ی جو و چوب علوفه ... (قهقهه می زند) قحبه ی من . قحبه ی زنگی من (به حالتی عصبی مزاح می کند) و تو هم باید به جای این بوته های سیمین ، شبدر به گیسوانت بزنی و آنها را سرگین اصطبل های من معطر کنی.

آسیه

مسعود

قهقهه می زند و آسیه را به باغ می کشد. تکه ی نور به باغ می رود . موسیقی می نوازد . لحظه ای آسیه و مسعود در باغ می گردند. آسیه دست به سوی ماه می کشد و مسعود، به ماه می نگرد. از پرچین ، مردی با پرچم کوچک علامت می دهد. آسیه خنجر از بال می کشد تا در شانته های مسعود نهد. بوسهل از تاریکی به تندی تیغه در کتف آسیه می نشاند . آسیه فریاد می کشد - تاریکی - هیاهوی درباریان در تاریکی درهم می پیچد و تکه ی نور ، سرخ و تند ، بر بارگاه می تابد . رایض و عبدوس در سایه روشن نجوا می کنند. شنیده نمی شود. چند درباری هراسان می گذرند. گزمه ای در مرز نور و تاریکی منجمد است. مسعود، خشمگین می آید . رایض و عبدوس به آرامی در سمتی می مانند .

که بر ما می تازند ... امنیت بارگاه را برمی آشوبند... خنجر می افرازند و رؤیای خون دارند . سلاله ی مرا از یاد برده اند ! ... هه ... نصر خلف کجاست ؟

مسعود

رایض

(محتاط و ناتوان) خاکبوسم . نصر خلف برای سرکوبی بلوا
مجلس کرده است .

مسعود

مجلس کرده اند ... مجلس کرده اند ! ... از این شوراها چه
ساخته است ؟ آب به غربال می ریزند و خزانه را تهی می
کنند ! اگر خدا را بر ما سایه نبود ، بر ما چه می رفت ؟ به
خون ما خضاب می کردند و به جشن می نشستند . چرا
خاموشید ؟ ماغ بکشید ... سم بکوبید ... سم بکوبید ستوران ،
مطیع من ... شما را باید به خراس بست و بر چشمستان پرده
کشید (سکوت ، آرام) زندانیان سردابه را گردن بزنید . حرمسرا
را بیارائید ... بگوئید نصر خلف راهی قلعه شود . امشب باید
ضجه ی زندانیان ، حرمسرای مرا پر کند . گم شوید ... قاطران
زخمی اصطبل غزنویان ... گم شوید .

(رایض به شتاب می رود) عبدوس ... قاطر بردبار غزنه . دیگر
چیست ؟ بگوئید ... بگوئید :

عبدوس

(هراسنده و آرام) سلطان ، خواجه بوسهل را زخم زدند . مردی
از کنار پرچین به باغ جست و خواجه بوسهل را زخم زد .
آسیه هنوز زنده است . در کوچه باغ گروهی شوریده اند .
نعش دو گزمه و سه قرمطی بر خاک است .

مسعود

بوسهل را به دارالشفاء برید . آسیه باید زنده بماند . شب را
قرق کنید . روی باروها فانوس آماده باش بیاویزید تا قاطران
بارگاه آماده باشند (سکوت . مسعود به جانب عبدوس می رود .
آرام) گورستان ... به گزمه ها و فراشان بگوئید ... گورستان ...
این اسم شب است بارگاه را آرام کنید . تنها خواهم بود
(عبدوس در تاریکی می لغزد . مسعود شکسته و ناتوان می نشیند)
تنها خواهم بود ... تنها ... چون اژدهایی که بر گنج می
خوابد ، بر اریکه ام چنبر خواهم بست . چون پدرم محمود و

چون سبکتکین ... نیای تناورم... بر خزانه چنبر خواهم بست
و دست های هرزه را به زهر پر خواهم کرد . دست های
پلشت و چرکین. و به هر غلطی سکه ای به قاطران غزنه
خواهم داد تا بر زنگوله های کهنه بیاویزند و زباله ی بارگاه
به خورجین کشند . نیای من سبکتکین است و نیای اینان ...
رذالت و آز ... باید تمام خزانه را برای حفظ جان در توپره
ی ستوران بارگاه بیاویزم ... هه ... پدرم سواحل جنوبی
جیحون به خون کشید . بر خراسان و طبرستان و سیستان
توسن راند ... خنجر توده های پست در پنجه ی معشوقه ی
من می درخشد پدرم در سواحل رود هری فاتح کوهستان
ها بود و من از فتح بارگاه خویش درمانده ام . باید به خراج
افزود ... باید پوست رعایا را چون گوسپندان برکند . خلقی
را که چون سیر می شود در خون من قصد می کند ، چگونه
می توان آزاد کرد ؟ ! آزادی! هه ... یاغیان چه می خواهند ؟
شبح قرمط روی بارگاه ما می لغزد و بوی خون می پراکند
. مدافع کارند ... مساوات می خواهند... بر سوریه می آشوبند
... کوشک ها و خرمن ها را به آتش می کشند

رایض

(هراسنده و آرام) سلطان ... زندانیان حصار را گریز داده اند ؛
پیکی خبر داد مزارع بلخ را به آتش کشیده اند و در مساجد
به نام رهبر قرمط خطبه خوانده اند . چند یاغی دروازه ی
غربی زندان قصر را گشوده اند . برج دیده بانی فرو ریخته
است . یاغیان گریخته اند .

مسعود

وحسنک را گریز داده اند !

رایض

حسنک را در گریز بسته و به زندان کرده اند . بلوای بلخ
ادامه دارد ... شب آشفته است .

مسعود

(با شکیبی خشماگین) دیگر ... دیگر ...

رایض

زندانیان سردابه را سر زدند . نصر خلف پاسداران را به شکنجه دستور داد . دژخیمان ری خوانده شدند . فانوس آماده باش روی برج هاست . گزمه ها در شهر می گردند . دیگر ... دیگر ...

مسعود**رایض**

(هراسناک) نصر خلف مرا به شکنجه ی حسنک گماشت . شرف یافتم تا باز گرم و وظیفه کنم ... خاکبوسم ، این همه از قرمط برخاسته است و حسنک تخم قرمط را در خراسان بارور کرد ، ورنه خراسان آرام بود .

عبدوس می آید . نوشته ای در دست دارد .

عبدوس

سلطان ... خواجه بوسهل این بر حاکم بلخ نبشت تا بلوا فرو نشیند . فرمان کنید تا به نصر خلف دهیم تا با پیکی راهی بلخ گردد .

سلطان درممانده و آرام است . عبدوس نوشته بر مسعود می نماید . مسعود می نگرد و ...

مسعود

رایض ، نبشته به نصر خلف برید . پیکی راهی بلخ کنید . نصر خلف تمام شب در شهر خواهد گشت .

عبدوس نوشته به رایض می دهد ، رایض می رود .

عبدوس

سلطان ، خاطر آسوده دارید ، پیکی نیز راهی کالنجر شد . فردا گروهی از گزمه های کالنجر به غزنه می آیند و به شامگاهی دیگر ، آرامش پایتخت باز خواهد گشت . اکنون خواجه بوسهل مدهوش است . اگر رخصتی باشد پیشگاه

مقدس ترک گویم .

مسعود

نه ... بمان ... آسوده تریم

عبدوس

سلطان به آرامش نیازمندند . امشب به بزم نشینید تا فردا خاکبوسان شما به رزم برخیزند .

مسعود

نه ... نه عبدوس ... چه می اندیشی ؟ ... دیگ نمی توان آرام نشست ... قرمطی بودن حسنک ورد زبان هاست و فرداست که زمینه ی کفر باز نهد و به آزادی و برابری قد برافرازد . نمی توان آرام نشست . سرزمین های دوست ، حکومت ما را به آزادی عقاید ناشایست و ادیان تازه محکوم خواهند کرد . قرارهای آسیای میانه لغو خواهد شد . همسایه های ما بر میمندی و مشکان حتی یاوه می بافند ... که از یاران حسنک اند ... هه ... سکه های رایج ما برباد می رود تا مهر عداوت بر جبین وزیر و دبیر ما نشیند ؟ ! مرا بر رأی میمندی و مشکان هرگز دالالتی نبوده است ... آزادی عقاید و ادیان ! با این همه ، ایشان ... و نصر خلف فاتح دروازه های هند ! سردار ستون های حزب ! حاکم لشکر من ... سخن بیگانه تأیید می کند ... دشمنان مرا نشان کنید ...

عبدوس

سلطان ... خواجه بوسهل نیز با نصر خلف در این شایعه عقیدتی یگانه دارد .

مسعود

می دانم ، چون او را به زمان محمود فرو کشیدند ... من بر بوسهل بدگمان ترم که اگر مرا از مرگ رهانید ، خنجر بر شانه ی معشوقه ی من نهاد . و من ... با این همه ، او را خواهم نواخت ، اما نه تا بدان پایه که در این آشوب بر میمندی و مشکان پیچم و ایشان را به خشم گیرم تا بوسهل به گزاف سخن دهد که فلان را من فرو گرفتم و بژکد که درباریان را چه نیکو نواختم .

- عبدوس** و با این همه اگر از غبید خویش پرسید ، شایسته تر ، که به دقتی بیشتر در خواجه میمندی و خواجه مشکان بنگرید و اگر فرمائید ؛ من دقت کنم تا مگر به فراست رمزی دریابم و در میان نهم .
- مسعود** تردیدی نیست . میمندی و مشکان پاسداران بارگاهند و اگر در خون نمی کوشند ، تنها نفرت از مرگ و خونریزی ست . عبدوس ... مگر جز این می اندیشی ؟ رمزی ست ؟
- عبدوس** اگر طرح تمهیدی می ریزم برای افزایش ایمان شما به وزیر و دبیر گرانقدر است . و خواجه میمندی و خواجه مشکان از خواجه بوسهل نیز در فرونشاندن طغیان مردم فراترند ، و تنها از خون و کشتار می هراسند . هیچکس از خواجه میمندی به اسارت حسنک شائق تر نبود ، هرچند از شکنجه ی حسنک به خشم روی تافت و نکوهش کرد .
- مسعود** دبروز به ایوان وزارت درآمدی ، خواجه میمندی به بردار کردن حسنک چه گفت ؟
- عبدوس** سلطان ... در نامه ای نبشته ام تا در فرصتی مناسب به پیشگاه آورم که حضور بندگان به درازا نکشد و تکدر خاطر نگردد .
- مسعود** بگوی عبدوس ... بگوی ... دیگر از تشریفات خسته ایم ...
- عبدوس** خواجه میمندی بی محابا سخن می کرد و شهادت همیشگی داشت و سخن بزرگان می گفت . می گفت ، به زمان پدر تاجدارتان سلطان محمود و به هنگام درگیری شایعه ی قرمطی بودن حسنک که نفرت خلیفه ی بغداد القا در بالله را برانگیخت ، در زندان کالنجر بوده است و نمی داند حسنک به راستی قرمطی است ؟ سپس از سالیان زندان نالید و از تظلمی که از پدر تاجدارتان در آن دژ ستبر بر او رفت . از

شکنجه و خون ... و از توحش و استبداد . سپس گفت ،
دژخیمان محمود در زندان کالنجر بر کرسی شکنجه قصد
جان من کردند و من در میانه ی خون عزم کردم هرگز
سخن در خون کی نگویم و عمواره بر عدل باشم .

مسعود

ولی ما او را از خود می دانیم و به جبران خطای پدر برخاسته
ایم ، و نیکوست تا در این بحران عقیدت ها بر هم شود .

عبدوس

خواجه از خونریزی بیزار است و به راستی مرا به اکراه
پذیرفت و پیام را به تأسف شنود . خواجه میمندی بر مرگ
حسنک شائق است اما چون تاج سلطانی را برتر می شمارد ،
می خواهد از این مرگ درگذرید تا مردمان بر سلطنت بدگمان
نشوند . چاکر فکر می کنم خواجه میمندی قانون مردمان به
نیکویی می شناسد و بقای مدام سلطانی را می خواهد .

مسعود

عبدوس ... می دانم که میمندی تاریخ می نگارد ... می دانم
که قرمطیان را خواستار مساوات نگاشته است ... از بغداد بر
من نبشته اند که خواجه میمندی از بیم ما تحریرات خویش
سوخته است ... ورقی از دستنویس خواجه را بر خلیفه ی
بغداد برده اند که بر ما تحریر کرده است (می اندیشد و به
طعنه سخن می گوید) «قرمطیان قبایل فقیر و روستائیان و
پیشه وران باشند که شالوده در عصیان زنگیان دارند و
اشتراک اموال خواهند» .

عبدوس

سلطان ، این شایعه ای خصمانه است . خواجه میمندی سال
هاست تا حسنک و پیروان او را در برابر من خوار می
شمارد... و با این همه ، او را از فرقه ی قرمطیان نمی داند ،
خواجه میمندی قرمطیان را «فرقه ی قرآن سوزان» می خواند.
نه عبدوس ... نه ... تو ندانسته ای ... میمندی آنچه می
انگارد و آنچه می گوید بر واقعیت است . میمندی یک روی

مسعود

سکه را درست می بیند . بپذیریم که قرمطیان طالب گسترش خوان اخوتند و این مائیم که باید با لوحه ی کفر فرق این فرقه بشکنیم و روی دیگر سکه ی قرمطیان را به خلق بنمائیم ... آنها مراسم حقه ی اسلام را منکرند و به پیشوایی «حمدان قرمط» کفر را شایعه می کنند ... حسنک چه قرمطی باشد و چه نباشد ، در مسلک ما رسول کفر است و کفر برای اتهام کافی است .

سلطان بر خواجه میمندی و خواجه بوسهل ، وزیر و دبیر گرانقدر بارگاه چنین سخی و رادند ... آن گاه خواجه بوسهل ایشان را نیز قرمطی می پندارد .

عبدوس

(ناشنیده و ناباور) میمندی دیگر چه گفت ؟

مسعود

مرا به جانبداری کامل در طریق سلطنت ترغیب کرد و در پایان گفت شایسته تر اینکه سلطان در باره ی حسنک و پذیرفتن جامه ی قرمطیان با خواجه بونصر مشکان تماس گیرند و از هر توضیح دیگر ایستاد .

عبدوس

او را می دانم ... بر او مپیچ ... بونصر کجاست ؟

مسعود

در کار نگارش نامه ای به بغداد است .

عبدوس

بغداد ؟ ! ...

مسعود

نامه ای برای تأکید در همبستگی سلطان غزنوی با اسلام و اقدامات سلطان برای نابودی قرمط و نهضت های کفار : تا کمک های خلیفه ی بغداد ما را در دفع آشوب نهضت های خراسان همتی تازه بخشد ... حسنک را نیز نبشته است تا با او چه خواهیم کرد .

عبدوس

نبشته ی حسنک بزدايد ... ما خود خواهیم دانست تا با او چه خواهیم کرد . بروید ... مرا با مشکان کاری است ...

مسعود

به فرمانم (می رود)

عبدوس

مسعود

به راستی چه شد که ما اکنون سلطانیم؟ نیای بزرگ من بر سامانیان علم عصیان برافراشت... پدرم بر ترکان قره خانی سرداران آل بویه شورید... سی هزار ابلق وحشی بر نواحی غرب یله کرد، چون پیامبری بزرگ بیرق اسلام به هند، گرسنه کشید و چون صاعقه بر دریای تاریک هندوان خروشید. جواهر سرشار بتخانه ی سومنات برداشت... سپاهیان ترک و غازی را به چپاول غنائم هند برانگیخت و غزنه را به شکوه و بلند برپای داشت... و چه بسود و سودا... برادرم محمد در گهواره های گوهر پرورید تا بعد از خویش تاج بر تارک او نهد... مرا در باطن خوار می داشت و در نطفه ی من بدگمان بود... که از رحم پست زنا، چون توده ای حرام و خون آلود فرو ریخته ام... مادرم به خنجر زمردین خویش در بستر شبانه و در اوج کامستانی در خون رها کرد و رد خزینه ی نقره به آب زلال و داغ تن شست و به بستری دیگر خفت. در من چنان نگرست که گوهرشناسی در شیشه های شکسته و منجوق... مگر می دانست به حفظ تاج از برادرم محمد ناتوان ترم... ورنه، نه مسعود و نه محمد، هیچکدام به حکومت شایسته نبودیم. آری... هرگز شایسته نبودیم... هرگز... اما چگونه سنگ پشت در نبردی سهم به گوشت قرمز ماران طعام نسازد؟ و خارپشت تیغ زهرآگین بر لاشخواران و جانوران نجهاند؟ محمد چون ماران خون من به زهرآلود و چون لاشخوران بر من فرود آمد... اکنون کجاست؟! (می خندد) سلطان محمد... در خطبه های گورستان از استخوان پوسیده و خاصره ی مردگان تاج کرده است و به دندان سگان و کفتاران نگین ساخته... برادرم کجاست؟ به دنده ی درشت قاطران حمایل بسته، شمشیر

استخوان ستوران بر کف نهاده ؛ بر اسکت یابویی پیر می تازد... در خاک خندق ها می گردد. بر مردگان فرمان می راند و در ازدحام صداهای استخوانی بر اریکه دوزخ می نشیند . هم او که می خواست مرا در دوزخ خشم خویش بسوزد و حسنک هیمة ها می کرد... هم او که می خواست بر امپراطوری بزرگ غزنویان دست یازد و ننگ حکومت ولایت های دست نشانده بر من نهد... بی حرمتی های حسنک را از یاد نخواهم برد... آن که روزی تاج محمود بود امروز غبار پای مسعود خواهد شد . (صدای فریاد آسیه برمی آید . همه ای کوتاه در می گیرد و فرو می نشیند) کجا هستید؟! کیستید؟ (سکوت) ما را به اوهام و کابوس سپرده اند . گوئی در گورستانی تاریک ، در میان اشباح و زوزه ی جانوران سرگشته ام . در کاسه ی تاریک جمجمه ام صدای عبور خون را می شنوم و دریای خون را که تپنده و وهم آلود پیش می آید می بینم ... مردگان در امواج خون برمی خیزند و چون سپاهی بی پایان به سوی من می آیند... مردگان برخاسته اند و در بارگاه من می لولند (رایض چون شبجی از تاریکی به روشنایی می لغزد . مسعود پنجه به شمشیر می برد و هراسان و وحشی، سکوت می کند.) چون اشباح در سراسراهای قصر می گردید. از سایه روشن ها ی قصر صدای ضجه ی جانوران می آید...

رایض

(آرام و یکنواخت سخن می گوید.) غریبه ای آسیه را به خنجر کشت و در تاریکی گم شد... او را بر چپرها دیده اند ، دستار نیشابوریان داشته است .

مسعود

(آرام و... بی اراده) قحبه ی اگلیلی من ، پستان هایش را برکنید و درشت و خونآلود در غرفه ی خواب نهد . (به سوی رایض

می رود .) زمره و یاقوت بر حمایل نشانده ای؟! به یاد دارم در دربار پدرم محمود، پیشیزی نبودی! ... آه... در شکنجه ی حسنک خضاب بسته ای؟! گویا تو نیز چون بوسهل بی تاب خون حسنگی؟

رایض

خاکبوسم سلطان ... گرچه مرا از زمان های گذشته نفرتی خونین بر دل ، است ولیک کینه ی من بر حسنک تنها به جرم قرمطی بودن اوست که خلاف مذهب رایج ملک است . دیروز به بازار گفته اند دربار سلطان مسعود قرمطی بودن را پذیرفته است . حتی شیخی به مسجد جامع کالنجر فریاد کرده است ، سلطان مسعود قرمطی است ورنه حسنک زنده نبود ... او را به نیزه کشته اند .

عبدوس و بونصر و مشکان می آیند

مشکان

آیا شرف حضور مرا دلیلی نکوست ، یا باید از حضوری چنین بیگانه شرمنده باشم ؟

مسعود

بونصر ، تو به اعتماد ، دست منی ، که اگر چنین نبود و به سخنان دیگران می رفتم ، اکنون علف هرز گورستان غزنه بودی . می نگری و می شنوی که بر بارگاه ما باران شماتت می بارد و از سرسره های قصر صدای قتل برمی خیزد . دلیل حضور تو شایعه ای است که در بارگاه ما ریشه می دواند و این همه ، میوه ی تلخ این فاجعه قدیمی است . آیا حسنک قرمطی ست ؟ با قرمطیان ایران است ؟ چگونه می توان به هر ترتیب ، قرمطی بودن او را اثبات کرد ؟ باید دلایل سترگ بر مرگ حسنک گرد آوریم تا دستور ما در معابر و مساجد با تصدیق عوام بیامیزد . ما دلیل می خواهیم و باید به خون

حسنک دلایل بسیار تراشید . خواجه میمندی بر آن است که تنها تو بر ماجرای قرمطی بودن حسنک و رفتار پدرم محمود با خلیفه بغداد آگاهی . اکنون ما را بیاهنگام و دلایل خویش در مرگ حسنک بگویی تا چگونه جامه ی قرمطیان پذیرفته است ؟ !

مشکان

(مردد و محتاط) سلطان اگر اجازه فرمایند باید در کمال خضوع به عرض برسایم که هرگز حسنک را اندیشه ی بدی بر سلطنت نبوده است . من این را نیک می دانم . ولی ماجرای اعتقاد او به قرمط و اینکه چرا به زمان پدر تاجدارتان ، هنگام بازگشت از سفر ، به بغداد نرفت تا بر خلیفه ی اسلام مراسم گزارد... و چرا به شام درآمد و جامه ی قرمطیان پوشید ... اگرچه امروز معمایی شگفت است ، به درستی حسنک را دلیلی شایسته بوده است . آیا مرا اجازه ی ابراز هست ؟

مسعود

مشکان

در برائت حسنک می کوشی ؟
سلطان ، حقیقت به برائت حسنک می کوشد و چه می کرد اگر جامه ی قرمطیان مصر نمی ستاند ؟ شورشیان قرمط متعهد شده بودند تا از نواحی هرات بر خطه های مرزی خراسان بتازند و شعار اشتراک اموال را به سالی ، درطبس و طوس و قاینات بگسترند . بیهق را بگیرند . خمس درآمدها را به صندوق مشترک بپردازند . و خوان اخوت متداول کنند . حسنک قحطی بادیه ی بغداد بهانه کرد و به شام شتافت تا مبادا آتش شورش قرمطیان مصر ، در خراسان گیرد و اگر جامه ی قرمطیان گرفت آن را سد راه شورش خراسان کرد که خود سیاستی خردمندانه بود .

مسعود

مشکان ، به فراست دریاب که قرمطیان را در این سودا چه

سودی بوده است؟ مگر آنکه حسنک خود نفوذ ایشان در ایران پذیرفته باشد تا قیام خراسان هم از خراسان برخیزد نه از بادیه ی بیگانه ی شام و از نواحی هرات ... همچنان که اکنون برخاسته است . به یاد دارم در آستانه ی دهلیز با من گفت ، غزنه و بغداد مرده اند و عدالت و صلح دینی تازه است پدرم به خرافت فریب حسنک پذیرفت . اکنون قرمطیان در تمام نواحی خراسان می لولند و منتظرند تا کی پیشوا چرم کاویانی به چار شاخ کشد و در میان گدایان ولگردان قهرمانی کند .

مشکان

سلطان ، درشگفتم ، حسنک قرمطی نیست . پیشوای قرمطیان پنهان است .

مسعود

خاموش مشکان ، ما از تو بر قرمطی بودن حسنک برهان می طلبیم و تو به برائت می کوشی . حسنک به بغداد درنیامد تا پشتیبانی خلیفه ی اسلام از دربار غزنویان سلب گردد و گسترش نهضت قرمط و نهضت های داخلی بیشتر شود . آری ... خلیفه ی بغداد را شأن او نبود ! ...

مشکان

چگونه می توانست به جوامع مسلمان درآید با جامه ی قرمطیان؟ آیا به سزاست آهویی در بیشه ی گرگان؟ و یا گرگی در آبشخور شیران؟ من بر آنم که ورود حسنک به بغداد همان و آشفتگی عباسیان همان! عباسیان را بر کیاست حسنک آگاهی نبود ، مصالح کشور ...

مسعود

که می گویی حسنک برای ما کیاست کرد که اگر به بغداد درمی شد خون می ریخت و غوغا می افکند.

مشکان

حقیقت را بر این حکم است نه مرا . دشمنان حسنک نزد خلیفه ی اسلام القادر بالله سعایت کردند تا بیاشفت و بر محمود نامه نبشت ، سخت تند ، که حسنک قرمطی ست و

باید بر دار شود .

مسعود اما مشکان ، من می گویم چرا جامه ی قرمط پوشید ؟ و بر این دلیلی نیست .

مشکان سلطان ، درشگفتم . که حسنک به زمان محمود نیز با قرمطیان بوده است ؟ !

مسعود حسنک بر سقوط غزنویان چنان تمهیدی بسته بود که پدرم او را با تاج خود برابر می دانست . شاید قرمطی نبود ، اما ترجیح می داد قرمط پیش رود . او بر ما خیانت کرد . باری ، بر آنچه بر خاندان ما از او رفت تفاوتی نکند و قرمط و غیر قرمط در این چیست ؟ پدرم را واداشت تا بر خلیفه تندی کند و خلیفه را بیازارد . هنوز سخن پدرم مرا می آشوبد ، فریاد زد ، بدین خلیفه ی خرف شده باید نبشت اگر حسنک قرمطی ست ، من نیز قرمطی باشم .

بوسهل (به آرامی وارد شده و همچنان ، در تعظیم مانده است) . خاکبوسم هوم ! ... بوسهل ... تو چه می گویی ؟ آیا نباید حسنک را بر دار کرد ؟

بوسهل چشمم بسته باد تا سلطان را در خروش و خشم نبینم ؛ و اگر حسنک را بر دار می خواهم از آن است که سلطان را هرگز برآشفته نیابم .

مشکان سلطان ... اگر حسنک بر دار شود نیشابوریان برمی آشوبند و قرمطیان خراسان به بلوا دامن می زنند... بوسهل ... آن که بر دار می کند ، عدل است و عدل ، بوسهل نیست .

مسعود می نشیند و در رفتار بوسهل و مشکان می نگرد .

بوسهل و عدل بونصر مشکان است ! ... اگر مرا هنوز فراستی باشد

گویا زمانی دراز خواجه مشکان را با حسنک بزم ها بوده است و چگونه می توان سفر نیشابور را نادیده گرفت؟! می پنداری سالار سپاه نیشابور بر ما ننگاشته است؟! سلطان ، مرا برتر که با حسنک نشینم که بر غزنویان خدمت کرد و نه با بوسهل که چشمان برادرتان امیر محمد از کاسه برکنند تا به جاهی برسد و لاف زند که من امیر محمد از اریکه برگرفتم و مسعود بر اریکه نشاندم ؛ و نه بدان علت که عشق مسعود به دل داشت که اگر مسعود به جای محمد بود چشمان ... مرا خون تیز است و بهتر که آستان سلطان ترک گویم .

مشکان

به شتاب می رود ، عبدوس بر پی او بارگاه را ترک می کند.

سلطان ، بیم آن داشتم که از نیکدلی ، سخن چاکر نپذیرید ، اما دیگر مرا تاب تحمل نیست . به چشمان خویش دیدم که بونصر خنجر در پنجه ی آسیه کرد ... اگر سلطان می بودم بونصر را با حسنک بر دار می کردم .

بوسهل

اگر سلطان می بودم ! ... (با تمسخر و پوزخند) لب فرو بند بوسهل ... تو را قباحت بدان حد است که رؤیای شاهی داری و بر زبان می رانی ؟ هم تو که جسم مرا رهانیدی و خنجر در کتف جان من آسیه نشانندی تا خود به انتقام او را کشته باشی ؟ در گمانی که سماجت های تو را در تصاحب آسیه ندانسته ام ؟ منت دار که پایه ای از پایه های اریکه منی ، ورنه تو را به شمشیر می شکستم ، و اگر حسنک بر دار کنم نه بر تمامی تست که خود از او برآشفته ام .

مسعود

خاکبوسم ... و شرم باد بر من ، این رؤیا که ندارم؛ که اگر

بوسهل

این تمنای تاریک با من بود اکنون نه خنجر من در کتف آسیه ، که خنجر آسیه در کتف سلطان بود . بارها تیز خشمی مشکان را بر سلطان گفته ام و آن را وقعی نبوده است . خواجه مشکان و خواجه میمندی با قرمطیانند و در آزادی حسنک و خون سلطان می کوشد . ایشان را به من واگذارید و رخصت دهید تا دربار را از هرچه قرمطی است بزدایم :

اگر تو را رخصت باشد ، مرا نیز امان نیست .
گزمه های بارگاه را به دستور من کنید ، مرا رخصت دهید و بیازمائید

مسعود**بوسهل**

آزمونی بر بهای خون خویش ! که می پنداری سلطانی ابله‌م و تو را با چنگال خونآلود بر سرسراها آزاد می گذارم . چون گفتاری پیر ، شبانه به حرمسرا خزیدی و به تمهید در بزم ها چنان مرا باده گساریدی تا آسیه و گلناز از من بربایی . با ابوالفضل ؟؟؟؟؟ همداستان شدی و خراج خراسان به کیسه ریختی . به تمهیدی دیگر ، پستی کردی و خوارزم به قره خانیان دادی تا ترکان وحشی بر نواحی علیای جیحون بتازند و به نام نهضت غزان در شهرها خطبه بخوانند . ؟ گم شو ... (چند درباری می گذرند) کیستید؟ ... کیستند بوسهل ... ارواح سیاه فیروز تواند که در بارگاه می گردند : (بوسهل وحشت زده به آرامی عقب می رود) تا شبیح سلطان مسعود از بارگاه برهانند ... بوسهل ... از توهم فرود آی ... از خشم ما و نصر خلف بهراس ... خاک شو ... خاکسار باش ... باید به نواحی سفلی سیحون شبیخون بزنیم ... باید از دریای آرال بگذریم و در خوارزم چادر برافرازیم ... امپراطوری غزنویان را تا مرزهای آسیای میانه بگستریم .. غزان را تا کوه های نوراتین بتارنیم و از سفلی جیحون کوچ دهیم . چهار هزار غز به

مسعود

تمهید حسنک به شمال خراسان مهاجرت کردند و اکنون از چهارصد هزار بر می گذرند . بوسهل ، هم تو بودی که به طمع درج و جواهر و قباهای زربفت به اصرار و الحاح برای غزان اراضی تازه طلب می کردی .

(نگران و درمانده) خداوندگارا ... برآشفته آید ؟

بوسهل

مسعود

در جنگ با غزان علت شکست سپاه ما تو بودی . به سلجوقیان امکان دادی . فراوه و دهستان و نسا بدیشان دادیم . در مساجد به نام طغرل خطبه خواندند . دیگر چه داریم ؟ ... دیگر چه مانده است؟ باید سلجوقیات را از نیشابور برانیم: باید در نواحی دندانقان کمین کنیم . تو بر ما چه کردی جز آن که چشمان برادرم از کاسه برکندی . دو گوی درشت و خونآلود که در جام زرین نهادی و هدیه کردی ... چشم های برادرم ، بوسهل ... چشم های امیر محمد ... محمد فرمانروای گورستان است ... گورستان ... نام شب را بگوئید ... چشم های برادرم را بازده ... نام شب را بگوی ... پوزه بگشای و زوزه کن ... بگوی ...

بوسهل

مسعود

(با نجوایی هراس آمیز) گورستان ، خداوندگارا ، گورستان چشم های مرا بازده ... آسیه و چشم های برادرم را بازده نواحی علیای جیحون را خواهیم گرفت ... لشکریان مرا در خندق ها بریزید و آب در آن بندید ... چشم های مرا به من بازده ... حدقه های خون آلود ... حفره های هولناک ... چشم های محمد را بازده و تاج مرا بستان ... (تاج از سر برمی گیرد) بستان ... بستان ... بستان ... (بوسهل بی اراده و وحشت آلود دست هایش را به سوی تاج می برد . مسعود تاج را به شتاب به سوی دیگر می کشد) رؤیای شاهی ... رؤیای حرمسرا و خون لشکر ... اگر از چشم برج ها کنند تاج من بر جای باشد . من سلطانم ...

سلطان مسعود . به خوارزم خواهیم تاخت . من از اخلاف سبکتکنم... که را یارای ستیزه با من است ؟ گدایان عامی را؟ میمندی را؟ مشکان را ؟ تو را ... حسنک را ... ؟ سلطان را گوارایی باید (انگشتر خویش در انگشت می چرخاند) رایض در اندیشه ی آوردن شرابی باش.

بوسهل

رایض می نگرد و به شتاب می رود .

... قحبه من ... غرفه بخواب ... کتان های ارغوانی ... پستان های درشت و خونآلود (خسته و آرام) برآشفته ام ... آری ... برآشفته ام ... از درباریان برآشفته ام . به هر سو سایه ای در کمین است و به هر طارمی شیطانی می لغزد (رایض با جام شراب به درون می لغزد و پیش می آید) همه را بر دار باید کرد ... همه را ...

مسعود

خداوندگارا ... درباریان خاکبوسند ... درباریان به خاکبوسی نیز لایق نیستند ... گرد آئید و ابتدا حسنک را بر دار کنید .

بوسهل**مسعود**

سلطان ...

رایض

مسعود می رود . گزمه ای بارگاه به مصلی می رود، دار را بر پای می دارد و می رود. تکه ی نور، کمرنگ به ایوان می تابد . میمندی و مشکان به نجوایی که شنیده نمی شود، با قاطعیت ایستاده اند و نامه هایی را که از سالار سپاه بیهق و نیشابور رسیده است، می خوانند. بوسهل و رایض همچنان دربارگاهند . بارگاه تیره است .

بوسهل

(با لبخندی مرموز) دیروز دو گوی سرخ در جام زرین نهادیم
و فردا کاکل خونین حسنک را چون مشک و شراب بر آن
پریشان خواهیم کرد . (شراب را از ریض می گیرد) تمهیدی بی
سود ... عقیق مذاب و هلاهل ... خون و سکوت و مرگ...
هه... شراب زهرآلودی که بر من به سخره می خندد ! ...
خنده ی سرخ تشنج و هلاک ! تشنجی که مرا چون پائیزی
برهنه می لرزاند ! ... شرابی که چون آتش صاعقه شیار می
بندد و جمجمه ام را با درخشش مهیب می سوزد ... (شراب
بر بارگاه می باشد) ریض ! ... تمهید شراب برجای خواهد
بود... به زمانی دیگر ... و در خشمی خروشان تر ... سی
انبار اسلحه با ماست...؟ سیصد گز مه ی شاهی به فرمانند؛
و دیگر... اندک اندک، مسعود و نصر خلف کیستند ؟ ! ...
سلطان امپراطوری غزنویان ... سلطانی که دیگر دود سرگین
مجمر حکیم باشیان خرفت خراسان هم نیست ... نصر
خلف؟ ... حاکم لشکر!... لشکری که از او ، چنان که از جذامیان
و بازماندگان ، می گریزد... دیگر حسنک بر دار خواهد شد ؛
و در ابتدای حکومت ما گیسوان بلندش رأیت فتح ما خواهد
بود... ریض ، به سخن آی... از حسنک بگوی... از داغ هایی
که بر سینه دارد ، از خونی که از پنجه هایش می چکد... از
زنجیری که استخوان هایش را می شکنند ؛ خصم ، همواره
خصم است... رأفت را که چون غبار چرب مقبره ها بر آینه
ی جان می نشیند به چشمه ی خون و اشک دشمن بشوی...:
مهربانی بلاهت آمیز را چون خمیر مایه ی ترش از گوشت
دژخیمان سیاست ما برکن ... مباد آن که بر سخنان میمندی
و مشکان روی و از فرود مفتول های تفته و گردش قید
بکاهی .

رایض

خاکبوسم . دیگر از من رأفت و مهر رخت بسته است . مرا هرگز بر میمندی و مشکان که در آتش اصلاح قانون می سوزند و در نهان چشم به آشوب قرمط دارند ارادتی نیست. هم در این زمانه ی تاریک چه زود دریافتم که هر گلوی نالنده ، چنگی ، و هر چشم خونین ، جامی ست . حسنک به دربار محمود ، شما و مرا خوار می داشت . اموال من به بلخیان پست بخشید . دست پینه بسته و پلشت برزیگران خویش بر فرق ما کوفت . دست ما و یاران ؟؟؟ از خزانه برید. در عدالتخانه ی مشاطگان سلطان محمد ، ما را سارق دولت و ملت خواند و به حاجیان بارگاه سپرد تا ما را از زینه های قصر فرو اندازند . اکنون هر جزعی که بر اثر مقتول های تفته از گوشتش برمی خیزد و هر ضربه ای که از شکستن استخوانی برمی آید ، مرا آهنگ چنگ و آوای دف است .

بوسهل

می دانم . تو را نیکو می شناسم . تو را که فردا از حضيض به اوج می نشینی و وزیر بوسهل خواهی بود . تو را می دانم رایض . اکنون می باید به زندان روی و حسنک را بی غل و زنجیر به ایوان آری ... نصر خلف را بگوی دستور مسعود است .

رایض

(رایض برای رفتن می شتابد) بنده ام ... هر آنچه خواهی خواهند، آن کنم .

بوسهل

حسنک را از معابر پر مگذرانید ... مردم علوفه ی عاطفه هایشان را می جوند ، دل می سوزانند و ضجه می زنند . او را از گذرگاه خندق راهی ایوان کنید .

رایض

خاکبوسم ... و می دانم آنگاه که حسنک بر دار شود مرا در آستان خواجه قربی شگفت افزاید (می رود و ... می ماند) خواجه می داند که حسنک را هنوز به نیشابور و خور ، مال بسیار

است . نیکوتر اکنون که بر دار می شود ضیاع او بستانیم و به سلطان دهیم تا از هم اکنون امکان هرگونه طغیان از یاران و خاندان حسنک سلب گردد .

بوسهل

می ستانیم ، مگر از میکائیل ، پسر عم حسنک که هفته ای ست در بازارها و مساجد می گردد و مردم را بر حسنک می شوراند . می ستانیم ، و اگر مجلسی ست هم بر این عنوان استوار است .

رایض

به شامگاه بیست و هشتم صفر ، مصلی از قاریان و سوگواران و نمازگزاران پر است . بر دو گزمه ی کالنجری که ناشناسند جامه ی بغدادیان می پوشیم تا مرگ حسنک به دستور خلیفه ی اسلام باشد... برویم خواجه... زیر خیمه ی خونین غروب و زیر بیرق اسلام دار را برپای خواهیم داشت: برویم... اکنون گورستان چون دریایی مرده در اندیشه ی دکل دار است تا ردای حسنک را بر آن بادبان کنیم .

بوسهل

می روند ... رایض از راه مصلی به سوی برج ، دور می شود. نور بارگاه می رود و نور ایوان می درخشد. میمندی و مشکان در ادامه ی نجوای خویشند .

مشکان

آری خواجه ، گروهی را به میان نیشابوریان یله کرده ایم تا بر گزمه ها بشورند . روستائیان طوس را احمد بن عامی به مصلی خواهد آورد .

میمندی

باید خون میکائیل ریخته آید . به بیکاران و ولگردان سکه می پردازند تا چون حسنک بر دار شود بر پیکر آویخته ی او سنگ زنند و سلطان را دعا فرستند. بونصر... باید گروهی او را در مصلی، در میانه ی مردم خنجر زنند تا گزمه ها

بهراسند و ولگردان به مرگ او از هم بپاشند و پراکنده گردند. مرا دیگر تاب این همه فجایع و کشتار نیست . خون بوسهل نیز باید ریخته آید... خواجه ، گویا هنگام عمل سخن قرمط راست می آید که جز با خون نمی توان آزاد شد .

مشکان

با این همه ، ما را اجتناب باید . من در اندیشه ی خون خلق بی گناهم که مبادا ریخته آید ، ورنه ، خون سگان بارگاهی را در شارع عام به موال می ریختم ، خواجه...

میمندی

خواجه ، عبدوس می گفت سی انبار اسلحه با بوسهل است و سیصد گزمه به فرمان اویند . فرداست که بر مسعود بشورند و پس ، به خون ما خضاب کند :

مشکان

نوبت بوسهل نیز خواهد رسید ، هنوز نه ، عبدوس با ما خواهد گفت تا بحران چگونه است . عبدوس چنان سلطان و بوسهل را فریفته است که دور از چشم او جرعه ای نمی نوشند... بعد از قیام مصلی ، انبارها را به گزمه های بیهق و نیشابور حصار می بندیم . اکنون که پشتیبانی سالار سپاه دو شهر بزرگ در دست ماست ، شیخونی آرام ، دشوار نیست . بوسهل را سر می زنیم و سلطان و رایض را به برج می سپاریم و این همه ، با محاکمه خواهد بود تا خلق بدانند . عبدوس شهر را قرق می کند . گفته ایم تا نصر خلف را شبانه به کاشفر برند . اکنون بروید و به شتاب بازآید ، شاید هنوز بتوان هم در این ایوان به برأت حسنک کوشید . می روم و می دانم که این محاکمه جز تشریفات کهنه هیچ نیست . تنها می توان به رسوائی بیشتر بارگاه کوشید . خواجه ، من که به دربار محمود بال زربفت سلطانی را بوسیدم تا از قتل ابوریحان بیرونی درگذرند . اکنون باید شاهد بر دار کردن حسنک باشم . خواجه ، حسنک بر دار

میمندی**مشکان**

است . رایض با عبدوس گفته است... افسوس خواجه...
 افسوس که نه در میان خلقیم و نه خویشتن از فرزندان خلق...
 نجات واقعی خلق به تمامی کار ما نیست... تنها صدای قرمط
 حقیقی ست... من این را تازه دریافته ام که اگر قرمط دین را
 رد نمی کرد ، من نیز فریاد می زدم تنها با خون می توان
 آزاد شد .

بوسهل با شتاب به ایوان می آید و در برش سرخ ایوان می
 ایستد . مشکان به پشت اریکه می رود و با عبدوس نجوا می
 کند . بوسهل تند و مغرور به جانبی می نگرد که... ناگهان از
 هر جانب، فقها، اعیان، سران لشکری و کشوری به ایوان
 می آیند. چند گزمه با نیزه های زرین چون پیکره ها ، ایستاده
 اند . همه، دسته دسته و نجاگر بر پله ها می نشینند... نصر
 خلف ، دانشمند نبیه و وابستگان دیگر درباری، در ناحیه ی
 میان برج و مصلی ، گرد می آیند . نویسنده از تمام منظره می
 گذرد . گروه نزدیک برج به زندان می روند... مسعود به بارگاه
 می آید . بر اریکه می نشیند، اریکه آهسته به جانب ایوان می
 چرخد. سکوت.

بوسهل

اگر وزیر معزز، خواجه میمندی اجازت فرمایند ، دو تن از
 معدلان ، بر ضیاع حسنک قباله نویسند تا چون بر دار شود
 خزانه را سودی افزایش و خلق را رفاهی بیش پدید آید .

دو معدل بر قباله های نوشته شده ، عنوان می نویسند .

معدل

به نام خداوند باری تعالی و ظل مدام پروردگار ، سلطان
 بزرگ غزنوی ، سلطان مسعود ، اطال الله بقاء.
 خواجه بزرگ ، قباله ها نبشته آمده است ، چرا که ما را از

قبل بسیاری مراسم قانونی و جلسات عدل دیوان ، چندان درایت هست که قبلا با شوری عادلانه ، آنچه را باید فراهم آریم .

میمندی

خواجه مشکان... چنان است که گویی ما به وزارت ننشسته ایم . خواجه بوسهل از هم اکنون حسنک را بر دار کرده است و دیری ست تا عقار او ستانده . گویا این تجمع تنها رنگ و رسم است و سلطان را نزیید.

مشکان

آری ، چنین است ، و ما نیز نتوانیم پلکان موزه های آلوده شد . خواجه بوسهل از لطف و نرمی سلطان ، بهره های کژ می برد و حسنک را سال هاست که بر دار دیده است .

بوسهل

رذل را همواره در اندیشه ی نیکخواهان درباری داری برپاست و آنچه خواجگان مرا مؤید آمد و خود را شایسته ی این همه ارج نمی دانم .

نصر خلف و دانشمند نبیه می آیند ، همه برمی خیزند و... می نشینند.

نصر خلف

وزیر گرانقدر خواجه میمندی را حیات گرامی باد ، مرا و خواجه دانشمند نبیه را سلطان بدین ایوان عدالت راهی کرد تا هر آنچه بگذرد بر عدل باشد .

نبیه

به امر مبارک سلطان ، محاکمه و محکومیت می باید که از طریق قانون و مصالح کشوری درآید و پرس و جو به درستی صورت پذیرد تا مبادا مترصدان دنی تاج و تخت از اهمال احتمالی محکمه علم عثمان کنند ، برآشوبند و موجب تکدر خاطر سلطان گردند .

بوسهل

والی گرانقدر ، مترصدان سر در آخور کینه دارند . ایشان را

وقعی نیست . در منشور سلطانی دیوان آمده است ، عدالت جز به خویش نمی اندیشد .

میهنی

من از عدالت بیمناکم ، عدالتی که فقط در منشورهاست . آن را می نامیم تا مقنعه ی بی عدالتی های ما باشد . گویند که سلطان خداوندگار ثانی من است لیکن من نمی توانم به برگزیدگان سلطان در این ایوان اعتماد کنم و دهشت من ، هم از این روست .

بوسهل

والی بزرگ - نصر خلف - و دانشمند نبیه از برگزیدگان سلطانند و برگزیدگان به برگزیدگی لایق بوده اند و هم بر این است که مرا به رسم بر شما و خواجه مشکان ارادتی است .

میهنی

آماج من شما بودید خواجه بوسهل . به کیاست کهنه ، پیکان تلخ حقیقت را به سوی خواجهان دیگر برمگردانید ، سیر کیاست شما دیری ست که پوسیده است . دیگر لب فرو می بندم .

نور با ارزیابی تکه های صحنه ، جایی تند و جایی آرام ، می تابد . مردم در ناحیه ی مصلی ، به شتاب گرد می آیند . رایض ، گزمه ها ، و دیگران ، حسنک را می آورن . در مصلی ازدحام اوج می گیرد . چند گزمه ، میان مردم می گردند . میکائیل بر ستون مصلی و طاقی مسجد ، طومار می زند . صدای مردم بلند است . عبدوس برآشفته به دیوان می آید .

عبدوس

امیر حرسبانان با رایض می آیند و حسنک را در پی دارند . گزمه ها در مصلی می گردند . مردم بر حسنک دعا می کنند و بر او اشک می ریزند . بیشتر مردم نیشابور و روستائیان

طوس گرد آمده اند و برآشفته اند و حسنک را درود می دهند.
گزمه ها را واداشتند تا مردم را لت زنند و بتاراندند .

صدای دعای مردم اوج می گیرد . فریادهای تند برمی خیزد.
گزمه ها جلوی مصلی شمشیر می کشند . مردم به شتاب
پراکنده می شوند . گروهی می گریزند مردم، تک تک ، روی
گورستان ایستاده اند... سکوت و آنگاه فریادی از جگر...
مردی خونآلود از مصلی می گریزد... گزمه شمشیر خونین
به غلاف می برد... سکوت.

بوسهل

نیشابوریان را شور زادگاهست که برمی انگیزد ؛ ورنه به
جرم حسنک آگاهند و خود طومار کرده اند تا بر دار شود .
(معدل دیگر طوماری را در برابر جمع می گشاید و ... می
بندد .)

و نیکوست که هر مسلمان برای دیگران ، هر چند کافر باشند،
دعا خواند و آمرزش طلبد ، خاصه در ماه عزیزی چون صفر
که پیامبر اسلام به خون غلتیدند . پیشوایان که خون خود
ریختند تا کفر و کفار را براندازند و عدالت ابدی را پایه نهند
تا هر بی سر و پای داعیه ی عدالت گستری ندارد . عبدوس،
شما را نزیید که از کاهی، کوهی کنید و به گردبادی گذرا ،
توفان سازی . این عدالت تدین مردم است که سرانجام حسنک
را بر دار می کند . این عدالت اسلام است .

مشکان

خواجه بوسهل ، گرچه مرا دشمن می داری ، سخن گفته باز
می گویم . عدل بوسهل نیست و اگر حسنک بر دار شود - که
خود ، سراسر بی عدالتی ست - بوسهل و غیر بوسهل در
این کیستند ؟ مرگ است که در می رسد . مرگی به جرم

رادمردی و آزادگی . مرگی سزاوار اسلام و برای اسلام که تو را هرگز نیاید و اگر خواهی این با سلطان بگوی که من از خون خویش به پاسداری عدالت شسته ام . حسنک قرمطی نیست . قرمط اکنون شما را دسیسه ای است . مکعبه ای که با آن خون حسنک را می پوشانید . حسنک به قانون سلطان وفادار است و تنها خواستار قوانین دیگری ست تا دست بدخواهان کوتاه آید شما از خود می هراسید...

خواجه مشکان ، خون تیز مکن . من در جوشم . اما سکوت والاتر ، که تو را همگان می شناسند و بوسهل را نیز می دانند .

میمندی

آری ، شما خواجهگان را سلطان و بزرگان بارگاه می شناسند ولا تبدیل لخلق الله...

بوسهل

سلطان بر نوشته ای زرین امضاء می نهد و بارامشگران در باغ دور می شود . صداهای شادی با زاری و دعا درهم می پیچد . مردم به شتاب پشت ایوان گرد می آیند . چند گزمه مردم را به شدت می رانند ، و در جانب راست صحنه به ریسمانی بر هجوم مردم حصار می بندند - تنها گروهی از مردم آشکارند - دو گزمه در ایوان نیزه برهم می نهند . حسنک ، رایض و دیگران به ایوان می آیند . صدای دعای مردم در ایوان می پیچد . حسنک به آرامی نیزه ها را دور می کند و جلو می آید . همه مشکوک و خاموش به حسنک می نگرند... ناگهان خواجه میمندی و سپس خواجه مشکان در قدم حسنک برمی خیزند : و... آنگاه همه برمی خیزند مگر بوسهل که نیم خیز است .

امیر حسنک ، بر قامت بوسهل نگران مباش ، در جمیع کارها

میمندی

ناتمام است .

بوسهل ، شکسته و نگران ، بی اختیار راست می ایستد.

مشکان

امیر حسنک ، هرچند ما مجلسی برای محاکمه آراسته ایم که در شأن شما نیست ، لیکن دل خونین مدار .

حسنک

اگر مرا دل خونین است بر همه ی خشم آلود مردمی است که در مسیر بر من می پیچید . بر دعای گرسنگان و برهنگان است . من خود را لایق این جانبداری نمی دانم . من عمری در جنایت های بارگاه دست داشته ام . سکوت من در برابر جنایت های محمود غزنوی مرا چنان آلوده است که به هیچ آبی شسته نیایم . افسوس که بسیار دیر به خود آمدم ، و تا خواستم دست از آلودگی بارگاه بشویم ، مسعود بزدایم تا محمد بر اریکه نشانم و محمد نیز بزدایم تا مگر تکانی پدید آید و مساوات اسلامی بگسترد . جانیان خیانتکاران بارگاهی مرا به جرم جنایت و خیانت بستند ، و من تنها بودم . سخت دور از خلق در میانه ی دشمن که سزایم باد . نه هم شأن کاوه و مزدکم ، و نه ابومسلم و بابک . قرمطی نیز نیستم ، قرمط به ننگ من آلوده نیست و این سخنی ست که از سرخون دریافته ام . من در این محکمه ی غیر قانونی که تنها بزرگان بارگاه و امرای لشکر نشسته اند اعلام می کنم قرمطی نیستم و جرمم کمر بستن به قتل سلطان مسعود و بر اریکه نشاندن محمد است ، پس بدانید که اگر مسعود می کشتم ، محمد نیز بر دار می کشیدم تا مگر خلق برهد و گشایشی یابد . و از من جز این ساخته نبود ، که در دلم آتش مساوات گرفته بود نه کفر . دین جای دیگر نشیند . من قرمطی نبوده ام .

بوسهل

هرچند برخلاف رسم دیوان ، پیش از اعلام معدل ، حسنک در جرم خود سخن گفت ، با این همه سخنان نبشته آید (معدل دیگر می نویسد) اینجا دیوان عدالت است از زواید نشاید سخن کرد ، دفاع از قهرمان های کوچه و بازار کسی را تبرئه نکرده است . سخن از محکومیت خویش بگوئید که به خونریزی شما کافی ست .

حسنک

این حکومت مسعود است که با زبان پلشت شما از زواید می گوید . من به حقیقت رادمردان اشاره بردم تا از قدر خود بکاهم . رادمردان در تاریخ حکومت قلدران سهمی ندارند و پیداست که حتی نامشان زاید است . من از خود هیچ دفاعی نخواهم کرد و چون بیداد شما می دانم لحظه ای در اندیشه ی برائت نیستم . پس بگذار به بزرگداشت قهرمان های مردم برخیزم . به بزرگداشت رادمردانی که از میان فقر و خون مردم برآمدند . مردم ایشان را ساختند تا هم بر مردم اثر نهند و رادمردانی دیگر پدید آورند... دریغا که من از ایشان نبودم من این همه می گویم . من این همه در آستانه ی مرگ خویش می گویم که می دان بگویم و نگویم... چنان که باد ، بر دارم .

میهنی

امیر حسنک ، ما را فرجام این مجلس رایبی نیست . اگر گناهت نیست که ما نمی دانیم جانبداری خلق تو را بس که تا جاودان خواهد رفت و آینده خواهد دانست . سلطان بر عدل است . باشد که ببخشاید : العفو عندا القدره . قال الله عز ذکره و قوله الحق الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین . خواجه ، شهادت را به بخشایش نیازی نیست . حکومت هرگز بر عدل نبوده است و آنچه خیزد از سرچشمه خیزد . درخت بر ریشه استوار است . مال خلق را به تو بره کشیده اند .

حسنک

خلایق روی پایه هی فقر می لرزند و فرو می ریزند . مردم به خون حکومت تشنه اند . بگذار با قرمط همصدا شویم : ایران دیگر زندانی بیش نیست که دیوارهای آن را در مرزها برافراشته اند مرا بر دار کنید تا لحظه ای آزادی را احساس کنم تیغه ی شمشیر نهضت ها را بر کوهستان ها ببینیم و صدای قیام اعراب را بشنوم .

بوسهل

عدالت حکومت ، عدالت سلطان است و آن که بر عدالت سلطان تردید بندد بر یگانگی خداوند تردید بسته است و این خود برای محکومیت کافی ست . آن که ملک را زندان می پندارد زندانی در خویش دارد و به هر آسمان بنگرد و در هر سرزمین نظر اندازد جز زندان خویش نخواهد دید . حسنک را جرم های بسیار است که هر یک به تنهایی برای مرگ کافی ست . امروز حسنک نه وزیر محمود ، که مردی حقیر در زندان کفر خویش است و باید که بر دار شود : حسنک جانی است و در خون سلطان کوشیده است .

حسنک

مرا با شاخه های پوسیده ی بارگاه کاری نیست که اگر تبری داشتم بر ریشه می زدم و نه تنها بر ریشه ی یک مترسک شرابخواره که بر ریشه ی تمام بارگاهیان و وابستگان که ظلم خویش بر این بوم فقیر گسترده اند . من اقرار می کنم ، اقرار می کنم ، که به قتل سلطان کوشیده ام : اما قرمطی نبوده ام . دیگر چه می گوئید . اگر آزاد بودم به میان روستائیان و پیشه وران می رفتم و شمشیر می زدم : دوشادوش خلق پرچم می افراشتم و با لشکریان به ستیزه برمی خاستم . دیگر چه می گوئید ؟ امروز نهضت قرمط تاریخ را می سازد ، نه شما و این محکمه ی بی شرمانه که سراسر دروغ و جنایت است . و دریغا که من بسیار دیر

دانستم قرمط چیست . و دریغا که هرگز قرمطی نبودم . نه ، این ننگ را بر قرمط نزنید . هنوز مهر ننگین اطاعت و سکوت بر پیشانی من می سوزد . من بر تمام جنایت های محمود قلدر چشم بستم و در برابر آن همه قتل و غارت خاموش ماندم . من لایق نهضت خلق نیستم و این اقرار، یگانه شرف من است : من بر ضد بارگام بی آن که قرمطی بوده باشم . و دیگر بر مراسم قانونی شما تف می کنم .

بوسهل

بنویسید . حسنک اقرار می کند که دشمن بارگاه است و اگر بتواند ، هنوز به قتل سلطان بزرگ می کوشد . اقرار می کند که جانبدار قرمطیان و کفار است و من می گویم قرمطی است . کفر را تبلیغ می کند . بر دین مبین اسلام می تازد و بر تاریخ جهاد باستانی ما داغ ننگ می نهد . من فرجام مجلس را از جهت محکومیت متهم اعلام می کنم . متهم محکوم است و بر دار می شود (ولوله ای گذرا در می گیرد) متهم محکوم است و بر دار می شود .

میمندی

خواجه میکال ، شما شهادت را پذیرفته اید و تمام امکان را از ما گرفتید . می دانم که شایسته بود و دیگر خاموشی شایسته تر . بیائید و در فرجام به شانه ی راست من بمانید تا لحظه ای حضور حقیقت را درک کنیم .

حسنک

خواجه میمندی ، اگر راستی ست در زمان است ، مکان را همان بهتر که به بوسهل واگذاریم .

حسنک ناگهان با پنجه ی شانه ی خویش می فشارد . خون سرشانه ی ردایش را می آلود . حسنک ، برپای استواری می کند مشکان به جانب او می رود و یقه ی حسنک را به آرامی از شانه بر بازو رها می سازد . شکاف زخم می جوشد .

حسنک به آرامی یقه را برمی گرداند. سکوت.

- مشکان** رایض ، می دانستیم شرف برباد رفته است و انسانیت در خون شهیدان پرپر می زند . نه ، این هرگز نمی بایست...
- رایض** خواجه ، من فرمانبرداری بیش نیستم . با امیر حرسبانیان بگوئید .
- بوسهل** امیر حرسبانیان وظیفه ی خویش نیکوتر می شناسد و بر ما نیست که او را فرمان دهیم . این سنتی ماندگار است و همیشه دشمن را پیش آید که اگر ما در زندان دشمن بودیم از شانه ی ما خون می جوشید . عدالت همواره محتاج کینه و انتقام است . این خون کفر است که از چشمه ی انتقام می جوشد و مرهم جراحات های دیرین ماست . اسلام با خون کفار التیام می یابد .
- رایض** و دست ما کاهل نیز بوده است که اگر بر عدالت کامل استوار بودیم ، حسنک به دار نیز نمی رسید . اگر حسنک هنوز زنده است از صداقت حکومت است . حکومتی که به دلیل رعایت خلق ، از عدالت نیز به اندک ، عدول کرده است .
- میمندی** عبدوس ، این همه با سلطان بگوی که بی اجازت ما ، نه وزارت که سلطانی می کنند . می دانم که سلطان این همه می داند . با این همه ، بگوی . که عدالت بی شرمانه به تظلم رسیده است .
- بوسهل** به خون دشمنی محکوم نشاید عدالت سلطان آلود . عدالت همواره بر خون استوار بوده است . رایض بنده ای بیش نیست و او را نیز...
- میمندی** بنده... بنده ای که خاکبوس شماست . شما که خاکبوس سلطانیید و در حقیقت بر خاک مقام خویش بوسه می زنید .

بوسهل

بی پروایی در ابراز اندیشه ، درباریان را شایسته نیست .
میاشوید ، مدافعت از حسنک و قرمطیان مهر کفر بر پیشانی
شما می نهد و هستی شما می زداید .

میمندی

مرا اگر اختیارات تام نبود می باید امروز به بوته های پر ،
غبار ردای بوسهل بزدایم . مردان نمی هراسند . بر پروایی
تنها بزدلان را نیاید . من نه از حسنک و نه از قرمط ، من از
عدالت دیوان دفاع می کنم . خواجه میکال ، دل شکسته مدار
که چنین حال ها ، مردان را پیش آید . مرا نیز به زمان
محمود زندان ها بود . در دهلیز ژرف کالنجر بر من مفتول
زدند و قیدها بستند .

بوسهل

آیا خواجه میمندی را ارزش بدان پایه است که با چنین سگ
قرمطی ، چنین گوید ؟

حسنک

لب فروبند که سگ قرمطیان نیز نیستی . اگر قرمطی بودم
و قدر قرمط می دانستم عمری در میان مردم می گذراندم و
خنجر در خون محمود می شستم . قرمط غریو آزادی
روستائیان است که غله هایشان در انبارهای حکومتی ست .
حق با قرمط است که نه شکم خوارگان پلشت حکومتی که تو
سردمدار گندیده ی ایشانی . قرمط سال هاست غریو
برداشته ، اجرت جماعت های ستمدیده ی دهقانی را بر اساس
اصول انسانی می طلبد و ضرورت تشکیل جماعت های آزاد
خلق را اعلام می دارد . می خواهد آنچه در تصرف ثروتمندان
است به فقرا داده شود . می گوید متمولین را اعمال زور و
مرده ریگ های ظالمانه ، حکومت داده است .

بوسهل

و خاندان تو از ثروتمندانند و تو بر خود می زکی که سزایت
باد .

حسنک

چون سلاله ی من تعقیب شود از قلب توده های رنجبر ، و

خیش و گاو و آهن برخواهم خاست و دیری ست تا به میکائیلیان که خود را به جامه های زربفت و کوشک های آئینه ای فروختند ، پشت کرده ام. انکاری نیست ، تا بدین رسیدم تا گلوگاه در باتلاق اشرافیت فرو رفتم ، آری ، به ثروت و جنایت پشت کرده ام و اکنون از این نیز فراتر رفته ام و با تعالیم قرمط دریافته ام که مال از کار برمی آید و باید در میان مردم بگسترده تا هیچکس را بی برگی نباشد و متساوی الحال باشند . خلق خاور بیدار شده است. عصیان زنگیان خلافت عباسیان را در عراق و ایران به تزلزل و مرگ کشید و غزنویان را ، اینک ، به تزلزل کشیده است تا در مغاک مرگ بغلطاند . بردگان آفریقایی سیاه که در بازارهای زنگبار فروخته می شدند برخاسته اند و قرمط تکه ای از نعره ی دهشتناک بردگان است . امروز دیگر حتی زنگیان به وجین کردن علف های هرز اراضی موات تن در نمی دهند . پانزده هزار برده ی بخش سفلاهی بین النهرین به زنگیان پیوسته اند و خطه های عرب زیر فریاد ستمدیدگان می لرزد. هم اکنون که مرا در این ایوان عظیم به محکومیت گرفته اید ، قرمطیان بحرین را تصرف کرده اند . شهر الحسا را گرفته اند ، و پیشوای بزرگ ایشان «حمدان قرمط» نهضت های خاور را فرمان می دهد . خلق فلسطین فریاد می کشد و طنین این فریادهاست که در آسیای میانه می چرخد و خراسان و ری را می لرزاند و مردم را به قیام می کشد . و اگر نمی دانید ، بدانید ؛ ساعتی قبل در بلخ و کالنجر قیام شده است . مردم دیوان های دولتی را به آتش کشیده اند و در کوی و برزن با گزمه های امنیتی می جنگند و دیگر تو کیستی بوسهل که چون سگان خندق بیهق گرد زباله های

بارگاه می گردی و پوزه در کثافت حکومت می داری.
بوسهل سگ آن مرد قرمطی است که زمین و خانواده به دهاقین
 چرک می بخشد و به کوهستان های عرب می گریزد . شرف
 و نجابت بر باد می دهد و جانب بلواگران پابرهنه می گیرد .
میمندی بوسهل ، یا لب فروبند یا دیوان ترک کن . آن که برای خود
 می ژکد و می غرد به سگان قرابت دارد . نشاید مجلس
 عدالت را تا حد زباله دان سگان فرو کشیم .
عبدوس اگر خواجه میمندی و خواجه مشکان ، صاحب دیوان رسالت
 اجازت فرمایند قباله ها خوانده آید .
حسنک این همه رنگ و رسم است . تا زمان ضایع نگردد ؛ آنچه
 دارم می بجشم .

بوسهل با قلم پر و خبردان و عبدوس با قباله ها نزد حسنک
 می روند.

معدل حسنک ، شما با مهر نهادن بر قباله ها بر حکم اعدام خویش
 از جانب دیوان حکومت غزنوی ، مهر می نهید .
حسنک من به جرم وزارت حکومت سلطان قلدر غزنوی ، سلطان
 محمود و به کیفر سکوت طولانی در برابر جنایات بیشمار
 حکومت ، اعدام خویش را از جانب نهضت قرمط می پذیرم .
 و با این رفتار ، من از هم اکنون ، آری ، تنها از هم اکنون ،
 در شمار مردمانم و مباحاتم این است که به جرم قرمطی
 نبودن و از جانب نهضت قرمط بر دار می شوم :

حسنک سرانگشت بر سر نیزه می کشد و به خون بر قباله ها
 مهر می زند . همه از هر جانب برمی خیزد.

بوسهل
مشکان

در مرگ تعجیل مدار ، خون تو به اندک ریخته نیاید .
خواجگان بارگاه ، امیران لشکر ، جان حسنک اینجا بر دار
است و دیگر بار که بر دار شود جسم است . شما را از عیال
و فرزندان حسنک اندیشه نیست . والیان نیشابور حتی یک
بار اجازت ندادند تا ایشان از حوالی نیشابور گام بیرون نهند
و از حسنک دیدار کنند . مگذارید بوسهل با دسیسه ، خون
حسنک بریزد و بر فجایع ما بیفزاید .
میمندی
مشکان
عبدوس

خواجه مشکان ، از این میندیش ، دیگر فرجام کار است .
بر حکم دیوان ظلم امضاء ننهید .
(با بوسهل نجوا می کند) اکنون می باید حاضران قباله ها را
مهر کنند .

دو معدل قباله ها را می گردانند . همه ، مگر میمندی و مشکان ،
بر قباله ها مهر می نهند .

بوسهل
میمندی

چون بر قباله ها مهر ننهید ، حکم عزل خویش را مهر زده
اید .
و حکم صدارت بوسهل زوزنی را .

میمندی سرانگشت بر خون سر نیزه می کشد و با شست
خونالود بر پیشانی بوسهل مهر می نهد . بوسهل به خشم
می رود . قباله ها با اوست . همه درمی گیرد . صدای دف
و چنگ در باغ اوج می گیرد .

عبدوس
امیر حسنک ، دیگر بازگردیم .

هممه شدت می یابد . همه برخاسته اند ، میمندی ایوان را ترک می کند .

مشکان حسنک را از شاهراه بگذرانید تا مردم بنگرند .
نصر خلف (به عبدوس) از گذرگاه خندق خواهید گذشت . مردم را بتارانیید.
عبدوس (در میان هممه دیگران) گذرگاه خندق را نیشابوریان فرو ریخته اند .

میمندی باز می گردد و دوشادوش حسنک می روند. دیگران در سکوت می گذرند . نور می رود . صدای خلق در تاریکی طنین دارد . صدای سنج و شیپورها به سوگواری بلند است. حسنک در نوری رنگ باخته به جانب برج برده می شود . تنها حسنک در سایه روشن پیداست.

صدای برج کدام آهنگ آیا می تواند ساخت طنین گام های استواری که سوی نیستی مردانه می رفتند . طنین گام هایی را که آگاهانه می رفتند .

**صدای
ژولیدگان**

دلَم از مرگ بیزار است
 که مرگ اهرمن خو ، آدمی خوار است
 ولی آن دم که ز اندوهان ، روان زندگی تار است
 ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است
 فرو رفتن به کام مرگ ، شیرین است
 همان ، بایسته ی آزادگی این است .

مردم ، در مصلی ، روی گورستان گرد می آیند. صداهای

دعا بلند است . تابوتی در تاریکی دور می گذرد. صدای تپش
توفان می آید. کرسی سیاهی زیر دار است . روی گورستان
سنگ و سفال ریخته اند. شیشه ی اسببان درهم می پیچد .
چند قاری بر گورستان چنان زوزه می کشند ، که گویی
اشباحند که می گریند. بیرق سبزی بر شب کلاه مصلی در
گردش است . بیرق سیاهی روی گورستان می لرزد. گزمه ها
با شمشیر می گردند . صدای سوگ از سنج ها بلند است.
شیپورها به آهنگ عزا می دمند. نویسنده از تمام منظره می
گذرد .

جارچی

مردم بلخ ، گوش فرا دارید . فرمان خلیفه ی بغداد . خلیفه
القادر بالله . خلیفه ی جهان تسنن . گوش فرا دارید .
اقرا باسم ربک الذی خلق
ومن ، القادر بالله ، که خلیفه ی بغدادم ، چنین می خواهم :
حسنک قرمطی را بر دار کنید تا عالم اسلام از ننگ برهد . تا
دیگر هیچ مسلمانی به جامه ی کفار درنیاید . تا دیگر هیچ
مسلمانی در دیار کفر درنگ نکند . حسنک قرمطی را بر دار
کنید تا مردم بر او سنگ ها زنند . و هر سنگی که زده آید
جایی در بهشت به پاداش باشد . اکنون که فرمان مرا می
شنوید در شام ، قحطی بیداد می کند و گیاهان و غلات را
می خشکاند . اکنون در خشم خداوند می سوزیم . حسنک
قرمطی را زیر بیدق شهدای عالم اسلام ، در شامگاه بیست و
هشتم صفر ، روز رحلت حضرت محمد بن عبدالله بر دار
کشید .

صدای مردم ، آرام و رها برمی خیزد .
انا انذر ناکم عذابا قریبا .

جارچی می رود و صدایش تکرار می شود . میکائیل فرمان خلیفه ی بغداد را که به زبان عرب بر دو پرچم سیاه قرینه و پیوسته به هم نوشته شده ، روی گورستان برپای می دارد . در صدای جارچی ، بوسهل و میکائیل آمده اند .

میکائیل ، به فرمان خلیفه ی بغداد ، در این غروب سوگواری ، تو را ، که از سلاله ی حسنکی ، بر آن می داریم تا برای زدودن کفر از جامه ی میکائیلیان ، حسنک را بر دار کنی . فما یکذبک بعد بالدین ، ایس الله یا حکم الحاکمین . (بلند و هشدار دهنده) و من که میکائیلیم ، به نام باری تعالی و به نام القادر بالله و به نام سلطان مسعود ، فرمانروای بزرگ و عدالت گستر غزنوی ، حسنک را بر دار می کنم . آمین یا رب العالمین .

بوسهل**میکائیل**

هیاهوی دور اوج می گیرد . صدای دغاهای مردم بلند است . نام حسنک از میان دغاها شنیده می شود . صدای نعل و شیشه ی اسبان درهم می پیچد .

بوسهل

(به شتاب می آید) خواجه بوسهل ، اگر اجازه باشد ، مردم را از پشت حصار گورستان بتارانیم .

نصر خلف

والی بزرگ . بگذارید مردم در این عزای بزرگ شوکت کنند و به اشک و سنگ از بار گناهان بکاهند . گزمه بر ایشان بگمارید تا به سکوت ، از پشت حصارهای کوتاه بر سوگواری حکومتی و اجرای عدالت سلطانی نظاره کنند . به جارچی

بوسهل

فرمان کنید تا خلاق را از ازدحام برحذر دارد .

نصر خلف خاکبوسم

به شتاب می رود . قاریان می خوانند . چند مرد عامی ، کنار
مصلی می گریند .

گوش فرا دهید . حسنک قرمطی را می آورند . کوچه کنید تا
گزمه ها بگذرند . لب به دعا بکشائید . از حصارها مگذرید .
کوچه کنید . . . از حصارها مگذرید . . .

صدا

(به شتاب می آید) خواجه بوسهل ، باید گزمه های بارگاه را
دستور دهیم . قرمطیان دیوان عدالت را به آتش کشیده اند .

رایض

به جانب میکائیل می رود و نجوا می کند .

اهالی شهر ، دقت کنید . . . قرمطیان دیوان عدالت را به آتش
کشیده اند . گزمه ها قرمطیان را نمی شناسند . آنها در میان
شما پراکنده اند . از حصارها مگذرید . اگر خون کسی ریخته
آید . . .

صدا

(باز می گردد) نیشابوریان گزمه ها را کشتند . والی حرس را
زخم زدند .

رایض

گروهی در گوشه و کنار گورستان می لولند . چند مرد
عامی می خواهند بروند . گزمه ای با آنها به گفت و گوست .

(روی کرسی) مردم ، از پاس سوگواری برنخیزید . بار گناهان
خویش سنگین خواهید . رایض ، به گزمه های بارگاه دستور

بوسهل

دهید به هر شیوه آزادند تا شهر را به ساعتی آرام کنند . شب قرق خواهد بود. ساعتی بعد از اذان ، شهر خواهد خفت . عشاء در بازارها و کوچه های شهر جار کنند.

ریاض می رود . حسنک می آید . سه گزمه در دو جانب و پشت ، و نصر خلف در جلوی اوست . دو پیک با جامه ی بغدادیان پیشاپیش می آیند . قرآن به دست دارند . به آرامی به جانب مصلی می روند و در دو سوی سکوی سیاه می ایستند . میکائیل روی سکو ایستاده است . طوماری پارچه ای به دست دارد .

میکائیل

(روی طومار می خواند) به نام باری تعالی و دستور خلیفه ی بغداد که دو پیک خویش راهی خراسان کرده است : حسنک تو به جرم مذهب قرمط و به دستور ما ، که خواست خداوندگار است بر دار می شوی (طومار را می بندد) اکنون در آستانه ی مرگ استغفار کن .

حسنک ، همچنان ، آرام برپای ایستاده است .

بوسهل

نعش حسنک هفت سال بر مصلی خواهد ماند تا قحطی شام به تمامی مرتفع گردد و خداوند بزرگ....

مردم فریاد می زنند . صدای شورش مردم به گوش می رسد.

صدا

اهالی شهر ، از حصارها مکزید که خون شما ریخته آید . کافران در میان شما پراکنده اند . جامه به جامه ی کفار

میالائید که آتش دوزخ شما را خواهد سوخت ... اهالی شهر...
کافران و آشوبگران ...

بوسهل

امروز ، روز رحلت پیغمبر بزرگ اسلام است . رادمردی که
کفار بر کاکل مبارکش خاکستر ملتهب پاشیدند و بر او سنگ
ها زدند . امروز ، روز رحلت است . خون بگریید اهالی
مسلمان، بگریید چنان که اهالی کوفه گریستند .

پیشنماز

به یاد شهدای عالم اسلام ، به یاد لخته های خون شهیدان
دین . امروز روز سوگواری عالم اسلام است. روز رحلت
پیامبری که بر ضد کفار شمشیر زد تا پرچم اسلام را برافرازد.
مگذارید کافران بر ما چیره شوند . قرمطیان را لعنت کنید و
چون حسنک بر دار شد بر او سنگ ها زنید... (در میان
گورستان می گردد و به آهنگ سوگ می خواند) .

یارب بنما مرا رهی سوی نجات

محتاج توام چه در حیات و چه در ممات
از جرم و گناه ما سراسر بگذر

شرمنده مکن کسی به روز عرصات

ای ذات تو بر کل ممالک مالک

وی راهروان کوی دینت سالک

من در وصف تو از کلام تو می گویم

انت الباقی و کل شیی هالک

(در میان صداهای دیگر) پیکان را به دروغ راست کرده اند.

صداهای

(صدا دهان به دهان می گردد و تکرار می شود)

پیکان را به دروغ راست کرده اند .

صداهای

صداهای دیگر خلیفه ی بغداد فرمان نداده است . صدا تکرار می

شود .

يك صدا من پیکان را می شناسم . از اهالی کالنجرد .

گزمه ها می روند . یگ گزمه می ماند .

صداهای دیگر از اهالی کالنجرد . . . از اهالی کالنجرد . . .
پیشنماز شایسته نیست در این روز ناگوار دروغ بگوئید . مگر خداوند
 را از یاد برده اید ؟ مگر آتش دین در شما خاموش شده
 است ؟ خداوند با ما چه خواهد کرد ؟ ضجه ها و زاری هایتان
 کو ؟ این سوگواری شایسته ی پیغمبر اسلام نیست .

صدای قارقاریان بلند می شود . آیه ها و هیاهوی مردم
 درهم می پیچد ، شیخ روی گورستان گلاب می پاشد .

صداها نیشابوریان برائت حسنک را می خواهند .
صداهای دیگر برائت حسنک . . . برائت حسنک . . .

بوسهل و نصر خلف ، مردم را می پایند . پیشنماز، برای
 تلاوت به بام مصلی می رود .

پیشنماز الله ولی الذین آمنوا ایخرجهم من الظلمات الی النور و الذین
 کفر و اولیائهم الطاغوت . یخرجونهم من النور الی لظلمات
 اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون . اگر بر من ، ابوالفضل
 معتصم ، پیشنماز جامع بزرگ اعتقاد دارید ، بشنوید ، همانا
 پیکان از بغدادند و فرمان بر دار کردن حسنک را از جانب
 خلیفه بر ما آورده اند . ما را باید که در این روزگار ناگوار
 سوگوار باشیم تا مگر خداوند حسنک قرمطی را بر محمد و

خاندانش ببخشاید :

صدای قاریان ، صدای صلوات و صدای گریه درهم می آمیزد.
میکائیل به جانب حسنک می آید: حسنک به جانب دار قدم
برمی دارد .

میکائیل به نام خداوند . به نام خلیفه ی بغداد . به نام سلطان بزرگ
غزنوی .

پیشنماز لا اکر اه فی الدین ، قد تبین الرشد و من العتی فمن ، یکفر
لطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروه الوثقی لا انضمام
لها و الله سمیع علیم .

میکائیل حسنک ، خداوند تو را ببخشاید ، جامه برکن و استغفار کن

حسنک ردا بر گورستان رها می کند . ضجه ی مردم گسترده
است ، حسنک با ازاری سیاه و تنی سیمین بر سکوی سیاه
می ایستد . صداها به تنفسی تپنده بدل می شود . گروهی ،
گورستان را ترک می کنند . چند قرآن بر رحل ها رهاست .
ناگهان مردانی به درد نعره می زنند . مردی عامی خود را در
میان می افکند .

عامی مردم... مردم چه نشسته اید... پسران ما را بر دار می کنند
حسنک را بر دار می کنند

به تندی خنجر می کشد و در کتف میکائیل می نشاند. صداها
در پشت حصارها اوج می گیرد ، گزمه خنجر در پهلوی عامی
فرو می برد. مرد در پای حسنک فرو می غلتد و فریاد در
جواب فریاد برمی خیزد.

فریادها

یا محمد ، یا محمد . . . یا قاضی القضاات . . .
 یا محمد یا قاضی القضاات
 یا قاضی القضاات . . . یا قاضی القضاات .

صدای نعل و شیشه ی اسبان در متن فریادهای مردم می لرزد .
 رایض با خودی می آید و به جانب حسنک می رود . حسنک
 سر از خود می پیچد . رایض خود بر کرسی می نهد . دو پیک
 حلقه در گردن حسنک می افکنند ... ناگهان صد مرد با پرچم
 های سیاه از هر جانب می آیند و تمام نما را می پوشانند و
 دیگر... حسنک بر دار است . پرچمداران می روند... مردم
 می روند رایض سنگی بر حسنک می اندازد . چند درباری
 به تهیدستان سکه می دهند . آنها سست و اکراه آمیز سفال
 هایی پرت می کنند و دور می شوند . غروب گلگون بر
 گورستان می تابد . همه رفته اند . صدای دور اذان با صدای
 گریه ی شهر ، آرام آرام می گسترند .

صدا

شب قرق است . اهالی شهر ، در خانه ای خویش بمانید ، هر
 کس ساعتی بعد از اذان در کوچه و بازار بگردد ، خونش
 ریخته آید . . . شب قرق است اهالی شهر . . . شب . . .

صدا دور می شود . سکوت . غروب . و حسنک... که بر دار
 است ، نور سرخ ، آرام آرام در افق صحنه شدت می گیرد .
 مردم با جامه ها و ابزارهای گوناگون می آیند و چون
 پیکرهایی از خشم ، روی سکوهایی بسیار ، با بلندی های
 ناهمسان می مانند . مادر ، با جامه ی سپید می آید ، پای
 دار می ماند . آرام می نشیند . دست هایش را آرام و توانا ،
 بالا می آورد .
 مشت مردم گره می خورد و آرام و توانا بالا می آید ناگهان

دهان ها به فریادی خاموش می گشاید و... می ماند. پرده،
آرام آرام بسته می شود .

نمایشنامه عباس آقا کارگر ایران ناسیونال

درگذشته حق مردم حسابی پایمال می شد و آزادی اصلا نبود .
کسانی که برای آگاه کردن مردم کوشش می کردند ، دستگیر می شدند ،
شکنجه می دیدند و به زندان می افتادند و بسیاری از آنها زیر شکنجه ،
در خانه ، در خیابان ، در کوه ، در جنگل ، در کارخانه و در مزرعه شهید
می شدند .

هنر نمی توانست آشکارا ، در راه مردم ، به سوی مردم بیاید و برای مردم باشد . نمایش هم نمی توانست در میان مردم باشد ، از مردم یاد بگیرد و به مردم یاد بدهد . گاهی هم که صدای نمایش ، برای مردم بود ، به گوش همه نمی رسید و با خشونت و شکنجه و زندان خفه می شد . مردم در سختی بودند ، آزادی نداشتند . استبداد داخلی و خارجی بیداد می کرد تا حرفی از حقوق خلق های ستمدیده ایران در میان نباشد .

اما حالا که قدرت مردم استبداد فردی را سرنگون کرده است . حالا که از خون دهها هزار شهید ، دازن دامن غنچه خونین آزادی روئیده است و مردم برای به دست آوردن حقوق خود لحظه ای از پای نمی نشینند تا مبدا استبداد به شکل دیگر ، مثلا به شکل جمعی ، و پال مردم شود . حالا که مردم عطش زده ، با خواست رهبر و رهنمود نیروهای انقلابی مبارزه را همچنان پیش می برند ، هنر وظیفه دارد پیشقدم راه مردم باشد تا استقلال اقتصادی و آزادی ، هرچه بیشتر از حرف به عمل درآید .

نمایش «عباس آقا» ، کارگر ایران ناسیونال» با این هدف اجرا می شود . این نمایش در راه رسیدن به حق و حقوق کامل مردمان رنجبر این آب و خاک قدم برمی دارد تا راهگشای هنری باشد که ساده و روشن در خدمت زحمتکشان است .

نمایش «عباس آقا» ، کارگر ایران ناسیونال» یک نمایش مستند است . نمایش مستند داستان واقعی زندگی مردم است . ما به میان مردم می رویم . داستان های کار و زحمت را از زبان مردم می شنویم . از زندگی مردم عکس می گیریم و با گفتگویی که دارای هدف است ، تلاش می کنیم تا ریشه های محرومیت زحمتکشان را بسیار ساده به قالب نمایش درآوریم .

نمایش مستند یک عکاس معمولی نیست که فقط از زندگی عکسبرداری کند . نمایش مستند دست روی نبض زندگی می گذارد و وضع درونی جامعه بیمار را نشان می دهد و اگر به مداوای واقعی ایمان

داشته باشد - همانطور که ما داریم - راه رهایی از چنگال فقر و محرومیت را برای مردم باز می گوید .

نمایش مستند فقط این نیست که بیاییم و اسناد زندگی مردم را برای دوباره شنیدن و دوباره دیدن آماده کنیم . البته اسناد زندگی در یک نمایش مستند دست نخورده باقی می ماند ، منتها آنچه در اطراف آن ایجاد می شود ، جوهر آن را آشکار می کند و تازه آنچه حقیقت اسناد را آشکار می کند فقط گفتار نیست ، گفتار یخش کوچکی از آن است و در اصل ، حقیقت ، بیشتر در حرکت ها و اشکال نمایش شکل می گیرد و همین حرکت ها و اشکال نمایش مردم است که یک داستان واقعی را به یک اثر هنری مستند تبدیل می کند .

برای آن که نمایش مستند بتواند به عنوان یک شکل نمایشی در میان مردم حرکت کند باید حرکت های نمایش مردم را به کار گیرد . حرکت هایی که با حال و هوا و شکل مخصوصی ، از کودکی با فرهنگ و آداب و سنن انسان ایرانی بافته می شوند و بخشی از سلیقه هنری جامعه را تشکیل می دهند .

هر نمایش مستند شکل تازه ای خواهد گرفت . نمی توان برای این نمایش از هم اکنون قانون نوشت . نمایش مستند برای اجرا در صحنه هم می تواند کار شود اما اگر بخواهد به میان مردم برود و در میان مردم گل کند نمی تواند تاریخ نمایش بومی را به دور اندازد و آن را مورد دقت قرار ندهد . نمایش روحی یا سیاه بازی ، نمایش دینی یا تعزیه ، شبیه گردانی و پرده خوانی ، شامورتی بازی و نمایش پهلوانی ، نقالی و همیشه شب بازی . . . و بازی های و مراسم دیگر سنتی و دینی می توانند چشمه های جوشانی برای سیرابی و سرزندگی نمایش مستند باشند .

نمایش «عباس آقا ، کارگر ایران ناسیونال» اولین قدم در راه ایجاد نمایش مستند است .

عباس آقا :

در خانواده فقیری به دنیا اومدیم دو تا برادر داشتیم ، وسطی مارو آورد تهرون . اسمم رو نوشتند به مدرسه ، مدرسه یتیمان دو سه ماهی تحصیل کردیم . بعد مارو فرستادن قصاب خونه . هفت ساله بودم . بعد مارو فرستادن بلورسازی . شیش هفت سال هم اونجا کار کردیم . کفش نداشتم ، شیشه می ریخت زمین . شیشه داغ داغ فرو می رفت به انگشتای پام که می سوختم . بعد کفاشی . بعد خیاطی ، بعد بنایی ، چاه کنی ، سیمان کاری ، رو تریلی . بعد رفتم ایران ناسیونال . سال چهل و شیش بود . شروع کارش سال چهل و دو ، پنجاه تا صد تا کارگر داشت . سال چهل و شیش ، هزار تا هزار و دویست تا . الان پانزده هزار تا . همین حدودا هم اخراج کردن . می تونم بگم از یازده هزارتام بیشتر .

یه روز اومدم حقوقم رو بگیرم . حقم رو بگیرم . گفت برو بیرون . گفتم مگه این کارخونه ، دست ما نمی چرخه . گفت ما اینجا داریم اژدها می پرورونیم . گفتم من نتونم حقم رو بگیرم پس زندگی برای من حرومه . سرمایه کارخونه الان به میلیاردها تومن می رسه . ما حقوق می خواهیم . آزادی می خواهیم . وقتی کارگر روشن شد ، آگاه شد ، حقش رو به هر قیمتی شده می گیره . در هر جامعه ای باشه .

زن عباس آقا:

عباس آقا مستأجر بود . توی یک اتاق سه در چهار می نشست گفت من می دونم پدرت درآمدی نداره . ازدواج کردیم . خیلی ساده . تو اون اتاق اثاثش ، همین قالیچه بود که الان اینجاست . یخچال نداشتم . یه مقدار رختخواب داشتیم . عباس آقا هونگ هم گرفته بود عباس آقا نداشتم یه دست آینه شمعدون بگیرن . پیراهن عروسیم یه پیرهن بود شصت تومن خریده بودیم . سفید بود . تور نداشتم . حکایت زیاده مثلا ما هر وقت سه ساعت می موندیم تا ماشین گیرمون می اومد . می گفت فلان قدر بده ببرم

فلان جا . اونم نصفه کاره . تا مقصد نمی برد . بعد فکر می کردم خود کارگر باید ماشین تولید کنه . ماشین بسازه . زحمت بکشه . همه جور وسیله رو درست کنه بعد خودش ...

بچه های عباس آقا :

خوب . بچه ها . بابا کارش چیه ؟

کارگره .

کارگر کجا ؟

کارگر کارخونه

کدوم کارخونه ؟

ایران ناسیونال .

بازیگران، دستیاران هنری و فنی و کارگردان نمایش «عباس آقا، کارگر ایران ناسیونال»

شیرین ابراهیمی - فرهاد ابراهیمی - شهرام احمدی - کامران احزدی - احمد اردکانی - پدram اکبری - همایون امامی - فرح امیر سلیمانی - هوشنگ ایمانیان - کاوه بهتاش - فریدون جم پور - زهره دادخواهان - فاطمه دادخواهان - ناهید دانش - محسن درزی - محسن رزاقی - مهشید روحانی - زهرا سالار مصدقی - سعید سلطانیپور - مسعود سلطانیپور - کیوان شعاعی - محمدرضا صادقی - سعید صمدی - سعید عظیم پور - رضا فرخنده - صلاح الدین مدرسی - پرویز مشکوتیان - محمد رسول مقصودی - مینا ملک صنیع - داریوش نخعی - میترا نوری نشاط - شهین نیک زاد - محمدرضا یوسفی -

ما از تو خیلی دور بودیم عباس آقا
چین و چروک زحمت رو ، رو پیشونیت نمی دیدیم عباس آقا
از زندگی حرف می زدی ، نمی شنیدیم عباس آقا
نه کر بودیم ، نه کور بودیم عباس آقا
نه کر بودیم ، نه کور بودیم عباس آقا
راستش را بخوای - راستش را بخوای -

ما از تو خیلی دور بودیم عباس آقا
قسم به خون شهدا عباس آقا
حالا اومدیم از زندگی

بمب ، بمب ، بمب بسازیم
تا کارفرما داغون ، داغون ، داغون بشه
تا خونه و کارخونه ظلم و ستم
ویرون ، ویرون ، ویرون بشه
با ضبط صوت ، با ضبط صوت

زندگیت رو ضبط می کنیم
با عکاسی ، با عکاسی
زندگیت رو ثبت می کنیم
تا دشمن بی همه چیز
با تبلیغات گلوش رو پاره نکنه
شایع کنه ، شایع کنه
این مطربا دروغ میگن

نمایش ما مستنده سند داریم .
مشتشون رو وا می کنیم .
همه شون رو رسوا می کنیم .

دستت از داس ، دستت از پتک ، بسته پینه
رنجت انبوه ، سنگین چون کوه ، کوه کینه
پوشاک خون ، خوراکت خون ، خشم خونبار

خشمت خونبار

عمری در کار ، عمری در کار ، عمری در کار
گاهی خسته ، گاهی بیمار ، گاهی بیکار

برخیز ، برخیز ، ای رود طغیان ، برخیز
برخیز ، برخیز ، ای موج توفان برخیز ،

برخیز

به پیش ، به پیش ، خواهر به پیش
به پیش ، به پیش ، برادر به پیش
به پیش ، به سوی کارگر به پیش
به پیش ، به سوی برزگر به پیش

کارگر ، اتحاد ، اتحاد
برزگر ، اتحاد ، اتحاد

کارگر ، برزگر ، متحد شوید
ریشه ظلم و بیداد برکنید
ریشه ظلم و بیداد برکنید

کارگر ، کاخ سرمایه داران ز رنج توست
برزگر ، حاصل کشتزاران ز رنج توست

رنج تو قصه روزگاران شده
 مایه کینه و خشم و توفان شده
 همچون موج خروشان ، خروشان ، به پیش ، به پیش ، به پیش
 از کران تا کران ، همچو توفان ، به پیش ، به پیش ،
 به پیش

دست توست

دستی که کار را می شناسد
 ترک و زخم و خون را می شناسد
 کودک و لبخند را می شناسد
 رودخانه و صبح و ستاره ای را می شناسد
 دستی که بر زخم رفیق
 یکباره نوازش است
 دستی که پرچم خون برمی گیرد
 در رگبار پیش می رود
 در خون می غلتد
 در خون پرپر می زند
 دستی که نمی میرد
 و برمی خیزد و همچنان پیش می رود
 می چرخد و با توفان پیش می رود

دست توست

دستی که گرسنگی و اعتصاب را می شناسد
 دستی که شهادت آگاه است
 دستی که موج درشت کینه و خشم است

دستی که تا سپیده کارگران
ماشه می چکاند
دستی که گلوله است
دستی که سنگر است
دستی که از آتش و فریاد می گذرد
و یوار ارتش نامردمان را غربال می کند
دست تو
دستی که از هم اکنون
پرچمی خونین در نزدیک
و پرچمی سپید در سپیده دور
برافراشته است

مصاحبه ای با رفیق سعید سلطانیپور ۱

پیشگفتار :

هنر مقاومت بطور اعم ، و هنر مقاومت ۳۵ سال اخیر بطور اخص ، مضمون گفت و شنودهایی با سعید سلطانیپور است . این گفت و شنود در ادامه خود ، بیشتر روی هنر مقاومت دهه ی پنجاه ، و هنرهایی که سلطانیپور در آن متخصص است (مثل شعر و نمایش) فرود خواهد آمد . خصوصاً نمایش خیابانی ، و یا تئاتر فضای آزاد ، و شناخت معیارهای حقیقی آن ، در این گفت و شنود مورد بررسی قرار خواهد گرفت . نظر به اینکه سلطانیپور، با اجرای نمایش عباس آقا ، کارگر ایران ناسیونال و مرگ بر امپریالیسم ، از پیشقراولان این شیوه تئاتری در ایران است ، صحبت های

او در این زمینه ، خصوصا برای کسانی که در شیوه ی تئاتر خیابانی تجربه می کنند ، بسیار سودمند تواند بود . در این مقدمه توضیح دو نکته را لازم می دانیم :

۱- متن این گفت و شنود روی نوار ضبط شده . برگردان زبان شفاهی نوار به زبان نوشتاری ، در ضمن حفظ مفاهیم و کلمات سلطانیپور ، گاه تغییراتی را در محدوده ی لحن و زبان ، و نه مفاهیم ، باعث آمده است .

۲- در این گفتگو سعی کرده ایم تا از طریق پرسش ها ، بینش هنری سلطانیپور را برای خواننده روشن کنیم . در پاره ای موارد میان مصاحبه کنندگان و مصاحبه شوند توافق نظر وجود نداشته . این تعارض اما در متن گفت و شنود ، یا اصلا متجلی نشده ، و یا کمتر متجلی شده است . زیرا هدف این گفت و شنود ، اسامنا مجادله و مباحثه نبوده ، بلکه صرفا شناخت نقطه نظرهای هنری سلطانیپور بوده است ، که وقتی این دیدگاه ، از طریق گفت و شنودها ، به صورت منسجم و سازمان یافته ای ظاهر شد ، بعدها می تواند مورد بحث نظریات مخالف و موافق قرار بگیرد .

فرامرز طالبی : با توجه به اینکه هنر مقاومت توانسته تا حدی وظیفه تاریخی خود را در دوره ستمشاهی انجام بدهد ، دو سؤال مشخص دارم ، اول اینکه هنر مقاومت از نظر شما به چه معنی است و دیگر اینکه با توجه به معنی و هدف هنر مقاومت ، این حرکت تا چه حد توانسته به هدفش برسد .

سلطانیپور: طبیعی ست که وقتی از هنر مقاومت حرف می زنیم باید بدانیم چیزی در برابرش هست که باید مقاومت صورت بپذیرد. و ما برای اینکه مقاومت کنیم باید آن چیز را بشناسیم. یعنی باید از نمودهایش به ماهیتش پی ببریم و باز از طریق شناخت حدی از ماهیت مجددا به نمود مراجعه کنیم . و

مجدداً همینطور برگردیم تا شناختمان کامل بشود. در این ارتباط، مفهوم هنر مقاومت در پویش خود عمیق تر و گسترده تر می شود. بنابراین این هنر مقاومت از یک سطح نازل انعکاسات اعتراضی، تا عمیق ترین اشکال سیاسی-اجتماعی خود، پیش می رود. وقتی در برابر چیزی مقاومت می شود به نسبت اینکه آن چیز در میان توده ها چقدر شناخته شده باشد، هنر مقاومت هم می تواند به همان نسبت گسترش توده ای پیدا کند. یعنی هنر مقاومت به نسبت ادراک سیاسی-اجتماعی جامعه، و اگر عمیق تر بگوییم، ادراک طبقاتی گسترش می یابد. اگر هنر مقاومت را تنها در درون خرده بورژوازی و روشنفکران انقلابی و حتی مارکسیست انقلابی که به دلیل شرایط کل اجتماع، هنوز پایگاه توده ای کسب نکرده اند ببینیم، این هنر مقاومت تنها در عصر خودش دارای مفهوم خواهد بود. چنین هنر مقاومتی را بعد از بحران های عظیم اجتماعی-چه پیروز بشوند و چه نشوند-دیگر نمی توان مطرحش کرد. هنر مقاومت، از دیدگاه پرولتری، هنر مقاومتی عقب مانده، و از دیدگاه خرده بورژوازی انقلابی، پربار و ارزنده است. از این نظر ابعاد علمی-هنری این هنر نمی تواند آن چیزی باشد که مارکسیست های انقلابی حتی در آن دوره انتظارش را داشتند. یعنی هنر مقاومت از این دیدگاه هنوز سامانی نپذیرفته. با این دیدگاه تنها، جرقه هایی و سنگ پایه هایی می توانیم در هنر و ادبیات جستجو کنیم. وقتی می گویم هنر مقاومت در دوره ستمشاهی هنر مقاومت خرده بورژوازی بوده هرگز به این مفهوم نیست که عناصری از سوسیالیسم را در خود نداشته، اما حتی اگر عنصر سوسیالیستی در درون این هنر مقاومت دیده می

شد، در رابطه با مسائل عینی توده ها و در رابطه با مسائل مبارزه طبقاتی نبوده ، بلکه مجرد عمل می کرد و به دلیل اینکه می خواهد با عنصر خرده بورژوازی زیستی ترکیب بشود بعد واقعی و عملکرد واقعی خود را از دست می دهد و تضعیف می شود . و بدین ترتیب شاید بیشتر مورد پذیرش خرده بورژوازی قرار می گیرد ، چون خرده بورژوازی این عنصر سوسیالیسم را در رابطه با مسائل طبقاتی دریافت نمی کند . اگر اینطور آن را دریافت می کرد طبیعتاً در چشم انداز خودش آن را به نفع خود نمی دانست . با این حال داشتیم هنرمندانی را که سراپا مدافع تفکر خرده بورژوازی بودند اما از آن هنری هم که عنصر سوسیالیستی داشت دفاع می کردند . این به آن معنی نیست که از این عناصر دفاع می کردند دارای ادراک سوسیالیستی بودند ، بلکه آنها سوسیالیسم را در حد دریافت طبقاتی و زیبایی شناسانه ی خودشان می فهمیدند . ما ناگزیریم برای اینکه بتوانیم ارتباط این مفاهیم را با خوانندگان توده ای تر مطرح کنیم ، بیان خود را ساده تر کنیم . ما می دانیم که هنر مقاومت انقلاب مشروطیت می تواند برای جامعه ما ، با ویژگی های این عصر ، مطرح باشد . هنر مقاومت مشروطه اگر از طریق شعر آن ، و شیوه ی نوشتاری آن (از جمله دهخدا ارزنده ترین چهره ی مقاومت آن دوران) و پوسترها ، یا کاریکاتورهایی که از آن زمان در دست هست ارزیابی کنیم می بینیم هنر مقاومت سخت توده ای و در عین حال دور از معیارهای تاریخی هنر و ادبیات توده ها بود . این بحران و این گسست از ارزش های کلاسیک هنر و ادبیات ، طبیعتاً در رابطه روابط فنئودالی و شکل گیری جامعه ی بورژوازی

تجاری ترکیبی با روابط فئودالی ، می تواند تبیین شود ، عناصر تندرویی هم در آن زمینه داشتیم که تجلی آرمان خواهی یک قشر معینی بودند مثل کسروی . با تمامی عظمتی که کارهایش دارد در این زمینه در ضد ارزش های تاریخی هنر هم قیام می کند . صرفا به دلیل شیفتگی اش به مسائل روز و مسائل حاد سیاسی و ارزش های ویژه ی هنر و ادبیاتی که بتواند در توده ها نفوذ داشته باشد .

طالبی :

سلطانیپور:

این ارزش ها را چگونه تعبیر می کنید ؟
اینطور جمع بندی می کنیم که هنر مقاومت مشروطه از دیدگاه ارزش های تاریخی - هنری توده های مردم ، لازم ، ضروری ، تاریخی ، اما کم بعد و سخت نازل است . در تبیین این موضوع باید گفت تمام هنرها ارزش های خود را در طی تاریخ از درون هنر توده ای کسب می کنند . چون توده های مردم منبع تجربیات عظیم و ارزش های هنری هستند ، چون توده های مردم حتی شعر می گویند ، نقاشی می کنند ، تئاتر بازی می کنند ، چون توده های مردم سایه بازی می کنند یعنی سینما به شکل کاملا خام و ابتدائی اش را تداعی می کنند . ما منبع عظیم هنر توده ای را خود توده های مردم می دانیم . اگرچه جمع بندی اکتساب این هنر به دلایل ویژه پایگاه اقتصادی به نیروهایی که از درون خرده بورژوازی بلند می شوند ، بازگش می کند . حتی هنر بورژوازی عناصر اولیه خودش را از هنر توده ها غارت می کند . ما باید با تحلیل علمی - هنری تمام عناصر تاریخی هنر توده ها را لوٹ شده ، دزدی شده ، آرایش شده ، تما این لعاب ها ، و زشتی های بورژوازی را از آن سلب کنیم و عناصر خالص آن را دستاویز روابط سرمایه دارانه شده ، نجات بدهیم . و

- دوباره آن را برگردانیم به درون توده ها .
- طالبی :** شما مشخصا از دهخدا نام بردید . دهخدا را در برخورد با هنر توده چگونه ارزیابی می کنید ؟
- سلطانیپور:** دهخدا تما ارزش های بیانی توده ها را از تاریخ گرفته و از زبان گرفته و به توده ها برگردانده است .
- طالبی :** اگر ما بخواهیم به شکل مشخص تر و دقیق تر این بحث را ادامه بدهیم ، لطفا بگوئید ادامه این حرکت را به چه شکلی تا به حال دیده اید ؟
- سلطانیپور:** اگر بخواهیم فرود بیابیم روی چهره ها . . . رو کارها حتی . . .
- سلطانیپور:** روی کارها حتی ، بحث به درازا می کشد . من چند نمونه می دهم برای تبیین فکری خودم . و اگر بخواهیم مقوله ی زبان دهخدا را دنبال کنیم باید ببینیم در ادبیات معاصر چه کسی این نقش را ایفاء کرده و در چه ابعادی و با چه ارتباط توده ای ، خواه ناخواه برمی گردیم به یک هنر خاص مثل گزارش نویسی مثلا . . .
- طالبی :** منظور من کلا و عمدتا تجربه ایست که در این مدت به دست آمده .
- سلطانیپور:** می خواهید ببینید چه کسانی حاصل این تجربه ها هستند ؟
- طالبی :** و یا اینکه این تجربه ها در ارتباط ارگانیک با جامعه به کجا رسیده .
- سلطانیپور:** ببینید من این تجربه را از زبان شروع نکردم تا بخواهم روی صرف زبان متمرکز شوم . طبیعی ست اگر بخواهیم روی این مسئله متمرکز بشویم بحث به درازا می کشد . ما بلافاصله هدایت ، جمالزاده و بزرگ علوی را داریم . و طبیعتا اینها ادامه دهندگان همان زبان ها ، همان ارزش ها و ترکیبات

هستند . و حال این ارزش ها تا چه پایه به ویژگی هنری توده ها وفادار است ، به یک نقد علمی - هنری احتیاج دارد .

آیا ما چنین منتقدینی نداریم ؟

طالبی :

سلطانیپور :

ما ناقدان جامع بسیار کم داریم . ناقدان ما باید جامع هنرها باشند . ناقدان ما باید روانشناسی توده ها را ، روانشناسی هنر را ، تاریخ هنر توده ها را ، دقیقاً مطالعه کرده باشند و در واقع باید راهنمای هنرمند در جهت حرکت به سوی سوسیالیسم ، به سوی هنر انقلابی و هنر توده ها باشند . و چون ما نمونه ی ارزشمندی نداریم می توانیم از منتقدین بزرگ و شکوهمندی چون بلینسکی بهره بگیریم . و البته با حفظ تمام مواضع انقلابی مان از لوکاکچ ، پلخانف ، استفاده کنیم ، نظریات لنین هم در باره ی هنر و ادبیات قابل توجه است . و همینطور نظریات مائو در زمینه هنر و ادبیات و انقلاب فرهنگی . اگرچه مسائل انقلاب فرهنگی علامت سؤالی در جریان انقلاب چین و تداوم آن به جای گذاشت ولی در هر صورت بیان و بررسی آن جای مسئله ی ویژه ای دارد و مخصوصاً می تواند مورد راهنمای هنرمندان و ناقدین ما در این راه باشد .

بهزاد عشقی : آقای سلطانیپور ، هنر مقاومت مشروطیت را ، و حتی به

اشاره چگونگی ادامه ی آن را ، بیشتر به صورت عام مطرح می کنید . و کمتر به موارد مشخص آن اشاره می کنید مردم اما با این هنرها از طریق آثار خاصی برخورد می کنند . برای آن که ماهیت عام هنر مقاومت برای مردم بهتر روشن شود ، اگر از طریق هنرهای خاص (شعر ، تئاتر ، قصه و...) و هنرمندان خاص ، این مسائل را بررسی کنید ، مطلب گویاتر می شود . و کاستی ها و توانایی هنر مقاومت در

سلطانیور:

پیشگاه مردم معرفی می شود .
 من مشکوکم که توده ها هنر مقاومت را بشناسند . زیرا سیستم ستمشاهی نمی گذاشت هنرمندان وظایف تاریخی خود را انجام دهند . باید یک بار دیگر در درون انقلاب هنر مقاومت مشروطه معرفی بشود . و ارتباطش با هنر خفقان پهلوی تبیین شود . و باز ارتباط هنر مقاومت آن دوره با هنر مقاومت دوران پس از قیام معلوم شود . بنابر این اگر امروز بخواهیم از هنر توده ها صحبت کنیم ابتدا باید توده ها را با گذشته آشنا کنیم . ابتدا باید تجدید نظر عظیمی در روابط هنری و ارزش های هنری انجام بدهیم . ابتدا باید زبان هنر را با توده ها مورد بازبینی قرار دهیم . و بیاییم عناصر بورژوایی و خرده بورژوایی هنر را - البته آن قسمت از عناصر خرده بورژوایی هنر که ایستا شده - از آثار هنری گذشته تفکیک کنیم ، تا آن ارزش ها به آینده جاری بشود . در این صورت است که می توانیم رابطه با توده ها برقرار کنیم . بنابر این اگر ما بیاییم روی نسیم شمال توقف کنیم و یا روی آثار آخوندزاده ، می بینیم که این آثار در دسترس توده ها نبوده و فراموش شده شاید بعضی از ابیات ، بعضی از شکل های کاریکاتوری ، به صورت زبانی نقل شده باشد . ولی این جریان هرگز آگاهانه نبوده و از طرف هنرمندان کمکی در شناساندن آن نشده و امروز جا دارد که این حرکت صورت بگیرد تا توده های مردم بدانند که ما راجع به چه چیز صحبت می کنیم . این حرکت باید بشود تا توده های مردم ما چشم اندازی از گذشته ، حال و آینده در این زمینه داشته باشند .

عشقی : با عقیده شما موافقم . گفتید مشکوکم که هنر مقاومت ما با

توده ها ارتباطی داشته باشد . بله . و اصلا درست تر است که صراحتا بگوییم هیچ ارتباطی نداشته . جز البته در بعضی زمینه ها هنر مقاومت در بخش سینما ، علیرغم تمام انحرافات خرده بورژوازی ، با مردم تماس نزدیک داشته است . گفتید که هنر مقاومت پایگاه خرده بورژوازی داشته... درست است . پایگاه اما نه خواستگاه ، چون خواستگاهش می توانست سوسیالیستی هم باشد . ولی از پایگاه خرده بورژوازی بیان شده .

سلطانیپور:

در این بیست و پنج سال اخیر به دلیل شرایط اختناق و سانسو ، امکان ارتباط هنر مقاومت با مردم نبوده و امکان تغذیه ی هنر از مسائل واقعی مردم وجود نداشته . هنر مقاومت چه در شکل و چه در محتوا ، به هنر خلقی در مفهوم حقیقی خود نزدیک نشد . در این نزول هنری هنرمندان مارکسیست و دمکرات به یک اندازه سهم بودند . نمی گویم روی چهره ها و هنرهای خاص مکت کنیم ، تا توده های کثیر آنها را بشناسند ولی برای هنرمندان ما ، چه هنرمندان گذشته ، و چه هنرمندانی که پس از قیام رشد می کنند ، باید بازدید دقیقی از هنر مقاومت گذشته داشته باشیم . یعنی ما باید ببینیم که اساسا این هنرها را باید دور ریخت یا عناصری از آنها را حفظ کرد . ما در تاریخ هنر دوره هایی را داریم . که کل آن دوره ها از لحاظ تاریخی متروک می شوند . مثلا شعر در زمان قاجاریه . هنر مقاومت ۳۵ سال اخیر را مشخص تر معرفی کنید . چه قسمت هایی از آن را باید نگه داشت و چه قسمت هایی را باید دور ریخت و یا شاید اساسا همه را به دور ریخت ؟

عشقی :

من از مشروطیت و هنر مقاومت مشروطیت حرف زدم دقیقا

سلطانیپور:

به این دلیل که به اینجا برسم . سعی می کنم سریع تر به این سؤال برسم . دستاوردهای بازمانده انقلاب مشروطیت دستخوش مطامع بورژوازی تجاری و همچنین فنودالیزم بازمانده در ترکیب محمدرضا شاهی قرار می گیرد . با تغییراتی که حتی در همان قانون اساسی نیم بند می دهند می بینیم که مشروطه مشروعه بالاخره مهر خودش را بر قانون اساسی همان موقع زده بود . هنر و ادبیات هم در این رهگذر منزوی می شود و خفقان در آن حاکم می گردد . طبیعتاً روند مبارزه طبقاتی ادامه داشته و اگر تضادها در برهه هایی از زمان کمتر عمل می کردند ما نمی توانیم این را دلیل بر این بدانیم که در هنر و ادبیات هم این مبارزه تابع صرفاً نمود تضادهای طبقاتی بوده بلکه قوی تر از این نمودها عمل می کرده ، یا بهتر است بگوییم به عنوان قویترین نمود، خودش را نشان می داد . برای مثال ما تحول ادبیات سوسیالیستی را داریم اگرچه از نظر ارزش های زیبایی شناسانه هنر در کادر ادبیات بورژوازی و یا خرده بورژوازی قرار می گیرد ولی با تما قدرت این پوسته ها را می شکند ، از آن عبور می کند و اگرچه در درون یک سیستم مشخص توده ای و عام نمی تواند قرار بگیرد ولی در هر صورت آن پوسته ها را شکسته و بخشی از ارزش های آن هنر را حفظ می کند . نیما را از جامعه ی خودمان مثال بزنیم . می دانیم که خفقان و دیکتاتوری رضاشاه به دلیل جنگ جهانی که پیش آمد ، به دلیل مبارزه خلق ها به ویژه مبارزه اردوگاه سوسیالیسم با فاشیسم شرایطی در جهان پیش آورد که دیکتاتوری ها و حاکمیت های سیاسی طبیعتاً در آن مقاطع نمی توانستند تمام حاکمیت ویژه و مطلق خود را روی جامعه

بگسترانند . در یک چنین فضایی ما می بینیم که نیروهای مترقی و انقلابی و حتی عناصر سوسیالیسم در درون جامعه به رشد و پویایی خود ادامه می دهند . جامعه ما از سال ۱۳۲۰ در واقع وارد یک چنین مرحله ای شد و ما میدانیم که فی المثل نمود سیاسی خود را در حزب توده پیدا کرد . حزب توده به عنوان یک حزب ضد فاشیستی بود ، نه یک حزب سوسیالیستی ، و دقیقا می دانیم که در آن مقطع استالین محور مبارزات کمونیستی جهان را بر ضد فاشیسم سازماندهی می کرد . و در همین ارتباط بود که حزب توده در جامعه ما پا به میدان گذاشت . در آن شرایط اگرچه ما جزو کشورهای - ظاهر لابی طرف بودیم ولی مجموعه عوامل اجتماعی کمک کرد که جامعه ما متمایل به متفکین عمل کند . در این ارتباط بود که طبیعتا عناصر انقلابی و سوسیالیستی هنر و ادبیات هم شکوفا شد . و در این مقطع ما نیما را داشتیم و باز هدایت را داشتیم ، و بزرگ علوی را که اینها در واقع چهره های درخشان انقلابی ادبیات مقاومت آن دوران بودند . البته هدایت آثارش با عناصر ویژه ای از زیبایی شناختی خرده بورژوازی بافته شده بود . ولی در مجموع فرهنگی که از خود به جا گذاشت یک فرهنگ مقاومت به نفع توده های مردم بود . ما نمی توانیم هدایت را به صرف داشتن کتابی مثل بوف کور که جامعه ی بورژوازی آن را علمش کرد و به عنوان قله ادراکات هنری مطرح کرد به آن تکیه کنیم و زیر سؤال قرار بدهیم . ما نمی توانیم هدایت را به عنوان هنرمندی که با معیارهای هنر خرده بورژوازی در یک سیستم مجرد و انتزاعی مسائل خودش را مطرح کرده ، مهر باطل بزنیم . همانطور که گفتیم مجموعه ی آثار هدایت

به نفع توده های مردم است . حتی آثاری مثل حاجی آقا که حاکمیت و ارتباطات حاکمیت و نهادهای اجتماعی را مطرح می کند در شرایط امروز هم از کتاب های ممنوعه بود . البته در پاره ای از آثار دیگرش با وجود اینکه ارزش های استاتیکی خودش را از یک نوع بینش متافیزیکی و مجرد از ماده کسب می کند ولی در عین حال بر ضد بینش متافیزیکی هم برمی خیزد . مثل افسانه آفرینش . با این حال هدایت جزء چهره های ادبیات مقاومت ماست در پایگاه خرده بورژوازی . و باید گفت که در آثار او عناصر سوسیالیسم ضعیف است .

گفتید که تناقضی در کارهای هدایت وجود داشته . از سویی از نظر شکل بیان متأثر از زیبایی شناسی بورژوازی غربی بوده و در عین حال رویگرد به مسائل زحمتکشانشان داشته . این تضاد در آثار هدایت به سنتزی ختم می شود که در مجموع به نفع توده ها بوده این عقیده شماست . من اما هدایت را به شکلی دیگر می بینم . هدایت به طبقه مرفه جامعه ی ایران تعلق داشته در نتیجه با غرب ، و با فرهنگ غربی بورژوازی ، تماس نزدیک داشته ، یعنی مواد اولیه ی تفکر هنری خود را از غرب می گرفته . هدایت به شکل غالب معتقد به نوعی مادی گرایی نیهیلیستی ست . به این خاطر در چشمدید هدایت هنرمندانی ارج می یافتند ، که بیانگر هنری انحطاط فرهنگی بورژوازی ، چه آگاه بود چه ناآگاه ، بوده اند . هدایت در آثارش به نفی متافیزیک می رسد . اما با نفی متافیزیک به اخلاق اجتماعی امید بخشی نمی رسیده . و یا اینکه به مادی گرایی تاریخی در مفهوم عملی اش نزدیک نمی شده . هدایت حتی هنرمندانی را در ایران پاس می داشته ، و از آنان متأثر می شده ، که از جانب بورژوازی غربی ، مهر

عشقی :

تأیید خورده بوده اند . البته بورژوازی غربی وجوهی از اندیشه ی آنان را تاکید می کردند که از جنبه های بالنده ای برخوردار نبوده اند . مثل خیام . عصیان خیام بر علیه ی خام اندیشی های قشری زمانه ، که به وسیله قدرتمندان ، انسان را برای دستیابی به سعادت ، به جهان باقی حواله می دادند و از لذت های مادی این جهانی برحذرشان می داشتند . این عصیان ، که در زمان خود بسیار مترقی بود ، در چشم دید منتقدین بورژوازی خیام یا اصلاً مورد اعتنا قرار نمی گرفته ، و یا اینکه کمتر مورد اعتنا قرار می گرفته . بیشتر ناامیدی و یأس و زندگی اپیکوری و لذت طلبانه اشعار خیام ، که در پوسته ظاهری اشعارش جریان داشته ، مورد بررسی منتقدین بورژوا قرار می گرفته . هدایت هم به صورت غالب ، این بخش از شخصیت خیام را مورد توجه قرار می داد . مجموعه ی آثار هدایت را به دو بخش می توان قسمت کرد . آثاری که نگرش فردی هدایت ، و اصولاً «من» نویسنده را گزارش می داده مثل بوف کور و یا سه قطره خون و یا بن بست و . . . این آثار در عین حال بورژوازی ترین اسلوب را در سری کارهای هدایت داشته ، و نیز چون نگرش فردی نویسنده را بیان می کرده ، از ملموس ترین و جاندارترین آثار او محسوب می شود . از سویی دیگر هدایت آثاری دارد که از نظر مضمون به مسائل زحمتکشان و مردم کوچه بازار نظر داشته . در این قبیل آثار گرچه هدایت در توصیف جزئیات زندگی ، از جمله رفتارها و گویش ها ، به ظاهر زندگی را چنان که بوده نشان می داد ، اما دیدگاه نیهلیستی و واژده ی خود را به زندگی مادی کاراکترهایش که در زندگی واقعی نمی توانسته اند چنین باشند تحمیل می کرده . فرجام زندگی

زحمتکشان آثار هدایت جز بعضی از استثناها ، مثلا حاجی آقا که اشاره کردید ، یا به مرگ ختم می شده یا به خودکشی و یا به چشم اندازی خاکستری از هستی . به اعتقاد من سمت و سویی که زحمتکشان در آثار هدایت دارند : نمایانگر شخصیت واقعی آنها نیست ، بلکه این روح منزوی هدایت است که در کالبد زحمتکشان ، هرچند که این کالبد به ظاهر واقعی به نظر می رسد ، جاری می شود . خلاصه کنیم ، به اعتقاد من ، در آثار هدایت هنر مقاوم توده ای بسیار رنگ باخته و نامشخص است .

سلطانبور:

بخشی از صحبت های شما مورد نظر من هم هست . عنصر سوسیالیستی به شکل مشخصی در آثار هدایت وجود ندارد . عناصر توده ای به نفع زحمتکشان اما هست . چون وقتی به عنصر سوسیالیستی اشاره می کنیم دقیقا به آرمان طبقه کارگر می اندیشیم و این در آثار نیما دستکم مثلا در وجه عامش در ناقوس حضور پیدا می کند ، هدایت نه . اما اینکه بگوییم هدایت زحمتکشان را از دیدگاه خودش نگاه می کرد نمی تواند درست باشد . کم نیستند آثار هدایت که زندگی طبیعی زحمتکشان را تصویر می کردند . گویش زحمتکشان ، کاراکترشان ، اشیاء مادی پیرامونشان در آثار زیادی از هدایت به درستی متجلی و متبلور است . اما پایان بندی این آثار از همان دیدگاه خرده بورژوازی وازده و منزوی برخوردارند . البته این پایان بندی در همه جا مطلق نیستند . به این دلیل هدایت هم به اجتماع می پرداخت ، هم به مجموع فرهنگ درونش از کودکی . تا تمامی تجلیات این فرهنگ در رشد فردی خودش و اینکه چطور باید با این زندگی کنار بیاید . هدایت از تناقض سرشار است . هدایت با خودکشی خود در

واقع نهایت حرکت صادقانه خودش را نسبت به کل زیست اجتماعی فردی خودش مادیت بخشید. این سخن بدین معنا نیست که هر هنرمندی خوکشی کند صادق است، هرگز. ولی مجموعه محصولی که او از زیست خودش به نفع توده ها باقی گذاشت، دقیقاً بدین معناست که او دیگر نمی توانسته برای زحمتکشانش و برای زندگی اجتماعی مفید باشد. سرانجام بورژوازی، و فرهنگ بورژوازی، در درون هدایت، هدایت را کشت، هدایت وجه اجتماعی خود را نکشت، وجه اجتماعی صادق هدایت حضور دارد. در واقع وجه غیر اجتماعی، روانپوش و جنون آمیز هدایت او را به نفع اجتماعی شخصیت هنری اش، نابود کرد.

عنصر سوسیالیسم را در آثار نیما چگونه می بینید؟

در آثار نیما، عنصر سوسیالیسم موج می زند. نیما اولین هنرمند مارکسیست-لنینیست ایران است. در اشعار دوران اولیه زندگی هنری نیما که جوانی پرشور و پر استعداد بود، عناصر متافیزیک وجود دارد. بعد از طریق برادرش لاربن - که می دانیم از اعضای فعال حزب عدالت بود- با مارکسیسم - لنینیسم آشنا می شود. بعد از این به شدت عناصر متافیزیکی در آثارش رنگ می بازد. نیما فقط در فکر شکل نبود، بلکه برای مجموعه مفاهیم و ادراکات هنری-اجتماعی، ناگزیر به سوی چنین شکلی رانده شد. ما افراشته را هم باید به عنوان هنرمندی خلقی نام ببریم. به ویژه در اشعار گیلکیش که به هیچ وجه قابل قیاس با هنرمندان مردم گرای دیگر مثل نسیم شمال نیست. چون او ارزش های هنری را در درون ارزش های اجتماعی و زبانی یافته و به نوعی دارای ساختمان هنری است. ما می بینیم که یک عکس العمل

طالبی:
سلطانیپور:

طبیعی در هنر مقاومت دوره خفقان پهلوی نسبت به هنر مقاومت مشروطه پیش می آید. در این زمان دو عنصر مشخصا عمل می کند: اول عنصر دیکتاتوری است. بویژه بعد از سال های ۳۲، این عنصر در راندن محتواهای مترقی به سمت قالب های مبهم نقش ایفاء می کند. عنصر دوم تمایل هنرمند در فاصله گیری از سطح نازل هنر شعار دوران مشروطیت است. این دو عنصر هنر و ادبیات را به جهتی می برند که فرم با محتوا در عین آن که از یک دیدگاه همخوانی دارد از یک دیدگاه ناهمخوان است. عنصر سوسیالیسم باید به درون اشکال هنری توده ها واریز بشود. باید از زیبایی شناختی ویژه ای مرد تجربه ی هنرمند قرار بگیرد در این صورت است که ما یک رابطه واقعی بین هنر و توده خواهیم دید. در غیر این صورت هنر همان سرنوشتی را پیدا می کند که شعر نیما پیدا کرده بود. این به آن معنی نیست که در ارزش های تاریخی هنر نیما شک کنیم. بلکه اشعار نیما را ناقدین مارکسیست جامعه می باید مورد ارزیابی قرار دهند، تا عناصر سوسیالیستی شعرش به آینده واریز شود. و هنر و ادبیات خلقی ایران را آبیاری کند. در اینجا فقط یک انتقال ساده ی شکل و محتوای آثار نیما منظور نیست. بلکه رهنمودی ست برای شناخت تجلی آرمانی هنر توده ای. نیما هنرمندی ست با خاستگاه سوسیالیستی، بررسی اشعار نیما می تواند نظریات بورژوازی، که منکر تبیین مسائل اجتماعی از طریق هنرمندان سیاسی ست، مهر باطل بزند. ما در ایران هنرمندی با چشم اندازهای گسترده نیما نداریم. و یا کمتر داریم. نیما نماینده ی هنری اجتماعی و مبارز است. اما به دلیل درگیری با دو عارضه ی تحمیلی

هنر و ادبیات (دیکتاتوری از سوی ، مقاومت در مقابل هنر شعاری از سوی دیگر) ، نارسایی هایی دارد . منظور البته زبان نیما نیست . اما فضاهای ، نموده های هنری ، شیفتگی بیش از حد به تصاویر پیچیده ، باعث شد نیما رابطه ی توده ای برقرار نکند . اما نیما توانست توسط هنرمندان دیگر به درون جامعه راه ببرد . شاعران مبارز اجتماعی به نیما رجعت می کردند . شعر آنها با نیما شروع نمی شد ، ولی به نیما ختم می گردید . و این نشانه ی شکوه نیما در زمینه ی هنر مقاومت است . البته با ذکر این نکته که دیدگاه انتقادی نسبت به نیما می باید همواره حفظ شود .

عشقی :

شما برای هنرآفرینی خرده بورژوازی ، و یا هنر مقاومتی که گرفتار پوسته ی تنگ خرده بورژوایی بوده ، تا چه پایه اهمیت تاریخی قائل هستید ؟

سلطانیپور:

هنر مقاومت در هاله یی از اشارات و تصاویر ویژه ، صرفا برای یک قلمرو روشنفکری قابل درک بوده . و از این طریق در درون روشنفکران ، به عنوان پیشگامان مقاومت توده ای ، تجلی پیدا می کند . مبارزات دانشجویان ایران از ترکیب هنر و ادبیات تفکیک ناپذیر بود . عنصر انقلابی گری خرده بورژوایی ، از طریق ادبیات عمل کرده ، و در جنبش دانشجویی نمود مادی پیدا می نمود . نیروهای مبارز ما عمدتا از هنر و ادبیات شروع کردند زیرا که در چهارچوب سیستم پلیسی آثار کلاسیک مارکسیست - لنینیست وجود نداشت . در نتیجه نیروهای آگاه خرده بورژوازی اولین گام های خود را در عرصه ی هنر و ادبیات برمی داشتند . از این رو هنر مقاومت نقش مهمی در تاریخ ایفاء کرده است . از ۱۳۲۰ به بعد ، در یک دهه ، آثار پایه ای مارکسیست -

لنینیستی در جامعه وجود داشت . ادبیات انقلابی جهان هم در عرصه فرهنگ ما حضور پیدا کردند . این آثار ، پایه ای برای هنر و مقاومت ما بوجود آوردند . و آن را به آینده انتقال کردند ، بدون اینکه خود این آثار پایه ای (یعنی ادبیات مارکسیستی) به همراه آن حرکت کند . در تاریخ هنر مقاومت ، ما آثاری داشتیم که علیرغم آن که از صراحت کافی برخوردار نبودند ، که همین عدم صراحت در مواردی باعث انحراف می شد توانستند نقش اشاعه ی فرهنگ انقلابی و علمی را ، به درستی ایفاء کنند . و تبلور مادی خود را در جنبش دانشجویی به دست بیاورند . بنابر این می بینیم که هنر مقاومت ، با همه محدودیت هایی که داشته نقش ویژه ی تاریخی خود را ایفاء نموده است .

چه محدودیت هایی ؟

عشقی :
سلطانیپور:

کمبود عناصر زیستی . یعنی فقدان ترکیب ماده ی حضور در زیست اجتماعی زحمتکشان ، به ویژه کارگران ، با عناصر ذهنی هنر توده ای تاریخی ، خورشید ، ستاره ، رودخانه ، و بطور کلی ، عناصر طبیعت جایگزین تما اشیاء و مواد حاضر در زیست اجتماعی زحمتکشان می شود . مثلاً از شخم ، از مزرعه ، از نوع کشت ، از حضور روستائیان ، در کل از عناصر واقعی در شعر اثری نیست . ما ساختمان ویژه ی حتی یک خیش را نمی شناختیم . نمی دانستیم که چطور بذر را می پاشند . نمی دانستیم که کارگر کدام پیچ را می چرخاند . کدام روغن را برمی دارد . ما بی اطلاع بودیم . و هنوز هم بی اطلاع هستیم . در آن دوره اعتقاد هنرمندان ما به زحمتکشان ، یک اعتقاد آرمانی و مجرد و تجربه نشده در عرصه ی عمل بود . بنابر این قادر نبودند در درون زندگی

توده ها حضور پیدا کنند . هیچ چیز بیشتر از واقعیت زندگی توده ها ، نمی تواند به رشد هنر و ادبیات انقلابی و سوسیالیستی ، کمک کند . از این جهت هنرمندان ما که دچار خلاء بودند ، بعد از جنبش انقلابی «۱» اخیر ، دچار بحران شدند . بحران اخیر جامعه ی هنری ، ریشه در مجرد اندیشی هنرمندان در گذشته دارد . حالا که تا حدودی انرژی ها آزاد شده ، حالا که این انرژی ها رها شده ، می باید هنر و ادبیات توده ای ما را پایه ریزی کند ، می بینیم که هیچ شناختی از زندگی توده ها نداریم . و تا وقتی که از این زندگی ، همگام و همدوش با توده ها مطلع نشویم ، از فرهنگ و هنر انقلابی و مرتبط با زندگی توده ها ، در جامعه ما خبر و نشانی نخواهد بود . هنوز که هنوز است ، حتی پس از قیام توده ها ، ما می خواهیم آرمان توده ها را در لفافه تصاویر و سیستم بندی های هنری خرده بورژوازی دوران ویژه ی ستمشاهی بیچانیم . و این در حقیقت ، که حرکتی بر ضد هنر هست ، هنر را در خودش خواهد کشت . خاموشی شور درون هنرمندان ، حالت پاسیو بودن نسبت به جنبش انقلابی و تداوم آن ، واکنش های خودبخودی بی رمق ، اشتیاق کسب دانش طبقاتی اما عدم حضور مادی در عرصه کشاکش های طبقاتی - باعث شده که اگرچه هنرمند در درون جامعه قدم برمی دارد ، اما از درون با جامعه پیوندی نداشته باشد . تا هنرمندان به صورت یک موج عظیم انقلابی در این جهت عمل نکنند ، کوشش های فردی به پیروزی همسنگ توده ها نخواهد رسید . این مشکل را هنرمندان باید مورد بررسی قرار بدهند . عوض اینکه به بی شعوری درون تن در دهند ، به ضد این بی شعوری ، با تکیه به توده ها عصیان کنند .

برعلیه خاموشی شور درون بشورند . چون این خاموشی به معنای اعدام هنرمند در خودش است . و این خطر به صورت جدی جامعه ی هنری ما را فرا گرفته است . البته از طرف دیگر امید عظیمی در مقابل ما ظاهر شده . هنر نیروهای جوان رها شده پس از قیام . ما امروز به آثار این هنرمندان توجه نمی کنیم . به انبوه آثاری که در درون غلیان سیاسی جنبش به وجود آمده ، و پرتاب شده به درون جنبش سیاسی جامعه ، بی توجهیم . هنرمندان رسمیت یافته ی جامعه ، به دلیل شکست شور درون ، به این آثار توجه نمی کنند . و این در حقیقت یک خیانت تاریخی از سوی هنرمندان رسمیت یافته جامعه ی ماست . وقتی آثار هنرمندان جوان به دست مسئولان هنری می افتد ، نهایتاً فقط چاپ می شود . این مسئولان صرفاً از موضعی فرصت طلبانه ، با چاپ آثار هنرمندان جوان می خواهند کمبودی را که خود نمی توانند پاسخ بدهند ، پر کنند . این آثار اگرچه دارای ارزش های هنری نیست ، اگرچه از دیدگاه تاریخی هنر توده ها قابل استفاده نیست ، بدون نظر انتقادی فقط چاپ می شود . و از این طریق نه تنها هنر توده ها را اعتلاء نمی دهد ، بلکه هنری را به عنوان هنر توده ها معرفی می کند ، که از ترزش های تاریخی هنر توده ای ، آرمان گرایی آن عده و ترکیبش با عناصر تاریخی هنر به دور افتاده است . و بعد اینطور وانمود می شود که گویا هنر سیاسی و اجتماعی همین هاست . مجدداً بحران هنر و انقلاب مشروطیت ، البته نه در آن حد از نازل بودن ، دامنگیر هنر و ادبیات امروز ایران خواهد شد . برای جلوگیری از بحران ، هنرمندان ما باید خود را تجهیز کنند . این مسئله در کانون نویسندگان مطرح شد ، و بعد به

فراموشی سپرده شد. رسولان هنری می باید این مفهوم را که عام هم هست توضیح بدهند. باید این بحران را از دیدگاه های متفاوت مورد بررسی قرار بدهند. تا هنر و ادبیات که می خواهد پیشاهنگ خواست های هنری و سیاسی توده ها بشود، ارزش های واقعی خودش را پیدا کند.

شما در هنر مقاومت به عنصر سوسیالیستی اشاره کردید. آیا به اعتقاد شما حضور عنصر سوسیالیستی در هنر مقاومت به معنای سمت گیری سوسیالیستی هم هست یا نه؟ یعنی توجه به مفاهیم طبقاتی هم وجود دارد یا نه؟ و در همین جا بگویم که وقتی شما به عنصر سوسیالیستی در آثار نیما و افراشته اشاره می کنید، توضیح بدهید که عنصر سوسیالیستی در آثار این دو شاعر چه تفاوت هایی با هم دارند؟

طالبی:

عنصر سوسیالیستی بدون چشم انداز بر عرصه ی مبارزه طبقاتی مفهومی ندارد باید دید که هنر تا چه حدی با زندگی زحمتکشان در ارتباطی ارگانیک مربوط می شود. عنصر سوسیالیسم حتی در آثار نیما، که در واقع دریای عنصر سوسیالیستی هست، به صورت مجرد و عام عمل می کند؟ پایگاه خاص خود را پیدا نمی کند. یعنی از عام به خاص به عام بر نمی گردد. عنصر سوسیالیستی وقتی که در وجه مجرد خود باقی می ماند، با سوسیالیسم تخیلی پهلو می زند. اگرچه بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، وقتی فرهنگ سوسیالیستی به هنر و ادبیات جهان راه پیدا می کند، و در نتیجه هنر و ادبیات ما هم از آن تغذیه می کند، نمی تواند عنصر سوسیالیستی ادبیات ما با سوسیالیسم تخیلی همسنگ باشد. ولی به هر حال وجوهی از آن را حفظ می کند. به

سلطانپور:

دلیل اینکه روی خاص پیاده نمی شود . البته این حرف را به صورت غالب می گویم . در مواردی هم نمونه هایی داریم که در وجوه خاص پیاده شده است . مثل شب پای نیما . چه تفاوتی میان عناصر سوسیالیستی اشعار نیما و افراشته می بینید ؟

طالبی :

من روی اشعار افراشته مطالعات گسترده ای ندارم . پاره ای از آثارش را خواندم . و ترجمه پاره ای از آثار گیلکیش را از طریق رفقای گیلانی شنیدم . بنابر این نمی توانم اینطور که از نیما حرف می زنم ، راجع به افراشته سخن بگویم . و چگونگی حضور عناصر سوسیالیستی را در آثار این شاعر ارزیابی کنم فقط بگویم که شعر افراشته با زندگی توده ها تماس بیشتری دارد اما از ارزش های ویژه هنری بی نصیب است . یا کمتر از ارزش های هنری برخوردار است . حتما این سؤال پیش می آید که آیا ارزش های زیبایی شناختی بورژوایی یا خرده بورژوایی مورد نظر من است ؟ مسلما نه . من به عناصر توده ای شعر نیما می اندیشم . باز هم اشاره می کنم به شعر شب پای نیما .

سلطانیپور:

ضمن صحبت هایتان گفتید که هنر مقاومت ما به آن دستاوردهای پویایی که می باید برسد ، نرسیده و گفتید این کمبود ناشی از عدم تجربه بوده . در صورتی که ، همانطور که خودتان هم اشاره کردید ، ما این تجربه را از آغاز مشروطیت شروع کردیم . این دو مسئله را چگونه از هم جدا می کنید؟ در یک دوره مشخص تاریخی خلاء می بینید ، یا عدم تجربه ، کدامیک ؟

طالبی :

هر دو . تجربه دوران مشروطیت ، تجربه ماقبل خود را نداشته . مگر به صورت بسیار کلاسیک . از تجربه انتقال فرهنگ از

سلطانیپور:

طریق نسل پیش از خود محروم بوده . بنابراین هنر و ادبیات مشروطیت نمی تواند به تجربیات ملموس و همه جانبه ای در درون زندگی توده ها دست بزند . وقتی هم که می آید زندگی توده ها را منعکس کند ، مثل دوربین عکاسی ، نمی تواند یک سازمان هنری منسجم ، برای این مجموعه ی مادی در نظر بگیرد . یعنی غور در ارزش های تاریخی هنر توده ها نمی کند . جمع بندی از آن ندارد . خطوط ویژه آن را نمی شناسد . همین مقدار تجربه هم که در هنر و ادبیات دوره مشروطیت شده ، سیستم دیکتاتوری ، بویژه دیکتاتوری محمدرضا شاهی ، از انتقال آن به دوره های بعد جلوگیری کرده ، و این باعث شده که هنر و ادبیات دوره خفقان ، از گذشته خود ببرد . در نتیجه نتواند از هنر زحمتکشان طی تاریخ درک درستی داشته باشد . روی این اصل می بینیم که در اینجا هم خلاد جدیدی ایجاد شده . البته از نظر درک عناصر انقلابی و سوسیالیستی قوی تر شده ، روی پایگاه طبقاتی فرود آمده . اما التقاطی ست . بخشی از زیبایی شناسی توده ای را ، با ارزش های هنری بورژوازی و خرده بورژوازی ترکیب کرده . و این آشفتگی ایجاد کرده . خودش مانع خودش شده برای عبور به درون توده های مردم . البته یک چیز یادمان نرود ، و آن هم درصد بیسوادان در ایران است . این مسئله از دیدگاه دیگری می باید مورد بررسی قرار بگیرد . بیسوادی یک دیوار آهنین برای عدم ارتباط با توده های مردم می سازد .

عشقی :

گفتید که در دوران مشروطیت هنرهایی بوده که جنبه سیاسی داشته اما فاقد ارزش های هنری بوده . این مقوله را بیشتر باز کنید . چه نوع اشکال هنری به اعتقاد شما می

تواند مفاهیم سیاسی را به درستی منتقل کند . ارزش ویژه این اشکال هنری کدام است ؟ چون که گفتید منظورتان از ارزش های هنری و زیبایی های بورژوازی و یا خرده بورژوازی نیست . بخصوص این موضوع را در ارتباط با شعر نیما و افراشته بیشتر توضیح بدهید . چرا نیما به نسبت افراشته از توان هنری بیشتری برخوردار نیست ؟

سلطانبور:

گفتیم عنصر سوسیالیسم و آرمان خواهی سوسیالیسم در ترکیب با انقلابی گری خرده بورژوازی در اشعار نیما موج می زند . و گفتیم مجموعه ی بینش نیما یک مجموعه ی ترکیبی است . در آثار نیما زیبایی شناسی هنر تاریخی فئودالیسم ، بورژوازی ، خرده بورژوازی ، و آرمان خواهی سوسیالیسم تلفیق شده اند . این چندگانگی مانع گسترش محتوای آثار نیما به درون توده ها می شود . در افراشته اما ، این مجموع بینش به نفع انقلابی گری برای آرمان توده کنار می آید . ولی به اندازه نیما از سطح نمی گذرد و به سطوح عالی هنری دست نمی یابد . چون عنصر سوسیالیسم در اشعارش ناگزیر است هماهنگی پیدا کند با عناصر تجربه شده ی هنری بورژوازی و خرده بورژوازی . که این عناصر هنری ریشه هایش را از هنر عوام گرفته . و هزار زرق و برق و آرایش به آن داده . این البته مبحث دیگری ست . ما باید عناصر هنری توده ها را که دستخوش تفنن بورژوازی و خرده بورژوازی شده از درون هنر بورژوازی نجات بدهیم . فرهنگ مثل اقتصاد عمل نمی کند . اقتصاد را انقلاب به تمامی کنار می زند . ولی فرهنگ را نه . و یا در آستانه انقلاب ، و به آسانی نه . در درون فرهنگ عناصر هنر و ادبیات توده ها جاری ست . اما سرمایه داری از آن به نفع خود بهره برداری

می کند . در اینجا ما به منتقدین مارکسیست مترقی احتیاج داریم ، تا فرهنگ و هنر توده ها را از چنگال بورژوازی ستمگر نجات بدهند . نیما از عناصر تاریخی هنر توده ها بسیار بیشتر از افراشته برخوردار بوده . اما پیچیدگی های صوری مانع انتقال این عناصر به آینده می شوند . اما سرانجام منتقدین مارکسیست نیما را به آینده جاری خواهند کرد ، الان ، هنوز که هنوز است . سد عظیمی مقابل عناصر سوسیالیستی هنر نیما ، و اصولا هنر مقاومت ایران ، وجود دارد . این سد را منتقدین باید بشکنند . و باید ما را با این ارزش ها پیوند بدهند . این به معنای یک انتقال مکانیکی نیست . انتقال برای ترکیب است . انتقال برای درک سیستم بندی هنری ، و آرمان و خواست زندگی زحمتکشان است .

می گوئید برای آن که هنر دارای ارزش های تاریخی هنر توده ای بشود ، هنرمند می باید با مسائل زندگی زحمتکشان آشنا شود . اشکال هنری آنها را بردارد و از آزمایش های بورژوایی یافته نجات بدهد . برای آن که چگونگی ارایش اشکال هنری مردم به وسیله بورژوازی روشن شود ، در این زمینه مثالی می زنم - سنت سیاه بازی در هنر نمایش ، یکی از اشکال هنر مردمی ست . هنر خواص ، و یا بورژوازی می آید این شکل را می گیرد ، دگرگون می کند ، به ضد خود تبدیل می کند ، با مفاهیم بورژوایی تلفیق می کند ، و بعد میان توده ها می برد . و از این طریق مردم را فریب می دهد پس یکی از انگاره هایی که در هنر مردمی می باید روی آن انگشت بگذاریم ، گرفتن شکل های هنری مردمی ، امتزاج آن با مفاهیم واقعی خلقی ، و بردن آن میان توده هاست . در این صورت ارتباط هنر و توده بهتر امکان

عشقی :

می پذیرد . با توجه به این انگاره ، من فکر می کنم که
افراشته به هنر توده ای نزدیک تر است تا نیما . در حالی که
نیما به یک اعتبار بیشتر شاعر شاعران سیاسی ست تا شاعر
مردم .

سلطانبور:

این حرف درسته . ولی به معنای حضور ارزش های هنر
توده ای در شعر افراشته نیست . در شعر افراشته به شکلی
خلایی هست . اشاره کنم به شعر :

ای شغال تن گنده خپله دیدی افتاد دمت لای تله
این شعر البته برای بیان مفاهیم سیاسی برد دارد . یک سلسله
تصویرهای طنزآمیز در این شعر جریان پیدا می کند . اما در
هر صورت این شعر با شعر پرولتاریایی ، با شعر زحمتکشان
متفاوت است . این شعر را مقایسه کنیم با شعری از نیما .
مثلا مانلی در این شعر برخوردی هست میان صیاد ، که
تجلی زحمتکشان است ، با پری دریایی که تجسم سوسیالیسم
آرمانی نیماست . صیاد به پری دریایی می گوید : من اصلا
همیشه بدبختم . همیشه کار می کنم . هیچ چیز برای خوردن
ندارم . تو از من می پرسی تن من سفیدتر است یا تن زن
من ؟ من چطور می توانم برایت توضیح بدهم ، وقتی هیچ
چیز برای مقایسه ندارم ؟

بعد پری دریایی به او می گوید :

چرا دروغ می گویی . پس چرا وقتی با تمام عشقت زنت را
در آغوش می گیری ، می گویی تنت مثل مارماهی می ماند ؟
پس چرا دیوارت را با گل سفید کوهی رنگ می کنی ؟ پس
چرا می گویی این یاسمنی که زخم کنار باغچه دیوارت کاشته،
قشنگه . پری دریایی ، با این سوسیالیسم آرمانی ، عنصر
امید را از زندگی توده ها کشف کرده ، بعد به توده ها یادآوری

می کند . این موضوع در سرتاسر اشعار نیما موج می زند . اما در جاهایی ، به دلیل ترکیب با عناصر زیبایی شناسی بورژوازی و خرده بورژوازی ، مجموعه غیر قابل عبوری به دست می دهند . اشاره ما به دفت در زندگی توده ، در بسیاری از اشعار نیماست . می دانیم که نیما مال شمال است زندگی صیادان را می شناسد . در کلبه های صیادان نشسته . پنجره صیادان رادیده . گل را کنار پنجره دیده . محال است ما در زندگی شهری خود بدون ارتباط با توده ها ، بتوانیم این عناصر خلقی را در شعر منعکس کنیم . ما می گوئیم خورشید زیباتر است یا نمی دانم ستاره ها . همیشه در وجه مجرد مسئله را بیان می کنیم . همیشه از طبیعت الهام می گیریم . طبیعتی که یا مطلقا زیباست و یا زشت . خورشید همیشه در شعر ما به عنوان وجهی از آرمان خواهی مطرح است . یعنی ما نمی توانیم عنصر سوسیالیسم را در خورشید ، خورشیدی که هست ، ببینیم . یک مفهوم به جای خورشید ، می نشانیم . این خورشید دیگر خورشید مردم نیست . خورشید ماست . خورشید خفقانه . خورشید توده ها خورشیدی ست که در کویر می تابد . خورشید آنجا یک سلسله عملکرد دارد . باید عملکرد خورشید را در زندگی یک بلوچ تصویر کرد . ما قادر نیستیم . چون بلوچستان را از درون نمی شناسیم یرا سیستم دیکتاتوری مانع می شد . درخت باید خودش باشد در هنر و ادبیات . رودخانه ، پرندگان باید خودشان باشند . ما در ادبیات پرندگان ویژه ای داریم . پرندگانی که از طبیعت خود عاری می شوند . هنر و ادبیات می باید با عناصر زیستی توده ها ، با یک ادراک هنری – تاریخی پیوند بخورد . اگر این مسئله ایجاد نشود ، که باید

بشود ، در هنر و ادبیات تحولی همسنگ انقلاب صورت نمی پذیرد . به اشعار شاعران رسمیت یافته ما بعد از انقلاب نگاه بکنید ، می بینیم عناصر همان عناصر هستند . ما باید مجموعه ی جدیدی از زندگی توده ها در ادبیات وارد کنیم .

عشقی :

از سخنان شما برمی آید که شما استعاره گرایی را به عنوان یک وجه از زیبایی شناسی رد می کنید وقتی که می گوئید درخت باید خود درخت باشد . . .

سلطانیپور:

البته این حرف به معنای استعاره گرایی در ادبیات ما در کادر تنگ انعکاسات خرده بورژوازی ، در کم دانشی و عدم شناخت فرهنگ تاریخی ، محصور بود . نیما هم استعاره به کار می برد . وقتی که مثلا صیاد به زنش می گوید تنت به مارماهی می ماند . این یک نوع رجعت استعاری ست . صیاد در مارماهی نوعی استعاره ی پاک عاشقانه می بیند . چون تورش خشن است ، ساحل خشن است ، قایقش خشن است ، دریا خشن است ، طوفان خشن است ، بر برابر تمام این خشونت ها یک مارماهی وجود دارد که نرمی خودش را به صیاد منتقل می کند . بنابر این استعاره ها در درون توده ها وسیعا عمل می کنند . بدون استعاره اصلا ماده در ذهن منعکس نمی شود .

عشقی :

در داستان های محمود دولت آبادی ، استعاره گرایی در شکل مردمی آن ، فراوان دیده می شود . . .

سلطانیپور:

بیشتر این روابط در کار دولت آبادی حفظ می شود . پس منظور ما حذف استعاره نیست . بلکه درک استعاره زیست توده هاست . نزدیک شدن به بینش توده هاست ، بدون آن که تسلیم صرف آن بشویم . به دلیل اینکه این بینش از ادراک تاریخی مجموعه تجربه توده ها برخوردار نیست . استعاره

گرایی را در وجه مردمی ، می باید با مثال های فراوان همراه کرد ، تا برای ما مشخص تر شود . مثلا چرا مردم چای را در استکان شیشه ای می نوشند ؟ درست است که سرمایه داری این شئی را می سازد ، ولی تقاضا ، زیبایی شناسی توده ها ، تاریخ تحول اشیاء نقش پیدا می کند . اینها را باید از هنر و ادبیات بیرون کشید ، همچنان که از اقتصاد باید بیرون کشید . مردم توی استکان شیشه ای چای می نوشند ، برای آن که شیشه رنگ چای را نشان می دهد . برای آن که رنگ چای همانند رنگ خورشید است . برای آن که نور در زندگی مردم عمل می کند . چرا مردم می گویند پنجره رو به آفتاب ؟ چرا زحمتکشان ما ، برخلاف ادعای بورژوازی کثیف ، که آنها را آلوده و کثیف می پندارد ، تمیزترین آدم ها هستند . یک ملافه سفید را زن کارگر می شوید و بعد تمیز روی مجموعه ی رختخواب هایش می کشد . اگرچه آن ملافه چند وصله دارد . امکان یک زیست زیبا و عادی را از توده ها گرفته اند ، و بعد متهم شان می کنند که زیبایی را درک نمی کنند . اگر بگذارند ، زحمتکشان ما ، زیباترین زندگی را می سازند . رنگ و لعاب بورژوازی تمام ارزش های طبیعی با طبیعت را از زیبایی شناسی توده ها سلب کرده است .

عشقی :

زیبایی شناسی توده مردم ، جنبه تزئینی ندارد . بلکه در زندگی تولیدی آنها نقش ایفاء می کند . یکی از خوانندگان گیلکی ، عاشورپور ، ترانه ای می خواند به نام پاچ لیلی . این خواننده از طریق نگرش یک روستایی ، زن زیبا در پاچ لیلی سراغ می گیرد . پاچ را گیلانی ها به زنی می گویند که چاق و پر زور باشد . یعنی روستایی زنی را زیبا می بیند که

سلطانیپور:

کارآیی داشته باشد . در داستان های محمود دولت آبادی هم استعاره ها بدین گونه به کار گرفته می شوند .

کاملا درست است . و در عین حال این صرفا به معنای زیبایی برای استفاده نیست . اصلا پای چاق در نظرش زیباست . پای لاغر مردنی برایش زیبایی ندارد مگر آن که از درون محرومیت ها به چنین وضعی تن بدهد اما اگر حق انتخاب داشته باشد ، آن نوع زیبایی را انتخاب می کند ، که در رابطه با زیست اجتماعی و تولید مادی اش ، در نظرش زیباست . این زیبایی ها باید مورد توجه هنر و ادبیات قرار بگیرد . مثلا در نظر زحمتکشان گلگونی ی چهره ، نشانه کار و حرکت است صورت مهتابی و زردنبو ، که دختران بورژوازی و خرده بورژوازی خود را بدین شکل می آریند ، و مانند به مرده ها می شوند ، گرچه یک سلسله جاذبه ی کاذب ایجاد می کند اما ، انحطاط زیبایی را به وسیله خرده بورژوازی اعلام می کند . و بینش زیبایی شناسی توده ها را از طریق وسایل ارتباط جمعی ، به سمت چنین زیبایی های کاذبی سوق می دهد . و مردم را مسخ می کند . اما به هر حال این انحطاط زیبایی برای مدت محمودی قدرت دارد . و تا نهایت نمی تواند دید زیبایی شناسانه مردم را به انحراف بکشاند . دختران زحمتکش ما گلدوزی می کنند . پارچه را برمی دارند و با گل هایی که در منطقه می شناسند زینت می دهند . آیا ادراک عمیق از زیبایی شناسی در وجه خامش نیست . قابل توجه است . اگر این مسئله را بررسی کنیم ، که آیا حیاط خانه آن دختر گلدوز گل ندارد . تمام اشیاء و روابط روستا به ضد زیبایی طبیعی عمل کردند ، تا او را به طرف یک زیبایی مصنوعی ، که خاطره ی زیبایی طبیعی را در او

زنده می کند ، ببرند . اما اگر زندگی طبقاتی پایان پذیرد ، و جامعه سوسیالیستی فرا برسد ، و بعد جامعه سوسیالیستی به جامعه کمونیستی تبدیل شود ، تمام ارزش های طبیعی به خودشان رجعت خواهند کرد . دیگر نگهداشتن گلدان توی اتاق لزومی نخواهد داشت . نگهداشتن گلدان توی اتاق به معنای نداشتن حیاط و باغچه است . خرده بورژوازی البته به شکل تحمیلی گل های باغچه را توی اتاق نگه می دارد . برای آن که لیاقت ندارد که در فضای آزاد حرکت کند . ولی توده مردم می توانند در محیطی که تمام طبیعت را حاضر کرده حضور داشته باشند . در جامعه کمونیستی همه چیز به صورت سالم به طبیعت خودش رجعت می کند . رفتن به طرف یک شاخه گل البته نشانه تجدید بهار هست . اما وقتی در خانه و در اطراف . و کلا در همه جا ، بهار حضور پیدا کند ، جستجوی گل بی معنی ست . در اینجا جستجوی یک شاخه گل توسط زحمتکش ، بدین معناست که گل به هنگام بهار در جای دیگری می شکفت ، نه در خانه زحمتکش . می بینیم که در همه جا و همه چیز ، حتی در سنت ها و اسطوره ها ، مهر طبقاتی عمل می کند .

عشقی :

در جو اختناق رژیم سابق ، استعاره در هنر و ادبیات معمولا در وجه تجریدش به کار گرفته می شد . اما در عین حال هنرمندانی داشتیم چون محمود دولت آبادی که از استعاره بدین صورت استفاده نمی کردند . چه شرایطی چهره هایی استثنایی چون محمود دولت آبادی را به وجود آورد . اگر چشم انداز سیاسی و اجتماعی گذشته ایران ، هنر را دچار تجرید اندیشی کرده بود ، چه زمینه هایی امکان رشد هنرمندانی چون محمود دولت آبادی را فراهم آورد ؟

سلطانیپور: اجازه بدهید این مسئله را در بررسی هنر مقاومت دهه ی پنجاه در نشستی دیگر پاسخ بدهیم .

مصاحبه ای با رفیق سعید سلطانیپور ۲

متن زیر گفتگویی ست که خانم ناصر- شرما ، ایرانشناس ، محقق و استاد ادبیات فارسی در دانشگاه جامعه اسلامی دهلی نو- در آذر ماه سال ۵۹ با فدایی خلق سعید سلطانیپور به عمل آورده است .
این مصاحبه برای اولین بار منتشر می شود ، از خانم ناصر- شرما ، که نوار این گفتگو را در اختیار ما گذاشتند سپاسگزاریم .

سؤال: انقلاب آیا ، انقلابی اسلامی بود ؟ و اینک جمهوری اسلامی را چگونه می یابید ؟

جواب: فکر می کنم که بهتر و درست تر است که به جای عبارت اسلامی ! سخن از انقلاب به میان بیاوریم ، چون قبل از آن که این انقلاب ، مهر اسلامی بخورد ، تحت عنوان یک انقلاب اجتماعی در ایران شناخته شد ، این جا ، من چندان در پی آن نیستم که سخن را حول محور اسلام و عملکردهای آن به ویژه در ایران متمرکز کنم ، چون آن کسی که کم و بیش با تاریخ و تاریخ تحول اجتماعی سروکار دارد به روشنی می داند که اسلام شکل بندی ای در درون سیستم کلی (نظام) فنودالیست و طبیعتا این شکل بندی با وجه تولید فنودالی همخوانی دارد . می دانیم که جوامع مدنی امروز بیشتر و در کلیت خود محصول انقلاب های عظیم صنعتی هستند و شکل بندی های سیستم (نظام) فنودالی ، به گونه ای مستقیم و گاه غیر مستقیم در این انقلاب ها به تمامی زیر ضربه قرار گرفته ، مضمحل و نابود شده ، به ویژه در وجه تولیدی خود ، به صورت غالب نابود شده ، و بدیهی است که شکل بندی ها ، یعنی روبنای این نظام نیز چنین سرنوشتی داشت ، البته در کشورهای وابسته این شکل بندی ها طی یک روند بسیار طولانی در زیر ضربه قرار گرفتند ، یعنی آنقدر و آنطور که این روبنا در انقلابات صنعتی و در کشورهای صنعتی آسیب دیده در جوامع وابسته این روبنا ، به آن شدت آسیب ندیده . اگر بخواهیم صحبت را بهتر تمرکز بدهیم باید بگوییم که در ایران ، فنودالیسم در طی ۷۰ سال قوس نزولی و اضمحلال خودش را پیموده و طبیعی است که در این ۷۰ سال یعنی از زمان انقلاب مشروطیت تاکنون ، شکل بندی های فنودالی توانسته است در درون سیستم سرمایه داری ادغام بشود و در خدمت سرمایه داران و بانکداران و بازرگانان قرار بگیرد . امپریالیسم به جوامع فنودالی در قدم اول تولیدات خود را صادر می کند و در روندهای بعدی حرکت خود به صدور سرمایه «سرمایه» دست می یازد در نتیجه حکومت های مرکزی را

به صورتی درآورد که بتوانند نمایندگی منافع تجار و بازرگانان را و بعداً صنایع مونتاژ را به عهده گرفته در عین حال منافع فئودال ها و سران قبایل را به ویژه از قلم نمی انداخت ، چون می دانیم که ایران کشوری ست چند ملیتی و با قبایل متفاوت که دارای ویژگی های اقلیمی و سنتی خاص خودشان هستند . بنابر این اسلام به عنوان یک نمود روبنایی بخصوص از صفویه به بعد در ایران نقش ویژه ای ایفاء کرده و در عصر قاجار و پهلوی یعنی بهتر است که بگویم در تمام دوران این دودمان های سلطنتی توانسته خادم دولت مرکزی باشد ، توانسته از طریق برانگیختن مجموعه ای از خرافه های تاریخی و باورهای آسمانی ، زمینه ای را برای استثمار هرچه بیشتر فراهم کند . البته طبیعی است که در یک جامعه ای که مردمانش مسلمان هستند ، حالا چه شیعی و یا سنی اقشار فقیری همواره حضور دارند که طبق قانونمندی مناسبات تولیدی جامعه نقش تاریخی خود را ایفاء می کنند ، هرچند در دوره هایی دچار توهماتی میشوند ، به این دلیل وقتی ما از مذهب به عنوان یک شکل بندی روبنایی سخن می گوئیم قصدمان هرگز این نیست که توده های مردم را که دارای این فرهنگ ، این فرهنگ مذهبی هستند دارنده چنین نقشی در رابطه با دولت مرکزی بدانیم ، بلکه عوامل اجرایی این شکل بندی که به انحاء مختلف هادی توده ها هستند بیشتر مورد نظرند . جامعه ما مثل جوامع غرب از درون یک انقلاب صنعتی عبور نکرد ، در نتیجه فرصتی نبود و هم ضرورتی نداشت که بسان مسیحیت شکل جدیدی ، همخوان و متعادل با تغییر زیربنای جامعه از فئودالی به سرمایه داری ، از درون خودش بزاید ، یعنی نقشی را که پروتستانیسیم ایفاء کرد ، که در خدمت سرمایه داری قرار گرفت ، در واقع پیام «لوتر» در اسلام شکل مشخص جدیدی پیدا نکرد به دلیل این که صنعت هم این جا با شکل انقلابی بروز نکرد ، به دلیل اینکه وجه تولید فئودالی هم این جا طی یک انقلاب نابود نشد ، بنابر این می بینیم که همه چیز در جامعه ای وابسته مثل ایران با هم همخوانی دارند ، در نتیجه مذهب

هم باید در خدمت سرمایه داری بسیار ظریف تر ، بسیار زیرزمینی تر و زیرکانه تر عمل می کرده بررسی تاریخ ایران از انقلاب مشروطیت تا امروز در مقاطعی چهره هایی مذهبی را معرفی می کند که بررسی این چهره ها خود روشن ترین بیان کاربرد مذهب در خدمت سرمایه و حتی مستقیماً امپریالیسم جهانی است . اگر بخواهیم به این چهره ها بپردازیم مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد ولی راه دوری نمی رویم ، در همین دوره سرشار از خفقان و ستم و استثمار شاهی ما کاروان طولانی زعمای مذهبی را می بینیم که از کنار کاخ سلطنتی تا آرامگاه های به اصطلاح ائمه اطهار صف بسته اند عکس های بیشماری هست در حالی که شاه این سمبل خونخواری و رذالت ، ایستاده و این چهره ها به آستان بوسی مشغول . و طبیعتاً راهنمای او هم هستند . همین «فلسفی» که امروز هم سخنگوی منافع سرمایه داران و زمین داران بزرگ است از چاکران و آستان بوسان شاه بود ، کسی بود که در ۲۸ مرداد کودتای «سیا» را به شاه تبریک گفت ، کم نیستند اینگونه چهره ها ، بنابر این مسئله این نیست که گویی مذهب با نقشی کاملاً متفاوت که گویی مذهب موجودیتی جدید و استثنایی در ایران پیدا کرده ، نه مسئله اصلاً این نیست ، مسئله این است که مذهب در کنار بورژوازی امروز ضرورت پیدا کرده که نمود بیشتری پیدا کند ، که در ظاهر خودش را وجه غالب نشان بدهد تا وجه به ظاهر غیر غالب بورژوازی وابسته بتواند حرکت لازم خودش را زیر پوشش این فرهنگ مذهبی انجام بدهد که بتواند در جهت تحکیم هرچه بیشتر وابستگی و یک انسجامی برای تمرکز یک دولت مرکزی قوی و سوکوبگر بدهد . البته من قصدم به هیچ وجه فقط این نیست که بگویم نقش مذهب که مهرش پای انقلاب هم خورده و تحت عنوان اسلامی خودش را متجلی کرده صرفاً نقش پوششی است ، چون من معتقدم در عین حال که مذهب همواره در کنار بورژوازی بوده ، ولی به دلیل آن که این روبنای جامعه ی فئودالی است دچار تعارضاتی با بورژوازی هم بوده و طبیعتاً اکنون که از نظر

تاریخی امکان پیدا کرده خودش را در درون قدرت مرکزی متبلور کند ، اختلافاتش با بورژوازی گاهی هم شکل پیدا و آشکارتری به خود می گیرد و همین باعث می شود که بسیاری از ندانم کاران عرصه ی سیاسی اینگونه اختلافات را تحت عنوان تضاد رقم بزنند و یک سلسله اختلاف را با تضاد آنتاگونیستی اشتباه کنند که فکر کنم بعدا که مسایلی در این زمینه پیش بیاید به این مسئله خواهم پرداخت . فقط این جا کاملا مشخص است که انقلاب ما یک انقلاب اجتماعی بود که در روند خودش ، در روند طبیعی خودش متوقف شد ، شاخه شاخه شد و قدرت تاریخی خودش را تا حدودی از دست داد اما همچنان باید این انقلاب را در روند خودش دید . وجود دسیسه های کلی امپریالیستی ، نبودن یک سازماندهی قوی از طرف چپ ، سدی شده در مقابل انقلاب ، به اضافه اینکه ارگان سازش حرکت انقلاب را ، اگرچه نمی توان گفت متوقف ولی دچار وقفه کرده . روی این اصل وقتی ما سخن از انقلاب می گوئیم نه از انقلابی در گذشته بلکه از انقلابی سخن می گوئیم که شروع شده و هنوز در جلوی رو چشم انداز گسترده ای وجود دارد که هنوز حرکتش را به سوی چشم اندازهای آینده خودش گاه با قدرت و گاه بسیار بطئی و پنهان ادامه می دهد . بنابر این ما در یک دوران گذار بسر می بریم ، دورانی که صف آرای طبقاتی بیش از همیشه عمق و گسترش پیدا می کند و چشم انداز یک جنگ داخلی را تصویر می کند . و چنین چشم اندازی ست که حاکمیت را وامی دارد ، سریع تر ، از داخل خود را یک دست تر بکند ، و جناح های مختلف را که در درون حاکمیت بر علیه انقلاب ادغام شده اند به صف های واحدی بکشد ، ولی تلاطم ادامه دارد و از درون این تلاطم است که آینده از سوئی با هژمونی چپ و سازماندهی چپ ، انقلاب را به پیروزی می رساند ، اگر هنوز به دلیل ناتوانی چپ در سازماندهی پرولتاریا و متحدین تاریخی اش احتمال اشکال کودتایی حاکمیت ست ، که البته این اشکال کودتایی ضرورتا لازم نیست کودتایی از بیرون باشد . ممکن است از درون حاکمیت این کودتا

سرچشمه بگیرد. جناحی از حاکمیت احتمال دارد در چهارچوب یک جنگ داخلی و یا در درون بحران های بسیار عظیمی که ایران را در آستانه جنگ داخلی همه جانبه قرار بدهد، تمام نیروهای مرتجع را از ایلات گرفته مثل قشقایی مثل ایل سنجابی تا عناصر متحد شده ی ساواک، بختیار، پالیزبان را در خارج و همینطور جناح ها و نیروها و عناصر وابسته به امپریالیسم را در ایران محور خودش متحد کند و همان نقشی را بازی کند که یک کودتای ناگهانی و از بیرون می تواند ایفاء کند. در هر صورت انقلاب ما یک انقلاب اجتماعی است که دچار وقفه شده و هرچه پیش می رویم مهر اسلامی این انقلاب که در واقع جوهر چندان منسجمی هم ندارد در برابر سیل خروشان حرکت توده ها و خواست های انقلابی آنها، خواست های دمکراتیک آنها، خواست های اقتصادی و سیاسی آنها شسته می شود. امروزه این مهر اسلامی رنگ و روی خود را از دست داده و دیر نیست که انقلاب با قدرت تمام، تمامی توهمات تاریخی توده ها را در زمینه باورهای آسمانی، در زمینه رویاهای تلخ خرده بورژوازی بشوید و مبارزه طبقاتی بسیار قاطع تر، مشخص تر رویارویی خودش را در ابعادی تازه آغاز کند.

سوال: با توجه به گفته هایتان، نظر خود را راجع به قدرت حاکم بیان کنید، آیا حاکمیت، بورژوازی ست و یا خرده بورژوازی و یا ترکیبی از هر دو؟

جواب: قدرت حاکم فعلی ایران در مجموع قدرتی است بورژوازی و تلاش و جهت اش در جهت وابستگی است که البته یک قدرت یک دست نیست بلکه ترکیبی است در مجموع از دو جناح: جناحی تحت عنوان به اصطلاح لیبرال ها و جناح دیگری که ما آن را بورژوازی کلریکال می نامیم و یا جناح حزب جمهوری اسلامی، البته از آنجا که این قدرت حاکم در جریان قیام از منافع توده ها و یا به زعم خودش از منافع مستضعفین سخن می گفت و این توهم را در جامعه پدید آورد که گویا قدرت حاکم در وجه غالبش منافع خرده بورژوازی را نمایندگی می کند و به همین دلیل

قدرت حاکم مجبور بود امکاناتی ایجاد بکند که بعضی از عناصر و نیروهای خرده بورژوازی در نهادها و ارگاه های حکومتی تلاش هایی به نفع خرده بورژوازی میکنند تا توهم توده ها را در رابطه با خودش عمیق تر بکند ولی در هر صورت قانونمندی کلی مبارزه طبقاتی و واقعیت های اجتماعی و حضور بحران های پیاپی در عرصه اقتصادی ، عرصه سیاسی و حتی در عرصه ی فرهنگی اجتماع ما ، باعث شد که حاکمیت در عمل جبرا به سرکوب مدام همان اقشار خرده بورژوازی که در توهم بسر می بردند و کم و بیش هنوز نیز می برند ، دست بزند . رهبر انقلاب که تجلی آرمان های خرده بورژوازی در درون جنبش شناسانده شده بود عملا به نوسان میان دو جناح پرداخت ، مجبور شد گاه با حمایت از این جناح و گاه آن جناح دیگر ، تعادلی نسبی در این ارگان سازش ایجاد کند که طبیعتا این مانورها در مجموع ، در جهت تأیید حزب جمهوری حرکت می کند ، گرچه در مقاطعی حزب را نیز به زیر انتقاد می گیرد . البته بیشتر در پنهان تا در اشکال علنی . البته تمامی این ها تلاش هایست که سیستم را بتواند از درون بحران های متلاطم اجتماعی عبور بدهد . امروز برای توده های مردم این سوال مطرح است که نماینده به اصطلاح مستضعفین چگونه است که روزی زیر فشار مبارزات توده ها و حرکت رادیکال نیروهای چپ ، مترقی و دموکرات جامعه در رابطه با توده ها به نحوی تن به اصلاحات ارضی و یا به زعم خودش انقلاب ارضی تن می دهد ، اگرچه لایحه همین اصلاحات بسیار مخدوش است ولی در هر صورت بخشی از منافع دهقانان در درونش رقم خورده ، ولی چیزی نمی گذرد وقتی که توده ها تا حدودی سرکوب شدند موقعی که توده ها زیر فشار مضاعف جنگ به بحرانی ترین وضعیت اقتصادی و سیاسی خودشان رسیدند و برایشان اینطور معنی می شود که هر حرکت اعتراضی به نفع عراق است و بدیهی است که سلاح مبارزه را این مسائل در دست توده ها کند می کند درست در یک چنین موقعیتی خود رهبر خط بطلان را روی بند «ج» اصلاحات ارضی می

کشد که در واقع این لایحه چیزی جز همین بند نبود. بندهای دیگر این لایحه از زمین های سرمایه داران، مالکان بزرگ فراری سخن می گوید، بخشی از این زمین ها در دست دهقانان بود که به وسیله خودشان مصادره انقلابی شده بود و بخشی از این زمین ها هم در دست متولیان جدید دولتی بودند، می ماند زمین های بایر ایران و اگر این زمین های بایر را می شد با دست تھی بارور کرد، به زیر کشت برد، در همان دوران ستم شاهی این کارانجام می گرفت، این زمین ها آب می خواهد، چاه لازم است، دستگاه می خواهد که چاه بزند، باید خاکش مورد بررسی قرار بگیرد که چه می توان آنجا کاشت، کود می خواهد، بذر لازم است، از طرفی این زمین های بایر از مناطق روستا نشین تا حدود زیادی پرت افتاده اند مسئله خانواده این روستائیان با این دهقان ها خود معضل دیگری ست در واقع جمهوری اسلامی با بند «ب» هوا را فروخته، انگار کلیه بهشت را فروخته و یا به قول مسیحی ها، جای سوراخ ها صلیب عیسی را که مقدسند فروخته به مردم! تنها بندی که سخن از تقسیم زمین های دایر می کرد بند «ج» بود، آن هم ملغی شد، آیا دهقانان خرده بورژوا هستند و یا نه؟ پس طبیعی است که بخش عظیمی از توده های مردم خرده بورژوازی که روستایی هستند، در عمل، ببینند که این حاکمیت، حاکمیت آنها نیست. از سویی بودجه هایی که تحت عنوان وام از طرف دولت اختصاص داده شده بود برای مردم، بخش بسیار نازل و کمی اختصاص داده شده به خرده بورژوازی، به دهقانان، برعکس بخش هنگفتی به مالکان بزرگ و سرمایه داران اختصاص داده شده بود. که در ضمن سهم اینها به سرعت پرداخت می شد، ولی پرداخت سهم اندک خرده بورژوازی متوقف می ماند و بسیار طولانی از نظر زمانی، شکل عملی به خود می گرفت. از سویی می بینیم که بازار احتکار به ویژه بعد از جنگ رونق می گیرد، طبیعی است که محتکرین خرده بورژوا نیستند، بیشترین سودها را محتکرین می برند و دولت خرده بورژوا را زیر فشار قرار می دهد یعنی

دکه داران ، مغازه داران کوچک را ، گویا اینها هستند که اجناس را گران می فروشند ، و به شلاقشان می بندند و گاهی همان مقدار اندک اجناس شان را مصادره می کنند آنها را زیر فشار قرار می دهند تا توده ها را باز هم فریب دهند ، نشان بدهند که این خود شما هستید که بالای جان خودتان شده اید ! و حتی با وقاحت تمام نخست وزیر می گوید که ما نمی توانیم جلوی هر مغازه ، پهلوی هر گرانفروش یک پاسدار بگذاریم ! این وقاحت است ، این فریب توده هاست ، به خوبی می دانیم به آسانی می توان جلوی احتکار و گرانفروشی را گرفت ، آن هم از منشاء آن ، یعنی از بالا ما در این رژیم هیچ محترمی را ندیدیم که تیرباران بشود ولی بسیاری از اقدار خرده بورژوازی را می بینیم که سر چهارراه ها ، در زندان ها شلاق می خورند . یکی دیگر از سیاست های حاکمیت مبارزه (بهتر است بگوییم سرکوب) با دکه داران پیاده روها و خیابان هاست ، آیا این دکه داران در شمار خرده بورژوازی هستند یا نه ، طبیعی است که هستند و این ها به بدترین شکل سرکوب می شوند ، زیر فشار قرار می گیرند ، پریروز جوانی را دیدم در میدان نارمک ، بیست و چند ساله ، با وضعی ژنده ، چرخ دستی کوچکی داشت ، یک متر در هفتاد و پنج سانتیمتر حدودا ، رویش مقداری مدادپاکن بود ، چندتا مداد تراش و تعدادی دفترهای نقاشی برای بچه ها ، چهار تا چوب در اطراف چهارچرخه و پلاستیکی سیه دور این چوب ها با نخ بسته شده بود ، کمی دورتر ماشینی ایستاده بود باآرم کمیته و همچنین شهرداری ، و انبوهی از جمعیت جلوتر رفتم ، جوانک صاحب چهارچرخه با مرد تنومندی گلاویز شده بود ، جوان فروشنده فریاد می زد : بی انصاف ها این تمام زندگی من است ، جز این چند تا دفتر و قلم و این گاری چیزی ندارم ، من سر آن کسی که بخواهد دکه مرا خراب بکند کنار همین جوی آب می برم ، من از هیچ کسی نمی ترسم ، ما انقلاب کردیم که یک لقمه نان داشته باشیم ، مردم از جوان فروشنده حمایت می کردند ، مأموری که با جوان گلاویز شده بود ، جا

خورده بود ، ترس برش داشته بود ، مأمور دیگری آمد با ریش بزی پالتوی مشکی پیکی تنش بود ، رو به جوان کرد و گفت : پدرت را درمی آورم ، صبر کن ، الان پاسدار می آورم ، مردم به او توپیدند که چرا این چنین می کند ، آخر مگر چه کرده ؟ مأمور درآمد که کنار دکه اش آتش روشن می کند ، دکه دار فریاد می زد ، آخر بی انصاف هوا به این سردی ، مجبورم آتشی روشن بکنم ، می خواهی که یخ بزنم ، تازه من آتش روشن می کنم ، به تو چه مربوط است ، مأمور جواب داد ، دست خوش ! نمی دانی که جنگ است ؟ البته میدانی ، ولی روشن می کنی ، منظورت دادن علامت است ! دکه دار فریاد برآورد : آخر بی شرم تو روز روشن آتش روشن می کنم و ... مردم خندیدند ، معلوم بود بهانه یی بیش نیست آن هم چه ناشیانه و بی شرمانه و این ها توده های خرده بورژوازی هستند و زیر فشار ، از طرق مختلف . حاکمیت این است ، حاکمیت سرمایه داران ، حاکمیت بورژوازی وابسته و اگر گرایش های خرده بورژوازی به دلایلی که گفتیم امکان پیدا می کرد در درون حاکمیت و یا در کنارش نمودهایی داشته باشد ، اینک روز بروز ضعیف تر می شود و بییش از دیروز سرکوب می شود و ماهیت این حاکمیت متبلورتر و مشخص تر در برابر چشم توده ها به نمایش گذاشته می شود . توده ها به مرور به شتاب توهم خود را از دست می دهند و حاکمیت را شناسایی می کنند و مبارزه طبقاتی توده ها در برابر حاکمیت اشکال بسیار مشخص تری را به خودش گرفته و امروز ما در واقع گرچه در درون بحران های مختلف اقتصادی ، سیاسی و فرهنگی به سر می بریم ولی از سویی در آستانه انفجار بحران ها ایستاده ایم در چشم اندازها ، انفجار بحران ها به چشم می خورد و در واقع پیشبرد مبارزه از درون این انفجار اشکال سرنوشت سازی به خود خواهد گرفت .

سوال: در چنین وضعیتی یعنی وجود بحران اقتصادی ، اجتماعی ، امروز جنبش چپ ، جنبش چپ انقلابی از دیدگاه شما چه وظایفی به عهده

دارد ؟

جواب: توضیح وظایف چپ انقلابی بدون آن که وضعیت گذشته و حال این چپ تا حدودی مشخص بشود در پرده ای از ابهام خواهد ماند ، بنابراین ابتدا باید چپ دید چپ در گذشته چه بوده ، چه کرده ، و در جریان انقلاب چه باری را به دوش گرفته و در درون جنبش انقلابی خلق کجا به جنبش اعتلاء بخشیده و کجا نقشی بازدارنده داشته و در واقع آب به آسیاب سرمایه داری ریخته . جنبش چپ در ایران و یا بهتر است بگوییم جنبش مارکسیستی - لنینیستی در ایران جریان پر تجربه ایست ، آن چنان که امروز ، ما و جامعه ما ، نیروهای انقلابی ، کارگران پیشرو ، زحمتکشان آگاه و مبارز ، فریب لفاظی های چپ نمایانه را نخواهد در این مصاحبه برای ما پیش می آید ندارد ، به دلیل اینکه ایرانیان دست کم شناختی نسبی از تاریخ مبارزات ایران و تاریخ مبارزات چپ در ایران دارند ، در نتیجه احتیاجی به درازگویی نیست ، هرچند که من مجبورم اشاره ای به گذشته بکنم ، چشم اندازهایی را که کم و بیش شناخته شده باز مطرح کنم ، اما برای خلق های هند ، حتی آن بخش از نیروهای آگاه و مبارز ، کافی نیست ، در این فرصت کم ، پرداخت همه جانبه ای را نمی توان ارائه داد ، بنابراین من گذرا به مسائلی اشاره می کنم . باید بگوییم که ما بعد از اصالت انقلابی که در آغاز شکل گیری چپ مارکسیست - لنینیستی در ایران سراغ داریم و همچنین با توجه به غنای تئوریک که در جریان فعالیت گروه مشهور ۵۳ نفر داشتیم در جریان جنگ جهانی دوم با رهنمود استالین که مبارزه با فاشیسم را محور اصلی احزاب کمونیستی جهان اعلام کرد حزب توده اگر چه با پرچم م - ل در واقع به عنوان یک حزب ضد فاشیستی در ایران سازماندهی شد و طبیعتا با یک چنین محوری از تمام اقشار جامعه عضوگیری کرد ، در درون این حزب حتی تجار و بازرگانان نیز جای داشتند ، حتی نیروهای مذهبی هم جای ویژه خودشان را در حزب داشتند . حزبی بود به ظاهر مارکسیستی ، ولی در واقع بدون هویت علمی و در آن

سال ها که فضای تازه ای در ایران ایجاد شده بود ، چون می دانیم که انگلستان جزو متفقین بود و همچنین شوروی هم ، از طرفی حکومت مرکزی زیر فشار و سلطه انگلیس بود و از آنجا که مبارزه ضد فاشیستی در دستور روز قرار گرفت خواه ناخواه اپوزیسیون در ایران عمدتا در شکل ضد فاشیستی باید جهت و نقش خود را مشخص می کرد ، روی این اصل حکومت مرکزی هم به دلیل جنگ جهانی و بحران های ناشی از آن امکان داد تا حدودی این اپوزیسیون به حرکت درآید البته امکانی طبیعتا جبری و با شناسایی منافع خویش در لابلا و جریان این مبارزه ، بنابر این حزب توده با گردآوردن جمعیت عظیمی در موقعیتی که اپوزیسیونی در ایران نبود ، سازماندهی شده و با گرد آوردن جمعیت زیادی پیرامون خودش و تحت لوای مبارزات ضد فاشیستی توانست نقش ویژه ای را در عرصه ی مبارزات ایفاء کند . اما به همان نسبت که کم کم شعله های جنگ جهانی فرونشست طبیعتا نقش این حزب نیز در رابطه با مبارزات ضد فاشیستی تضعیف شد و این جا بود که عنصر مارکسیستی مبارزه ، همچنان که مدعی اش بود در شکل محوری و با شکل مشخص تر طبقاتی ، نقش خودش را در جامعه متبلور و ایفاء می کرد ، درست در این مقطع بود که غیرمارکسیستی بودن این حزب آشکار شد و حزب توده که در بحران های بعد از جنگ جهانی در سطح جهانی و نیز ایران ، و بعد از فروکش کردن مبارزات ضد فاشیستی بیشتر چشم به قدرت دوخته بود . و کم کم شیفتگی حزب به شرکت در قدرت عیان شد که در دولت قوام ما دیدیم که کرسی هایی به دست آورد . طبیعتا چنین خط و برنامه ای نمی توانست خط و برنامه پرولتاریا باشد ، چون پرولتاریا در درون این حزب از همان اهمیتی برخوردار بود که دهقانان که بازرگانان که تجار و روشنفکران خرده بورژوا داشتند . روزنامه های این حزب در این سال ها سرشار از تناقضات تئوریک است یعنی حزبی است که همواره مقولات عام ، م- ل را مطرح می کند ولی با اتخاذ سیاست هایی درست نقطه مقابل این مبانی کلی

مارکسیستی . تبلور سیاست های ضد کارگری حزب توده را ما پیش از کودتای ۲۸ مرداد در جریان ملی شدن صنعت نفت که جنبش خلق های ایران در این جهت به حرکت درآمده بود مشاهده می کنیم . در واقع حزب توده که همواره برای قیضه کردن قدرت در درون سیستم بورژوازی برنامه ریزی می کرد و هنوز هم می کند ، از ترس هژمونی دکتر مصدق در جنبش و از آنجا که کورکورانه سیاست های شوروی را دنبال می کرد نه تنها از جنبش توده ای عقب افتاد بلکه سد راه این جنبش شد . موقعی که توده های مردم شعار ملی شدن نفت را در سرتاسر ایران فریاد می زدند حزب توده از ملی شدن نفت جنوب سخن گفت و به این ترتیب از نظر تاریخی نه تنها خودش را در درون جنبش توده ها منزوی کرد بلکه در همان مقطع تاریخی هم بزرگترین ضربه را بر جنبش فرود آورد و می دانیم که مصدق را آمریکایی نامید . من این جا نمی خواهم منکر اشتباهات عظیم مصدق به ویژه در رابطه با ارتش بشوم ، حفظ ارتش سرکوبگر امپریالیستی و به زعم مصدق در خدمت ملت که نقش بسیار عمده ای در کودتای ۲۸ مرداد ایفاء کرد ، ولی اشتباهات بورژوازی اگرچه تحت بورژوازی ملی از آن نام ببریم ، برای نیروی چپ و جنبش کمونیستی چندان مطرح نیست ، بلکه این اشتباهات مرکزیت قدرت جنبش چپ در مقاطع تاریخ است که سرنوشت ساز است . با توجه به این مسئله بدون این که چشم بر تمام مسائلی که دست به دست هم داد و جنبش را به انحراف و شکست کشاند و زمینه کودتای ۲۸ مرداد را فراهم کرد ببوشیم باید با قاطعیت بگویم حزب توده به خلق به ویژه به کارگران در آن مقطع تاریخی خیانت کرد . البته این باعث نخواهد بود که ما ستایشگر چهره های درخشانی در درون حزب نشویم که با جدا افتادن از سیاست دنباله روانه و ضد خلقی حزب نقش انقلابی و تاریخی خودشان را ایفاء کردند ولی از آنجا که چهره های منفرد و انقلابی جنبش بودند قادر نبودند جنبش نوینی را در عرصه مبارزات کمونیستی ایران پایه ریزی کنند ، در دوران بعدی

در سال های خفقان بعد از کودتا ما با چپی پراکنده ، سرخورده ، منزوی و غیر منضبط روبرو هستیم در واقع بیشتر رهبران حزب توده در جریان کودتا از کشور گریختند و حتی دستور ننگین تسلیم اعضاء را صادر کردند. اما چهره های انقلابی این حزب علیرغم این دستور وظیفه تاریخی و انقلابی خودشان را ایفاء کردند . رهبری حزب از ایران گریخت و این گریز را نمی توان یک تبعید جبری انقلابی نامید ، چون در مقاطعی از جنبش های خلق های جهان می بینیم که چهره های درخشان جنبش چپ و یا کادرهای مرکزی یعنی کمیته مرکزی به تبعیدی اجباری تن درمی دهند ، ولی نقش که در سرتاسر جریان جنبش انقلابی کشورشان ایفاء می کنند نشان دهنده ی آن است که این حرکتشان تبعیدی جبری ، انقلابی و در راستای منافع خلق هایشان بوده و یا حرکتشان چیزی نیست به جز گریز از مبارزات و ترک کردن عرصه مبارزه و تنها و پراکنده برجای گذاشتن جنبش انقلابی خلق . بسیاری از اعضای این حزب از آنجا که آموزش مارکسیستی – لنینیستی نداشتند جذب نهادهای دیکتاتوری شدند و در واقع مسئله بدان جا کشید که خلایبی عظیم در جامعه ایجاد شده نیروی جوان ، نسل جوان گذشته تاریخی خودش را در رابطه با سنت های انقلابی جنبش از یاد برد ، نسلی پرورش پیدا کرد که ارزش های انقلابی خودش را نه از درون متون مارکسیستی و جریان عملی مبارزه طبقاتی بلکه بیشتر از درون هنر و ادبیات انقلابی پیدا کرد . نسلی بود که ریشه هایی عمیق در آموزش های مارکسیستی – لنینیستی نداشت ، از سویی توده ها باور خودشان را با توجه به یک چنین خیانت عظیم تاریخی نسبت به جنبش چپ تا حدود بسیار زیادی از دست دادند و از سوی دیگر ابعاد سرکوب و جنایت سیستم ستم شاهی بود که دست کم امروز بر کسی پوشیده نیست ، در یک چنین شرایطی چپ با مشکلات بسیاری روبرو بود ، نیروهای انقلابی مارکسیستی – لنینیستی در جستجوی راهی بودند در واقع در جستجوی خروج از بن بست ، زندان ها پر بود از نیروهایی که هنوز در عرصه مبارزات به حرکت

در نیامده دستگیر شده بودند. زندان ها پر بود از نیروهایی که در گفتگوهای زیر ضربه های دیکتاتوری قرار گرفته بودند در یک چنین شرایط بغرنجی بود که گروهی از مارکسیست - لنینیست های انقلابی ایران با توجه به این وضعیت بغرنجی تئوری تازه خودشان را رقم می زدند و طرح عملی پیاده کردن این تئوری را مورد مطالعه و بررسی قرار داده بودند ، رستاخیز خونین سیاهکل طلیعه نوین مبارزات کمونیست های ایران بود که به یک باره ارزش های انقلابی نزدیک به هفتاد سال جنبش کمونیستی ایران را در درون خودش متبلور کرد ، و رستاخیز سیاهکل در عصر دیکتاتوری علیرغم خلایی که در اثر خیانت حزب توده در جامعه ایجاد شده بود اگرچه به کندی ، ولی سرانجام باور توده ها را از زیر خاکستر مبارزات خفته مردم بیدار کرد ، مردم کم کم ایمان خودشان را به نیروهای انقلابی مارکسیستی - لنینیستی ابتدا در گفتار و بعد در حمایت های عملی به نمایش گذاشتند . این جا سخن از خدشه ناپذیری رساخیز سیاهکل و تئوری نهفته در درون این رستاخیز نیست مسئله مهم برای جنبش کمونیستی ایران این است که در مجموع به ازای تمام کمبودها آیا رستاخیز سیاهکل سنت های انقلابی مارکسیستی - لنینیستی را زنده کرد یا نه ؟ آیا توانسته است در دوران خلاء پیوندی تازه و خونین با توده ها برقرار کند یا نه ؟ آیا توانسته است در درون خلاء مبارزات ، عرصه های تازه ای برای مبارزه باز کند یا نه ؟ در این رابطه است که جواب ما به تمام این سوالات مثبت است . در واقع دیکتاتوری شاه و امپریالیسم بخشی از انرژی اش را صرف این کار می کرد که آتش این رستاخیز در توده ها نگیرد ، حتی دکترینی در این زمینه از طرف سیا به ساواک ایران پیشنهاد شده بود . ساواک ، علیرغم تمام کمبودهایی که این جنبش از نظرگاه دیدگاه مارکسیستی - لنینیستی داشت این رستاخیز را آغازی خطرناک برای سیستم در نظر گرفت و به سرکوب همه جانبه آن پرداخت اما علیرغم تمام امکاناتش ، تمامی امکانات تاریک شومش با توجه به حرکت انقلابی

سازمان دیگری، یعنی مجاهدین خلق که عملکردی مشابه و یگانه داشتند، هرچند در عرصه تئوری طبیعتاً مبانی متفاوتی را به درون جنبش می بردند. ما دیدیم که با شروع بحران های اقتصادی، امپریالیسم و دولت دست نشانده اش در ایران با دامن زدن به «فضای باز سیاسی»! در واقع ناتوانی خودشان را در جلوگیری از پیوند رستاخیز سیاهکل و مبارزات انقلابی توده ها آشکار کردند. در واقع طرح امپریالیسم این بود که با ایجاد «فضای باز سیاسی» در ایران و دادن پرچم آزادی و آزادیخواهی به دست عناصر فریبکار بورژوازی و فریب روشنفکران تا مدتی بتواند در مقابل جنبش انقلابی تاب بیاورد، ولی از آنجا که اصولاً طرح آزادی های دمکراتیک هرچند با توطئه و فریب آمیخته باشد در جامعه وابسته خطرات جدی به دنبال دارد و سکان چنین جریانی از دست بورژوازی خارج شد و انرژی انقلابی توده ها، روشنفکران و نیروهای چپ علیرغم تصور امپریالیسم و دولت وابسته اش بیش از پیش شکوفایی پیدا کرد و در واقع جنبش توده ای طلیعه های خودش را در درون جنبش آشکار کرد. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران با پشتوانه تقریباً یک دهه مبارزات خونین انقلابی با جنبش توده ای تنگاتنگ گره خورد. جنبش آغاز شد، فکر می کنم علاقه مندان به جریان جنبش های انقلابی جهان کمابیش از جنبش جدید ایران که به انقلاب انجامید آگاه باشند، کافی است من این جا تنها به این مسئله اشاره کنم به دلیل کمبودهایی که به صورت تاریخی جنبش کمونیستی ایران از آن رنج می برد، در درون این جنبش، کمونیست ها به دلیل عدم تشکل طبقه کارگر و حتی نداشتن یک خط و برنامه منسجم نتوانستند هژمونی طبقه کارگر را در جنبش شکل بدهند و حتی کار به جایی رسید که در اواخر به دلیل قرار گرفتن رهبری مذهبی در پیشاپیش جنبش و نقش تاریخی فرهنگ مذهبی مردم، خطوط نیروهای درون جنبش سخت به هم ریخت و جنبش انقلابی ایران در واقع پرچمداری به ظاهر خرده بورژوازی را تا آستانه سقوط دیکتاتوری شاه پذیرفت. درست آن موقع که ما باید در

درون جنبش عناصر به اصطلاح لیبرال و یا بازماندگان جبهه ملی را زیر ضربه قرار می دادیم از این امر غافل ماندیم ، جنبش مارکسیستی ایران کمتر به این فکر می کرد که بعد از سقوط شاه چه کسانی به قدرت خواهند رسید و طبیعتاً نتوانست همزمان با صف آراییی مشخص در برابر رژیم دیکتاتوری شاه این نیروها را در درون اپوزیسیون منزوی کند و در واقع دیدیم که چطور انقلاب دچار وقفه شد و سرمایه داری متوسط تحت ارگان سازش سدی بر برابر پتانسیل انقلابی توده ها و به ویژه انقلاب مسلحانه توده ها در برابر سیستم سرمایه داری وابسته شد . حضور چنین ارگانی در جامعه ما معضلات زیادی را برای جنبش کمونیستی ایران مطرح کرد . سازمان چریکهای فدایی خلق ایران که کمابیش پیشاپیش خواست های دموکراتیک و انقلابی توده ها حرکت می کرد از آنجا که از یک مبارزه ایدئولوژیک غنی و همه جانبه ای بزکنار مانده بود ، زمینه ای برای رشد اپورتونیسیم در بزرگترین سازمان مارکسیستی - لنینیستی ایران شد . در واقع اپورتونیسیت های سازمان که در مرکزیت سازمان راه برده بودند این بزرگترین سازمان مارکسیستی - لنینیستی و انقلابی ایران ، را به کجراهی سوق می دادند که در گذشته حزب توده جنبش را به چنین کجراهی کشانده بود ، ولی این بار تجربه تلخ و تاریخی جنبش کمونیستی ایران باعث هوشیاری بیشتری در درون جنبش چپ شده بود ، در نتیجه اینگونه حرکت ها به آسانی امکان پذیر نبود ، و سریعاً با برخورد جدی و همه جانبه نیروهای انقلابی سازمان مواجه شد . اپورتونیسیت ها ، حاکمیت وابسته به امپریالیسم را ، ارگان سازش را که ترکیبی از دو جناح بورژوازی متوسط به اصطلاح لیبرال و بورژوازی متوسط کلریکال بود ، حاکمیت خرده بورژوازی ، البته در وجه غالبش ! ، نام نهادند و موجب تشتت و تفرقه در صف نیروهای چپ مارکسیستی - لنینیستی شدند . بحص در چگونگی شکل گیری اپورتونیسیم که سرانجام به انشعاب آن از سازمان چریکهای فدایی خلق انجامید بحثی است مفصل که ما به علاقه مندان

پیشنهاد می‌کنیم برای اطلاع بیشتر از چنین روندی، «نبرد خلق شماره ۱» سازمان را مطالعه کنند و نیز «پاسخ اقلیت به نامه مرکزیت» را. در این دو کتاب علاقه‌مندان می‌توانند نقطه نظرهای انقلابی سازمان چریکهای فدایی خلق را و همچنین روندی را که به انشعاب اپورتونیست‌ها انجامید مورد مطالعه قرار بدهند. قصد من اینجا از طرح این مسئله بیشتر در رابطه با بیان وظیفه مارکسیست - لنینیست‌ها در این مقطع از جنبش است. سازمان چریکهای فدایی خلق ایران در برابر اپورتونیست‌های انشعابگر طرح مبارزه علنی ایدئولوژیک را به درون جنبش برد و از این طریق جنبش کمونیستی ایران به راستی بنایی تازه پیدا کرد و در جریان همین مبارزه ایدئولوژیک در این چند ماه ما شاهد اعتلای جنبش کمونیستی ایران هستیم و در واقع سازمان چریکهای فدایی خلق ایران با طرح پیشنهاد برنامه حداقل و تدوین نهایی آن برای جنبش گامی سترگ در جهت اعتلای چپ، اعتلای جنبش مارکسیستی - لنینیستی برداشت. در «کار» شماره ۸۷، ارگان سازمان، پنجشنبه ۱۳ آذر ۵۹، وظایف مارکسیست - لنینیست‌ها طرح شده و سازمان در جهت تدوین نهایی این برنامه کوششی پیگیر را آغاز کرد که من بخش‌هایی از این طرح را می‌خوانم:

به اعتقاد ما در شرایط کنونی کمونیست‌ها باید بلادرنگ در جهت ارائه برنامه، استراتژی و تاکتیک مشخص حرکت نمایند و با بررسی تناسب عینی قوای طبقاتی هدف‌های عاجل خویش را تعیین کنند. هرچند این امر به علت فقدان مبارزه ایدئولوژیک کافی با کاستی‌ها و اشتباهاتی نیز توأم گردد ما قادر خواهیم بود در آینده با مبارزه ایدئولوژیک در پراتیک مبارزه طبقاتی اشتباهات خود را تصحیح نموده و کاستی‌ها و کمبودها را جبران نماییم. و درس آموزی از تجربیات را به مفهوم انتقاد از خود تبدیل کنیم.

ما عمیقاً اعتقاد داریم که اگر یک سازمان کمونیستی بطور جدی به مسئله کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، ایمان داشته باشد در شرایط

کنونی نمی تواند از ارائه برنامه ، استراتژی و تاکتیک طفره رود .
نهراسیدن از عمل انقلابی ، قبول مسئولیت های سنگین در جنبش
از خصوصیات بارز هر جریان حقیقتا انقلابی است . درنگ و تعلل در
پاسخگویی به ضرورت های جنبش شایسته یک سازمان کمونیستی نیست .
با چنین درکی است که سازمان در مرحله کنونی ، تدوین برنامه ،
استراتژی و تاکتیک را در دستور کار خود قرار داده است و از کلیه هواداران
و همه سازمان ها ، گروه ها و جریان های مارکسیست – لنینیست می
خواهد که با احساس مسئولیت جدی در چنین مسیری گام برداشته و
انرژی خود را در این جهت متمرکز گردانند و حول این مسائل اساسی و
مبرم به مبارزه ایدئولوژیک فعال دامن بزنند ، تا بتوانیم به یاری همه
کمونیست های صدیق به این وظایف پاسخ های صحیح ، روشن و صریح
داده جنبش کمونیستی و جنبش خلق را اعتلاء بخشیم . پاسخ به این وظایف
اساسی و مبرم آن حلقه اصلی است که کمونیست ها می توانند با در دست
گرفتن آن ، گامی عظیم جنبش را به پیش برانند .

از آنجا که متمرکز ساختن بخشی از انرژی رفقای سازمان برای
جمع بندی ، تدوین و ارائه چنین برنامه ای در مدت زمان بسیار کوتاه لازم
و ضروری است ، ممکن است بطور موقت در طول مدت تکمیل برنامه
کاستی ها و کمبودهایی ، به ویژه در نشریه «کار» بروز کند . اما علیرغم
امکان بروز چنین نواقصی ، ضرورت پاسخگویی فوری به وظایف اساسی
مارکسیست – لنینیست ها در مرحله کنونی ما را برآن داشت که چنین
تصمیمی اتخاذ کنیم .

ایمان داریم که پاسخگویی فوری به وظایف کمونیست ها ، نه تنها
این کمبودهای موقتی را جبران خواهد کرد ، بلکه گامی اساسی ، جنبش
راا به پیش خواهد برد .

برای فعال تر کردن مبارزه ایدئولوژیک حول این مسایل اساسی و
مبرم طرح اجمالی برنامه ای را که سازمان تکمیل آن را در دستور کار

خود قرار داده است ، در سطح جنبش منتشر کنیم تا با برخوردهای خلاق سازنده و انتقادی همه رفقا بتوانیم در انجام این امر خطیر موفق باشیم . طرح اجمالی در باره برنامه و وظایف مارکسیست - لنینیست ها :

بخش یک :

- ۱- تحلیل ساخت اقتصادی - اجتماعی جامعه - موقعیت طبقه کارگر - موقعیت اقشار مختلف دهقانان - موقعیت خرده بورژوازی و زحمتکشان شهر - موقعیت بورژوازی .
- ۲- شرایط موجود جهانی ، تضادهای جهانی و انترناسیونالیسم پرولتری .
- ۳- تعیین صف بندی نیروهای طبقاتی نیروهای انقلاب ، ضد انقلاب و نیروهای بینا بینی ، تعیین ذخائر عمده و فرعی پرولتاریا .
- ۴- ترکیب طبقاتی دیکتاتوری دمکراتیک خلق .
- ۵- مسئله ملی و مسئله ارضی در انقلاب .
- ۶- خواست های اساسی کارگران ، دهقانان خرده بورژوازی ، جوانان ، زنان و ... در انقلاب .

بخش دو :

- ۱- تعیین ماهیت بحران کنونی و روند آن . - ماهیت و روند بحران کنونی جهان امپریالیستی . - ماهیت و روند بحران حاکم بر جامعه ایران .
- ۲- تحلیل تضادهای درونی بورژوازی و روند گسترش آتی آن .
- ۳- موقعیت و روند موضعگیری سران و نمایندگان سازشکار خرده بورژوازی در حاکمیت .
- ۴- موقعیت ، موضعگیری و روند حرکت جریان های خرده بوژوایی خارج از حاکمیت .
- ۵- موقعیت ، موضع و روند حرکت سوسیال رفرمیست ها و

رویزیونیست های چپ .

۶- موقعیت سازمان ها و گروه های مارکسیست - لنینیست .

بخش سوم :

تعیین اشکال مبارزاتی توده ها روند گسترش آ ، شکل عمده مبارزات توده ها و کانون مبارزات توده ای - مبارزات کارگران - مبارزات زحمتکشان شهری - مبارزات اقشار مختلف دهقانی (مبارزه طبقاتی در روستا) - مبارزات اقشار خرده بورژوازی .

بخش چهار :

۱- تعیین صف بندی نیروهای سیاسی و تعیین تناسب قوای طبقاتی .
 ۲- تعیین موضع کمونیست ها و روش آنها : - نسبت به احزاب بورژوایی - نسبت به قدرت حاکمه - نسبت به جریان ها و احزاب بورژوایی .
 ۳- تعیین موضع روش کمونیست ها : - نسبت به وحدت جنبش کمونیستی - نسبت به وحدت جنبش خلق .
 ۴- تعیین شعارهای مشخص برای کارگران ، دهقانان ، زحمتکشان

و . . .

۵- تعیین شعارها در رابطه با خلق ها .

۶- تعیین شعارهای محوری و تاکتیک محوری .

این طرح که به کل جنبش کمونیستی ایران پیشنهاد شده به وسیله سازمان به زودی تدوین می شود و در اختیار جنبش قرار می گیرد . با توجه به این طرح به روشنی می بینیم که کمونیست ها به ویژه سازمان چریکهای فدایی خلق ایران مبرم ترین وظایف جنبش را در مقطع کنونی در دستور بررسی و تدوین قرار داده اند و طبیعتاً با تدوین یک چنین برنامه ای جنبش کمونیستی ایران قادر خواهد بود نقش ویژه خود را در

این مقطع بحرانی جنبش به پیش برد و جریان انقلاب ایران را و در واقع تداوم این انقلاب را به رهبری پرولتاریا به پیش برده و از درون انفجار بحران که در چشم انداز است با صف آرای مشخص طبقاتی بتواند راهگشای جنبش کمونیستی ایران باشد. البته باید توجه داشته باشیم که یکی از بزرگترین وظایف مارکسیست - لنینیست های انقلابی مبارزه بی امان با حزب توده، در واقع این فرصت طلبان کهنه کار و انشعابیون از سازمان تحت نام «اکثریت» این تازه کاران فرصت طلب است. در واقع شرایط بحرانی ایران طوری است که توده های مردم به ویژه کارگران و دهقانان از حاکمیت سلب اعتماد می کنند و این روندی است رو به گسترش و شتابی دم افزون دارد. در یک چنین وضعیتی حزب توده و انشعابیون از سازمان «اکثریت» سیاست «اتحاد، انتقاد» به جای ترکیب «اتحاد، انتقاد، اتحاد، مبارزه» را می نشانند ولی در عمل همان سیاست حزب توده که «اتحاد، انتقاد» است به پیش می برد. بنابر این توده ها همزمان با سلب اعتماد از حاکمیت از هر نیرویی که در کنار این حاکمیت ایستاده سلب اعتماد می کند و با توجه به چنین وضعی است که جناح به اصطلاح لیبرال سرمایه داری متوسطی که بار ملی گرایی را به دوش می کشد، در این فضای خالی با حمله به سیاست های به غایت ارتجاعی جناح حزب جمهوری اسلامی، ارتجاعی بودن خودش را پنهان می کند و خودش را به عنوان آزادیخواه و نجاب دهنده به توده ها معرفی می کند، بنابر این سازمان به عنوان سازمان محوری مبارزات انقلابی مارکسیستی - لنینیستی در ایران وظیفه ای خطیر در پیش دارد، برای منزوی کردن حزب توده و جناح به اصطلاح «اکثریت» تا از این طریق توده های عظیمی را که از حاکمیت سلب اعتماد می کنند گرد پرچم برنامه های پرولتاریایی جمع کند و همزمان کل حاکمیت را با توجه به اختلافات و کشمکش های درونی جناح های آن زیر ضربه قرار بدهد. عدم توجه به مبارزه همه جانبه با اپورتوننیسم راست در واقع مخدوش کردن برنامه پرولتاریا و به نتیجه نرسیدن برنامه حداقل

است .

سوال : با توجه به مسائلی که بدان پرداختیم مبارزه برای کسب آزادی های دمکراتیک از چه کانال هایی عبور می کند ؟

جواب : یکی از مهم ترین مسائل جنبش فعلی ایران همین مسئله مبارزه برای کسب آزادی های دمکراتیک است ، البته بدیهی است که مارکسیست - لنینیست های انقلابی در ایران مبارزه برای نابودی سلطه امپریالیسم و نظام وابستگی را از مبارزه برای کسب آزادی ها و حقوق دمکراتیک تفکیک ناپذیر می دانند . امروز این نظر اپورتونیستی که بدعت گذار خیانت پیشه اش حزب توده و بعد از آن جناح به اصطلاح «اکثریت» بود این تصور را پیش آوردند که گویا مبارزه برای کسب آزادی های دمکراتیک دارای اهمیتی ثانوی است و ما باید در درجه اول به مبارزات ضد امپریالیستی بپردازیم این نظریه مغشوش و رویزیونیستی نشانه ورشکستگی اپورتونیسم راست در ایران است . در حالی که بعد از قیام ، حاکمیت در تمامی ابعاد عملکردهای اقتصادی ، سیاسی و فرهنگی اش به سرکوب توده ها پرداخته ، در حالی که از همان روزهای بعد از قیام جنبش خلق را به خاک و خون کشید ، در حالی که آزادی مطبوعات به شدت زیر ضرب گرفته شد ، در حالی که دفترهای سازمان های سیاسی با سرکوب همه جانبه مواجه شد ، در حالی که امکان هرگونه گردهمایی از نیروهای انقلابی گرفته شد ، در حالی که هرگونه تحصن ، راهپیمایی ممنوع شد ، در حالی که کانون های دمکراتیک و کانون های صنفی هم زیر ضربه های همه جانبه حاکمیت قرار گرفت ، در حالی که نهادهای رسمی و نیمه رسمی حاکمیت با پشتیبانی باندهای سیاه ، باندهای سرکوبگر ، چماق به دست ، قمه کش ، و تروریست ، هر روز توده های مردم برای اینکه بتوانند به مشاغل خودشان ادامه دهند مجبور به تظاهر هستند ، تظاهر به باور به معیارهای جمهوری اسلامی ، در یک چنین موقعیتی آشکارا پیداست که تمامی این سرکوب ها به خاطر حفظ وابستگی انجام می شود ، جدا کردن

مبارزات دمکراتیک از مبارزات ضد امپریالیستی خلق ، انحرافی آشکار و حتی خیانتی بزرگ در مسیر جنبش انقلابی خلق است . امپریالیسم ماهیتا ضد دمکراسی است و طبیعتا هر حاکمیتی که علیه دمکراسی به گونه ای همه جانبه وارد مبارزه بشود ماهیتا در جهت تکوین و تحکیم مناسبات امپریالیستی است . از طرفی ما باور داریم که اصولا دمکراسی مفهومی ست نسبی ، در جریان تاریخ تحول اجتماعی ، سرمایه داری ظرفیت هایی را برای دمکراسی مطرح کرده به این معنا که انقلاب صنعتی برخی از آزادی هایی را در درون جامعه بشری به عنوان حق مسلم انسان امروزی رقم زده ، هرچند رشد سرمایه داری و رسیدنش به مرحله امپریالیسم ماهیتا در تناقض با همان آزادی ها و ظرفیت های آزادی قرار می گیرد با این وجود در یک جامعه وابسته خواست این آزادی ها ، همان آزادی هایی که در ظرفیت کلی بورژوازی است ، خواستی است رادیکال ، به دلیل آن که امپریالیسم ود ولت وابسته قادر به پاسخگویی به نیازهای آزادیخواهانه خلق های جامعه وابسته نیست ، از طرفی اذهان عمومی جهان به دلیل تجربه طولانی آزادی های بورژوایی به هر انسانی حق می دهد که چنین آزادی هایی را بخواهد و جز حقوق مسلم هر انسانی می داند ، همین مسئله باعث می شود که ما خواست آزادی های دمکراتیک را همزمان به مبارزه طبقاتی گره بزنیم و رابطه ای ارگانیک بین این خواست ها برقرار کنیم . طبیعتا ما آزادی را برای رهایی زحمتکشان می خواهیم ما می خواهیم مطبوعات آزاد باشند ، البته وقتی می گویم مطبوعات آزاد باشند بدیهی است که در چهارچوب این آزادی در یک جامعه بورژوازی جناح های ضد انقلاب ، جناح امپریالیستی هم وسیع تر می توانند ارگان های خودشان را ایجاد کنند و ازطرفی امکان دارد در مطبوعات ، فرهنگ منحن بورژوازی هم نموده های بیشتری به خود بگیرد یعنی همان چیزی که جناح حزب جمهوری اسلامی مدعی مخالفت با آن است ولی این برای نیروهای انقلابی و جنبش کمونیستی ایران هیچ هراسی برنمی انگیزد و چون مجموعه

عملکردش بیش از همان عملکردی که به صورت پنهانی امپریالیسم و نظام وابستگی ایران دارد ، نخواهد بود ، بنابراین از آزادی های دموکراتیک این جنبش چپ است که بهره خواهد برد ، وقتی مطبوعات آزاد باشند ما می توانیم خواست های زحمتکشان را مطرح کنیم ، ما می توانیم در چهارچوب آزادی مطبوعات برنامه های ویژه ای را در ابعاد اقتصادی ، فرهنگی و سیاسی اش پیش ببریم ، ما می توانیم از مواضع دموکراتیک ، حاکمیت را افشاء کنیم ، ما می توانیم آزادی خلق ها را بخواهیم ، حق تعیین سرنوشت خلق ها را بخواهیم ، هرچند به خوبی می دانیم فقط به بخشی ، آن هم زیر فشار انقلابی توده ها و بوجود آمدن بحران هایی برای حاکمیت در این رابطه ، حاکمیت مجبور خواهد شد به آن پاسخ دهد ، ما برای آزادی های دموکراتیک مبارزه می کنیم تا بتوانیم بیشتر و در اشکالی گسترده تر از حق تعیین سرنوشت خلق ها سخن بگوییم ، ما می خواهیم دانشگاه های ایران که به دست حاکمیت بسته شده ، در حالی که روز بستن دانشگاه ها ، خون دهها دانشجو را ریخته است ، باز شوند ، چون این دانشگاه ها سنگر مبارزه بر علیه امپریالیسم و سنگری بود برای دفاع از دستاوردهای قیام و خواست های دموکراتیکی که در درون جنبش مطرح بود ما می خواهیم دانشگاه ها باز شوند تا با فرهنگ امپریالیستی مبارزه کنیم و حاکمیت دانشگاه ها را بسته به بهانه اینکه ما می خواهیم دانشگاه ها باز باشند تا فرهنگ امپریالیستی آنجا استوار باشد ! ما آزادی را می خواهیم حتی در ابعاد به ظاهر بورژوازی اش ، اگرچه ما ماهیت انقلابی برنامه های چپ را با آن آمیخته خواهیم کرد ، ما این آزادی را می خواهیم تا از سنگر دانشگاه ها جنبش خلق را پشتیبانی کنیم و نه تنها از سنگر و در درون نرده های دانشگاه ، بلکه در پیوند خلاق حرکت های انقلابی درون دانشگاه با جنبش توده ها . توده های مردم ما ، کارگران ، دهقانان ، بیکاران ، اقشار خرده بورژوازی ، بعد از قیام به دانشگاه می آمدند ، باز شناختن دانشجویان از توده های مردم کار بسیار دشواری بود ، جنبش دانشجویی با جنبش خلق ادغام شده بود و حاکمیت از

این مسئله هراس داشت ، بنابراین ما امروز، اگر خواست های دمکراتیک را مطرح می کنیم ، اگر آزادی زنان را مطرح می کنیم به این دلیل است که این خواست ها در جامعه وابسته به سرعت تبدیل به یک مبارزه سیاسی طبقاتی می شود ، مبارزه ای که مشخصا با قدرت تمام ، امپریالیسم و وابستگی را زیر ضربه می گیرد ، به این دلیل است که سازمان چریکهای فدایی خلق ایران ، سازمان های دیگر چپ و مارکسیست - لنینیست ، اگرچه دچار انحرافات هستند و همچنین دمکرات های منفرد در ایران ، نویسندگان و هنرمندان مترقی همه در جهت کسب آزادی های دمکراتیک حرکت می کنند و این درست همان چیزی است که حاکمیت از آن هراس دارد ، بنابراین این پیشبرد مبارزات ضد امپریالیستی و ضد وابستگی بدون پیشبرد مبارزه به خاطر کسب آزادی های دمکراتیک را مبارزه ای فرعی در درون جنبش قلمداد کرده اند در واقع آب به آسیاب امپریالیسم و حاکمیت می ریزند . این مسئله ای که می خواهم الان مطرح کنم ، نظر شخصی است که می تواند یک طرح تئوریک ، صحبتی باشد که فی المثل چرا من این حاکمیت را در مجموع یک حاکمیت ضد خلقی و ضد مردمی می دانیم . «اکثریت» تلویحا اشاره می کند که ما کار به موضع طبقاتی جناح حاکم نداریم ، بلکه ما جناح حاکم را به ویژه خط غالب خرده بورژوازی که در حاکمیت است ، در سیستم جهانی ضد امپریالیستی مورد مطالعه قرار می دهیم و به دلایلی که خودشان ذکر می کنند این سیستم را یک سیستم ضد امپریالیستی و در جناح کشورهای مترقی و مخالف ضد انقلاب جهانی می دانند ! . من مدتی پیش با این رفقای اکثریت بحثی داشتم، بحث به آن کشیده شد که من گفتم بر فرض هم که خط غالب خرده بورژوازی باشد، بر فرض که من بپذیرم که این حاکمیت می تواند در سیستم جهانی ضد امپریالیستی قرار بگیرد ، این خط غالب خرده بورژوازی ، نیروهای بالقوه و بالفعل خودش چه نیروهایی هست ؟ آیا فداییان خلق ، مجاهدین ، کارگران انقلابی در رأسش ، مگر اینها نیروهای بالقوه و بالفعل ضد امپریالیستی نیستند ، پس چگونه نیروهای این حاکمیت انقلابی و

ضد امپریالیست! می آید این نیروها را بی رحمانه می کوبد، تضعیف می کند و روز بروز خود را به جناح لیبرال ها تسلیم می کند، یا نزدیک می کند، یا در خط لیبرال ها قدم برمی دارد، و می افتد در چنگ حرکت های تاکتیکی و برنامه هایی که لیبرال ها ارائه می دهند. سرکوب این نیروهای مترقی به وسیله حاکمیت ضد امپریالیستی! که در سیستم جهانی ضد امپریالیستی قرار دارد! نهایتا تا به حال به نفع چه جناحی از این حاکمیت تمام شده، جز اینکه لیبرال ها تقویت شده اند، جز اینکه سبب شده است که توده های میلیونی مردم دنبال توهم مسائل لیبرالی و آزادی هایی که لیبرال ها مطرح می کنند بیفتند، نهایتا به کجا خواهد کشید، در استراتژی این حاکمیت با مسائلی که پیش گرفته و دنبال می کند آیا به اردوگاه سوسیالیسم می رسد یا به اردوگاه امپریالیسم؟ این آب به آسیاب دشمن ریختن، نهایتا تاکنون به نفع کدام جناح تمام شده، به نفع امپریالیست هاست و پایگاه ضد انقلاب، یا به نفع کشورهای سوسیالیستی و اردوگاه انقلاب؟ من نظر شخصی ام این است که واقعا از هر زاویه تحلیل تئوریکی که بخواهم به این مسئله نگاه کنم، اگر از یک خط مارکسیست - لنینیستی اصیل، یک خط مارکسیست - لنینیستی انقلابی یا جناح انقلابی کمونیست های ایران به این قضیه نگاه کنم، می بینم که حاکمیت موجود نه تنها نمی تواند در سیستم جهانی ضد امپریالیستی قرار بگیرد که دقیقا در استراتژی، مخالف این جریان قرار می گیرد در عمل هم تا حال دیده ایم، فی المثل مجاهدین خلق، گرچه خود از نظر من اشتباهاتی در تاکتیک هایشان دارند و بیشتر به برد توده ای خود فکر می کنند تا به اینکه یک جهت بدهند به جنبش و به مبارزه طبقاتی اعتلاء ببخشند، به مسائلی توجه دارند که ما می بینیم که تا حدودی دچار گیجی شده اند و ...

دنباله این مصاحبه در نوار دیگری است که اکنون در دسترس نمی باشد. امیدواریم در چاپ های بعدی کتاب بتوانیم این بخش را تکمیل نمائیم.

صدای میرا

من و جنگل

– حتی برای مردم بیگانه دوستم
من جنگلم ، شکوه درختان و برگ ها
جاری ست در ملالت آوازهای من
مسکون باغ خویشم و در دشت بادها
با بال بی شماره ی برگان و شاخه ها
تکرار می شوند
پروازهای من
– آغوشم آشیانه ی سبز پرنده هاست –
تا کهکشان سربی مه شعله ور شود
تا بال کاروان سپید کبوتران
با خون آفتاب سحرگاه تر شود
از بام سبز خویش بر امواج آفتاب
یک هزار پنجره را باز می کنم

پا در سکون کهنه و مرطوب خویشتن
 پروازها به سوی افق های دوردست
 آغاز می کنم

در قلب سبز من جاپای آهوان و پلنگان
 سوی هزار چشمه ی روشن اشاره هاست
 هر شاخه ی رها شده در آبی بزرگ
 از اوج قله های درختان
 - شعری برای چشمه ی سرخ ستاره هاست -

حتی برای مردم بیگانه دوستم
 روزی اگر گوزن غریبی ز راه دور
 در هول نعل توسن صیادها گریخت
 اندام های سبز منش آشیانه شد
 بادی اگر به سوی من آمی شتابناک
 لرزید شاخه های من و برگ های من
 لغزید روی برکه ی سبز و ترانه شد
 دیگر مرا هراس پلنگ و گراز نیست
 بیگانه مانده قصه ی بیگانگی مرا
 تخدیر شد به باد هلاهل ، جان
 تصویر شد دلم
 در قاب قلب های غریبان
 در دوردید من
 از دوردست دشت
 یک روز می دمد تب توفان
 من باز شاخه ها را - دستان مژده را -

افراشته ز قله ی ارزان هر درخت
 با خنده سار باد
 پیوند می زخم
 توفان به ریشه های من آویزد آزمند :
 شاید نوازش است مرا زخم ریشه ها
 لبخند می زخم
 یک شب که در زلال غم آلود ماهتاب
 دشت وسیع و خالی شب ، گریه می کند
 توفان ردای جنگل سبز گذشته را
 با پنجه های وحشی شن ها دریده است
 جنگل هنوز در شب ویران
 اندیشه می کند :

- شاید نوازش است مرا زخم ریشه ها -
 شاید پرنده اند همه ریک های سرد
 توفان ترانه ایست بزرگ و شکوهمند .

من باغ سبز و مهممه پرداز جنگم
 اندیشه می کنم :
 توفان ترانه ایست بزرگ و شکوهمند .

بیگانه مانده قصه ی بیگانگی مرا
 می گریم از محبت بی اعتبار خویش
 بی مرز ، بی غروب ، ابد پایان
 حتی برای مردم بیگانه دوستم
 حتی برای شعله ی توفان

غزل دریایی

توب بر دریای توفانی ، گل مهتاب را مانی
که در اوج بدی ها بر مسیری پاک می رانی

نمی بینی در اشکم غربت اعماق سردم را
چو ماهی های کوچک بر فراز آب لغزانی

تو را معیار خوبی های من موج و کف و ماسه
بلوغ باغ مروارید و مرجان را نمی دانی

سرود سبز و رقص سرخ پنهانم محالت باد
که بر آوازه های موج و رقص ماسه حیرانی

تو محو اولین برگ کتاب آبی دریا
خطوط وحشی اوراق دورم را کجا خوانی

به ژرفاها میا ، زیر فشار سبز می میری
به غربت ها میا ، در انجماد مرگ می مانی

باغ را...

باغ را برگگی نیست

بر فرازی متروک
پریم از اندوه زرد خزانی که می آید
و در اندیشه ی فردای تپاه
برگ های سرخ و سوخته را
برمی افوازم از ساقه ی خاموش نگاه

لحظه ها پنجره اند
پشت این پنجره هامی وزد بادی سرگردان در باغ خزان
می کشد شعله حریقی پنهان
و درختان را تا مرز غروب
با رسوب سرخ آتش می آراید
پشت این پنجره ها
بوی نعش گل ها می آید

از فرازی متروک
می بینم گل ها را در باد
و خزان را در راه
بر سمندی قرمز
با شمشیر مهتابی خویش

به سوی پنجره ها می آید
و درختان را تا مرز غروب
با رسوب سرخ آتش می آراید

باغ را برگی نیست

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

مهرگان

مهرگان ، اسب سپید خسته ی دلگیر
گرچه در خورجین پاکت بودنی ها نیست
گرچه ما را آخوری از رستنی ها نیست
در سکوت این خراب آباد
بانگ عمناک قدم هایت مبارک باد

www.iranian-fedaii.de

بذر و باد

دل : روستای سوخته ای در دود

من : مرد روستایی بذرافشان

با خیش استخوانی

جریان هر شیار که با سنگلاخ رفت

روی جبین سوخته ی من شیار بست

هر ابر بی سرود که با یادهای گریخت

در ذهن خاک هلهله ی آبشار بست

هر باد کز دیار بیابان به من رسید

گرد غروب بر بدن کشتزار بست

یک بذر گل نداد

یک میوه ی نجیب ز یک تخمدان نژاد

بر کشتزار من

موج حریق ریخت به توفان سرخ باد

بیهوده بود حرمت بیعت ها

در سردی شبی که ستاره

تنها پناه روشن من بود

بیهوده بود حاصل هجرت ها

در گلشنی که میوه ی هر شاخ

فانوس های چشم زن بود

بگذار چون غروب
جاری شوم به وسعت خونین خویشتن
بگذار چون شهاب
تا انتهای تیره ی غربت رها شوم
بگذار چون دریچه ای از موج انزجار
بر قلب انزوایی آرام ، واشوم

دیگر مرا نمانده توانی به کاشتن
تسبیح شد به رشته ی هر باد ، بذرها
خیشم شکست در جدل دیرمان سنگ
اما هنوز در شط نارام باد و شن
چونان تناوری ابدی کرده ام درنگ

مسافر

مسافر بانگ برداشت

کسی نیست ؟ ... :

صدا در دره ها پیچید

صدا در کوه ها پیچید

صدا برگشت

صدا در خنده های باد پرپر گشت

مسافر گفت :

خاموشی

مسافر گفت :

خاموشی ...

خاموشی ...

و در ژرفای های لایزال شب ، شناور گشت

صدا

از میان دود و مه می آیم
 ای مسافر
 چشمه ای بر سر راه تو نبود ؟
 در رگ روحم ، می گردد مه
 و به مژگانم آویخته دود
 ای مسافر
 چشمه ای بر ...

و مسافران من بی سخنی ، بگذشت

ای سنگ
 ای عریانی

سرگردانی

از شقاوت های توفان هاست
 ک تب آلوده ی غربت های سوزانی
 در رگ روحم ، می گردد مه
 و به مژگانم آویخته دود
 باغ گل های کف و موج کجاست ؟

سنگ دودی شد و برخاست

ای خاک

ای ویرانی

گردافشانی

در تو پیچیده شبی توفان ها

بر تو باریده شبی بارانی
 بر مژگانم آویخته دود
 چشمه های باران
 به کدام آغر ریخت ؟
 خاک توفان شد و در من آویخت

ای من
 ای خزان سوخته
 ای سوخته تن
 در تو روزی باغی بود
 در تو روزی هر گلبرگ ، چراغی بود
 در تو پرواز پروانه
 به سوی آواز آب ، سراغی بود
 در مژگانم آویخته دود
 در تو از آن همه ، یک شبنم کوچک نیست ؟

ناگهان تسبیح برگ و کلاغ
 از پاییز و سیعی بگسست
 و صداهای خزان
 به درختان پیوست
 و صدایی می گفت : - از ماست
 برماست -

و شنیدم ، برگی
 از من شبنم خواست

چشمه ای در افق سوخته پرپر می زد

بر آب های دور

می گرایم به سکوت و به تو می پیوندم
بادبان ها به سوی باغ سحر می بندم

من به دریاهاى چشم تو رفتم از دست
مگر امواج به گلبرگ کران آرندم

صدف کوچک دل را به جنون های نگاه
از دو دریای عمیق ابدی آکندم

گل امواج غریبم که بر این پهنه ی دور
به سعادت های غربت خود خرسندم

آن گیاهم که شبی روید و پژمرده شود
حسرت باغ سحر ، یخ زده درآوندم

شببمی را مانم در سحر جنگل سبز
نورها سردی اندوه نمی پرسندم

همچو فواره ی افراشته ، از گریانی
پیکرم ساقه ی اشک است ، ولی می خندم

پیوسته ها

سرود اول

عشق

سنگی تراشیده

به اکلیل آغشته

برجسته

فرونشسته

تصویر وحشی ترین غرورها

تندیس کولی ترین بیگانگی ها :

از پیکر تو حرف می زنم

مذاب غمگین ترین غروب

مرجان سوخته ی رؤیایی ترین اعماق

شکوفه ی درشت غریب ترین درخت

یک ستاره

یک بوته ی عقیق :

سخن از لب های تست

دو موج سرد کوچک

دو پرنده ی معصوم

دو آرامش شیرگونه

دو بادبان دور

دو پناهگاه ابدی :

دست های تو

آرام ترین باران

نرم ترین فواره

ساکت ترین ابهام

کبودترین گرداب مفقود

رباینده ترین وزش مرموز

توفان نور توفان مرگ : نگاه تو

من تو را سرود کرده ام

من ابدیتی ، ابدیتی پرداخته ام

فرشتگانی سپیدپوش

در طواف جاودانه ی شبی مدور :

چشم تو را می گویم

سرود دوم

یگانگی

من دوستی دارم
دوست من روستا زاده است
علف ها را می شناسد
بوی گل ها را می فهمد
رنگ شاپرک ها را می داند
و از فاصله های دور می خواند :

شاپرکی را می بینم
که روی پرهای بنفش ، لکه های زرد مرطوب
دارد

دوست من از اهالی قریه ای گمنام است

من دوستی دارم
دوست من
علف ها را در من می بیند
بوی گل ها را از من می بوید
و به من می گوید :

دهکده ی کوچک من
به دهکده ی من بیا

من تنها نیستم
دهکده تنها نیست

سرود سوم
آخرین سرود

دو شعر در من سروده شد
دو شعر نوشتم
بی آن که آرامشی در من ببارد
در «عشق»
از بادبان های دست هایت
که دو تسلیم اند
و در «یگانگی»
از روستازاده ای
که ندارم

سخن گفته ام

مرا شعری دیگر باید شعری که من ندانم چیست
شعری که آرامش را

مثل رطوبت خاک های کهنه

در من بیدار کند

من هرگز شعر نساخته ام
من خود ، لحظه هایی ، شعر بوده ام
من خود را نوشته ام
در من ، درخت ها کلمه بودند
چشمه ها کلمه بودند

ستاره ها کلمه بودند
و شعر من
تصادم ستاره و درخت بود
فوران درشت چشمه بود
چیزی بود که بیهوده می کوشم تفسیرش کنم

آهویی با ساق های خیس
بیکرانی از علف های پر شبنم
وزش های خنک
چرائی

سلانه

سلانه

پرش شبنم ها در گذرگاه آهو
و این همه

سرشارم نمی کند

می خواهم گریه کنم

یک لحظه بود

دیگر

گلدان دست پر زگل هرز خارها
از دشت های تجربه های غبارناک
زی قله های پرت تو می آیم
ای پهنه ی حقیقت ، ای خاک غبار

در زیر تازیانه ی آتش ها
کز آفتاب سوخته می بارید
از جاده های کهنه گذشتم
بی ارمغان بوته ای از بیکران دشت
روزی غرور بال شبابم شد
در انتهای آبی ، شهبال کوفتم
هر قله شبکلاه کبودی بود
و هر ستاره چشمه ی آبشخوری مرا
پنداشتم عقابم
دور از کلاغ ها

گلبرگ روزها ز گل ماه ها ریخت
من در غرور خویش ، شناورترین زلال
در متن پر ستاره و مهتابگون شب
تصویری از خیال

یک لحظه بود فاجعه ی ناتوانیم
ناگه بسان پاره ی سنگی ز اوج دور
بر قله های دشته و خنجر ، رها شدم
در قعر ، در برابر خون و شکست و درد
با قلب واقعیت خود آشنا شدم
دیدم کلاغ زخمی در خون تپیده ام
وز قله های دور و مقوایی گمان
تا قعر دردناک حقیقت رسیده ام

دیگر

تا با عقاب ها بپریم زی جهان دور
در زیر تازیانه ی خورشید سوخته
قالب فرو نهادم و از خود گریختم
وز دشت های تجربه های غبارناک
زی قله های پرت حقیقت
پیوند ریشه های عبث را گسیختم

با هزاران موج

زمان رود است
و می لغزد شتاب آلود سوی بیکران نارام
و انسان جاودان جاری ست با این رود بی فرجام
و بر اندام این موج وحشی
صخره ها بسیار

باید موج روشن بود
باید لحظه ای پرواز کرد و لحظه ای آسود
باید از فراز صخره های سرد ، پروازی بلورین داشت
باید شبنمان قطره هایی در هوا پاشید
باید در فضای پاک یا ناپاک پیرامون خود کاوید
باید سینه را آئینه ای شفاف و لغزان ساخت
باید خلوت آئینه را

از : [سایه سار ساکت پروازها

- پروازها بر فراز آب -
از نعل کوب نرم اسب بالدار باد
از روئیدن خورشید در مرز بزرگ روز
خورشید غروب افروز
از آلاله های سرخ شب - انبوه سرخ ماهیان
در آبی آرام -
و از آوازهای پونه ها در جویبار بادها

انباشت

باید با نگین چشم ماهی ها عبور جاودان را دید
باید آنچه را جاری ست با جریان بی انجام ، باور داشت
باید بامدادان را درودی گفت
باید خوشه بار کشتزار روشن خورشید را بوسید
باید شامگاهان را پیامی داد
باید نرمتاب نورس مهتاب را نوشید
باید ریشه های کاکنولیاها را نوازش داد
باید از بلور آب چون نیلوفران ، روئید
باید با سرود نرم آب و باله های ماهیان پیوست
باید در عبور آفتابان ، هستی خود را بخارین کرد
تا از آسمان قلعه های سوخته بارید
تا با حرکت شیرابه در آوندهای بوته ای گمنام جاری گشت
تا پای لطیف و کوچک خرگوش ها را با نم گلبرگ ها نازید
باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید
باید با هزاران موج دیگر رقص آغازید
باید . . .
با هزاران موج

ای تمام مردمان شهر

ای تمام مردمان شهر
کاش از گلبرگ پاک چشمتان شبنم نمی روئید
کاش از خاموشی لب هایتان وحشت نمی بارید
کاش نام مرغ دل هاتان کبوتر بود
و می آغازید پروازی به سوی چشمه ی خورشید
و می افزاید چتر بال هایش را فراز قله ی مهتاب
و میان فاصله های ستاره ها شناور بود
ژاله بار نغمه هایش را به شط بادها می ریخت
اختران پنجه هایش را به دشت آسمان می سوخت
در طلوع کشتزاران سپیده شستشو می کرد
کاش مردی از میان مردمان شهر برمی خاست
در دل شب های توفانی
شعله ی خورشیدها را جستجو می کرد

شعله ی خورشیدهای منتظر ، پنهان
چشم ها در انتظار روشنی ، گریان

آه . . . کی خواهد شکفتن شعله ها ناگاه
مرزها کی در طلوع نور خواهد مرد
کی دهد گل قطره خون هامان ز قلب راه
کی دود آوازه‌امان بر فراز ماه

ای تمام مردمان شهر
چشمان گلبرگ یاس و اشکنان شبینم
شبینم گلبرگ هاتان برق خورشید است
قلب های پاکنان آواز می خواند
شب پر از موسیقی رنگین امید است

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

درخت

انسان دردمند
می روید از چکاد
مغرور و سربلند
آغوش می گشاید در قلب آسمان
تا مثل یک درخت
پر گردد از شکوفه های سرخ ستارگان

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

لحظه های سبز ، لحظه های سرخ

بسته در زنجیر

خفته در دهلیز

پلک بگشا، بالش عادت بدر ، برخیز

تا کران ها ، موج رستاخیز ، توفان نهایی را

کرده است آغاز

و کبوتر بر فراز آسمان باز

در زلال بی نهایت می کند پرواز

خفته در دهلیز

بسته در زنجیر

حلقه ی زنجیر های سرد ، سنگین است

پلک بگشا ، خواب ننگین است

لحظه ها ، با شوق آغاز قیامی سبز می رویند

لحظه ها ، با انتظار انتقامی سرخ می میرند

جام ها ، لب های رنگین خداوندان شب را بوسه می کارند

بسته در زنجیر

خفته در دهلیز

آفتاب شهر بی آواز ما ، باید

ریشه های روشنش را در خلیج خون سرخ ما بلرزاند

باغ فردا ، در دل شب هاست

تیرگی باید که روید از عمیق آن گیاه نور

ما شبی داریم
ما شبی داریم و در اعماق سرد شب تبی داریم
باید از ژرفای شب روید گیاه نور
باید امشب بشکفد در آسمان ها شعله ی خورشید
از نهفت برج های قلعه ی شیطان
می خروشد روی دشت شب
رودهای وحشی آواز:
تا طلوع لحظه ی آغاز راهی نیست
و کبوتر بر فراز آسمان باز
در زلال بی نهایت می کند پرواز

درخت

وقتی که ابر خسته می زارید
وقتی که باران روی شهر مرده می بارید
در قلب میدان بزرگی ایستادم من
تا بید مجنونی شوم
افشان

میان شهر

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

سنگ ها و آئینه ها

شبی بود

و مادرها

غبار انتظاری را به موج اشک می شستند

و کودک ها

نوازش های دستی آشنا را خواب می دیدند

و شهر از پیچ پچی مغموم می شد گرم

شبی بود و سیاهی بود

تلاش فاتحی بر شاخسار دست ها روئید

و آواز بزرگی از بلند برج و باروها شکوفان شد

و در تالارهای روشن آئینه ای صد مرد لرزیدند

و صد زن بوسه هاشان در هوا آویخت

و از کوچه صدای طبل می آمد

و با غوغای گرم طبل

بانگ مردم بیدار :

شما ای جام هاتان از طلای خون ما سرشار

شکم هاتان زگندم های دهقان سیر

و لب هاتان ز لبخند گم فرزند ما لبریز

شب افرازان خشم انگیز

خروشان ، بشکنیم آئینه ها را تا نبندد

نقش تصویر سیاه زندگی تان

اندروین شفاف

و باید شب بمیرد در خلیج خونتان

امشب

صدایی از سکوت روشن تالار

- لرزان - : . . . آی

ما در جشن مرگ بردگی تان جام می

و شمیم

باید گندمی تا راهبان مرزهای روشنی

باشیم

در لبخند ما طرح هزاران باغ می روید
و ما در خلوت رنگین نور و آینه خورشید
می سازیم

هان:

هشیار

اینجا با شکست آینه ها مرگ خورشید شما بیدار

و مردم هم نوا با هم :

بمیر ای بوم بدآهنگ

بمیر ای پاسدار خیمه ی شب ها

بمیر ای ننگ

ای نیرنگ

بمیر ای آفتاب ما به دهلیز تو در زنجیر

و در هر دست سنگی بود

و تالار از طنین سنگ ها و ریزش آئینه ها پر شد

و خون مردم بیدار ، داغ ننگ بر دیواره های سرد مرمر زد

و صداها چلچراغ و قالی ابریشمین در سراسراهای شگفت انگیز رنگین شد

و ما بر لاشه ی صد مرد خندیدیم
و صد زن در سرود خشم ما مردند
درون من « من » من همچنان گرم حکایت هاست :
شبی بود و ...

و اکنون ، شب ، شبی سرشار از خشم است
و مادرها
غبار انتظاری را به موج اشک می شویند
و کودک ها
نوازش های دستی آشنا را خواب می بینند
و ...
دیگر هیچ

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

شب

ستاره پر از خون و خاکستر است

شب هرزه بازان

شب هرزگی

پر از نعره ی ساکت اختر است

لجن می تراود ز شولای شب

زمین مرده است

حماسه بر امواج افسرده است

شب لاشخواران

شب لاشخوار

کلف در نهاد لجن برده است

لجن می گوارد هیولای شب

دشت بی آتش

سال ها می گذرد
 کز شب دشت نمی آید بانگ جرسی
 سال ها می گذرد
 بوی خورشید نمی آمیزد با نفسی
 و نمی ریزد با تندر خشم
 دیوار قفسی
 نیست در پهنه ی تاریک سکوت
 رایت دست کسی
 هرکه آواره ی دردی که نه درد دگری ست
 و در این دشت سیاه
 هر که می پندارد تنها اندیشه به خورشید سپردن هنری ست
 و نمی اندیشد :
 به صداقت های لازم «کار»
 و رسالت های تازه ی «عشق»
 هر که می گوید :
 با شب سحریست
 و به گلگشت منافع به درازای شب و مرگ سحر می کوشد

تو برادر ، آری
 قفس خود را با گل هایی کاذب می آرایی
 و شکیبایی ننگینی را

در ظلام قفس کهنه ی خود می پایی
در گمان تا سوی خورشید روی
به شبی دیگر می پیمایی

بستیز

تا فراموش شود ننگ شکیبایی ها

برخیز

تا بریزد کاخ کهنه ی رسوایی ها

گل ها را بر دیوار قفس پرپر کن

پشت دیوار قفس

وسعت فردا را باور کن

و به شیرازه ی شب

ترس را خنجر کن

که هراس آغاز عادت بر پستی هاست

می توانی آیا در شب هول آور دشت

بانگ گرم جرسی باشی تو؟

می توانی آیا

اهرم خشم کسی باشی تو؟

سال ها می گذرد

که نمی آید بانگ جرسی

و نمی سوزد در ظلمت دشت

آتش خشم کسی

پای رود

از تو دورم ای شهر
 با من اینجا ، همه چیزاست تمیز
 آب ، مهتاب ، گیاه
 آب می خواند اینجا آزاد
 صخره می خندد در لذت خیس
 ریشه ها از شیب صخره ای رود گذرها دارند
 برق منقار هزاران ریشه ، می نوشد آب از رود

از تو دورم ای شهر
 در تو یک موهبت سالم نیست
 و
 پری از هممه های مصنوع
 تو چه می دانی آرامش چیست
 تا من از خواب خزه
 در سراشیبی مرطوب بگویم سخنی
 تو چه می دانی آسایش چیست
 تا بگویم من ، اینجا ، لب رود
 از هوای نمناک
 و شکوه سایه
 و هزاران عطر خواب آور
 بر تن خود دارم پیرهنی

جامه ها از تن انداخته ام
روی یک صخره ، عریانم من
پیکرم را می بوسد رشحات آبی
که فروریخته از صخره ی اوج
و شکسته ست به صد صخره تا بستر رود

من آزادم اینجا ، آزاد
صخره ها را برهم خواهم چید
و از آن معشوقی خواهم ساخت
دو شکوفه خواهم چید
و دو چشم آبی بر آن خواهم آویخت
حزه ها را گیسو خواهم کرد
و به سنگ سر معشوقه ی خود خواهم ریخت
از ته آب زلال
سنگ پرداخته ای خواهم جست
تا دلی باشد معشوقم را
و دو شاخه خواهم کند
و به معشوقم دستانی خواهم بخشید
و شب زیبا را
منتظر خواهم شد
تا در فاصله های برگان
آسمان ریزد دامن شکوفه ها را
و نسیم
با نفس های گمنام بیامیزد
نفس نرم ترین رخوت ها

کز هماغوشی پنهان گیاهان می خیزد
 من در این لحظه معهود
 معشوقه ی خود خواهم بود
 من محبوبه سنگی را آبستن خواهم کرد
 به گل و باد و خزه
 و جهان رویش
 من با پاک ترین شهوت ها
 آشتی خواهم داشت
 من بر چشمان آبی محبوبم
 بوسه ها خواهم داد
 و دل سنگی محبوبم را
 به سوی دورترین برگ درخت
 پرت خواهم کرد
 من محبوبه ی بی قلبم را
 جاودان عاشق خواهم ماند
 مثل این سنگ کبود
 که زهربوسه ی آب
 می شکوفد در پنهان
 و شکيبا خواهد ماند
 عشق سردش را بر آب بلور

دورتا دورم آب است و گیاه
 آسمان آبی گلدار مشبک واریست
 و در آب
 آسمانی دیگر
 آسمانی با موج و ماهی بازیگر

من شب زیبا را
منتظر خواهم شد

چشم های آبی
زیر گیسوی خزه
از فراز قلب سنگی محبوبم
به وزش های پیام آور شب
و تپیدن های حسرت من می نگرد
لحظه ای دیگر می روید شب
مه به محبوبم حرفی خواهم زد
و به او
هدیه ای خواهم داد

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

خورشیدهای آغل

هر نفس تابوت است
می رود بر دوش امواج آلوده
می برد تا سوی بی من نعش ذرات روحم را
در خیابان ، در کوچه ، در خانه ، در شهر
آهن ، آهن ، من
خسته ام دیگر از خواندن آهن ها
بسته ام دیگر اکنون یخ وار
گرچه تابستان جاری دود
در خیابان ها می خواند آواز بیماری را
و می انبارد مردم را از گرمی قرن
بسته ام من یخ زار
انجماد نیست مرا در پنهان
نشکند حتی با ضربه ی منقار مرغان بهار

دوست بسته ست به لب ها بر من :

این دروغ است ، تو را در پنهان خنده ی
شفاف هزاران رود است
ریشه داری تو تا دهکده ها ، تا دریاها
مرطوب علف
این چه لب بستن در شکوه ی پوک
پوک ها را نتوان بر دادن تا خیزاخیز

همدردی دوست

شکوه ات در ما موج غم را هرگز انگیزه

نخواهد بودن .

من ، لیک

می گشایم در پنهان ، رگ هایم را

می دوانم در آرامش مصنوع تحمل ، خونم را

می مویم ، یارانم اما

آیه ی سحره گر باری هاشان بر لب :

این چه لب بستن در شکوه ی پوک

لب فرو بندید ای همدردی هاتان ، تنها بر لب ، دروازه

ای تهی در خون هاتان از همدردی ها

من نه دورم از اندیشه ی آسان تر همدردی تان

ای شما همدردی را خواهان ، تنها در بی خطری

ای شما همدردی را خواهان ، اما خواهان تر ، سود خود را

ای شما گام نفرسوده ، حتی گامی کوچک ، بر پهنه ی متروک فداکاری

آهن ، آهن ، آهن ، آهن ، آهن

تابوت است عواطف را ، این نیست شما را تقصیر

من شما را کودک هایی فرتوت می انگارم ، وین برتر فکر

تا نبارد نفرت هایم در چشم شما

تا نیارید ز من نفرت در خنده ی پیوند دروغ

من شکیبیا خواهم بود شما را ، باری

همچو مرد گله بان ، آغل را

– گرچه باشد تهی از اهلی ها –

با پهن نیز توان ساخت به دیوار گلی خورشیدی

با پهن نیز توان شعله فروزاند ، تنوری را
 گرچه با دودش ، تلخی
 گرمی نان را از یاد نبرد بردن
 من شما را می سوزانم تا سازان باشم نان فردا را
 ای پهن های خورشیدی دیوار گلی
 ای آغل های ، ای آدم ها
 گر مرا هر نفسی تابوت است
 و در آن نعش ذرات روحم انبار
 از غم ساختن است
 از غم دیگر پرداختن است
 ورنه باور دارید
 نازپرورده ی دریای نهان در «مانلی»
 روی دریای بزرگ ابدی می خواند :
 « این تو را بس باشد
 کاشنای رنجت
 نه همه کس باشند »
 با شما هر نفسی زورق شوق است بر امواج دودین هوا
 بعد ما بسیار است

خوب می دانم ، هر دیگر پرداز ، دمش پرواز تابوت است
 و شما ای خودپردازان ، دورید همه
 از غم عاطفه سفتن هایی
 که تبلور دهد از ژرفا ، آدم ها را
 با شما نیست شکیبای پهن پردازی
 ای شما بی خبر از این که پهن ، خورشید است
 ای شما غافل از ارزش آغل ها

ای شما نان خود را خواهان از گرماگرم تنور دگران
 من شما را می سوزانم تا گرمی باشید نه گرمی جویان
 راستی را ، یاران

این مرا باور از شیوه ی آسان تر همدردی تان

با من در پنهان خنده ی شفاف
 هزاران رود است
 ریشه دارم من تا دهکده ها تا
 د ریاهای مرطوب علف

بسته ام اکنون ، اما ، یخ وار
 ریشه در پائیز دهکده ها بوی علف ها را می بیند خواب

آخر ای گلسنگان

ای مرا سنگ رهایی دانسته ، جان را

تکیه داده به من و هستی من

پازده ، پاهایی بس کوچک ، در خون وحشی من

گر نسیمی بوزد

با هراس تاراج

تا کجاها که آواره نخواهید شد

ریشه در خویش ببندید ، نه در خویشاوند

ساقه در روح نشانید

برگ در نور برانید

اشک هاتان را خوراک کنید

و بتابید به برگ و ساقه

آفتاب دل را

و غم انگل بودن را در خاک کنید

گرچه بر زیستن انگلی خویش نجنبانید از لب ، لب را

من می گیرم از چشم شما انگل زی ها ، اقرار
 ریشه در من زده اید
 وز شیرابه ی احساس سحرگاہی من می نوشید
 و مرا می خوشید

ای نجات من با تو ، آینده ، ای باد
 ؟؟؟ از دورترین قله ی تطهیر به من
 ریشه ها را از خونم برگیر
 این گیاهک ها را
 بفشان در هامون های هلاک
 و سرایان شوبرمن :

ای درخت ابدی
 سبزگی از سرگیر

لب فروبسته و خاموش ، مرا آینده می پاید
 برگ بس لحظه ی سبز
 به سویم می آید

« وان جهان افسا نهفته در فسون خود

از پی خواب دروت تو

می دهد تحویل ، از گوش تو ، خواب تو ، به چشم تو

وز ره چشمان ، به خون تو «

«پادشاه فتح ، نیما یوشیج «

کیست می‌گیرد؟

با سکون دود داغ جنگل آهن
 با خیابان‌ها و با دیوارها - تابوت‌های جاودان ساکن -
 و عبور مردگان مانده در این قاب‌های کهنه‌ی مربوط
 و در دهان موزی دکان‌ها :

اندیشه‌های رنگی بیچارگان را با عدم پیوند
 خنده‌های سکه‌داران را بهین لبخند
 هیچ رنگی بر سواد شهر پیدا نیست
 جز تیرنگ

می‌خزد تابوت‌های چرخ‌سیار
 می‌تپد قلب پلشت شهر با سحر سیاه پول
 می‌دود در آسمان زهر هزاران حرف
 در محله‌های فقرآلود
 کوله بر دوشان پی‌کارند
 بچه‌هاشان - کرم‌های کوچک خاکی -
 چشم‌هاشان را به رقص ساکت پول سیاهی در نهفت کوچی می‌دوزند
 در محله‌های دوداندود
 دست‌های لاغری ، کاوشگر همیشه
 آخرین توفال‌ها را - کز در کهنه بجا مانده ست
 در اجاقی خرد می‌سوزاند
 فاصله‌ها ، فاصله‌ی اوج است تا ژرفا

« کاوه » های شهر مرده اند
 تا غروب بماند بر بلند قله ی مغرب
 توسن ارابه ی خورشید را دزدان پیر شهر برده اند
 یک ستاره ی دیگر « ستار » بر این پهنه ی تاریک پیدا نیست
 روح توفان را غریو موج های صوتی تبلیغ خورده اند
 « پادشاه فتح » نیما بر تل نعش هزاران روز می خندد

کیست می گرید ؟
 کیست با آواز گریه می سراید قصه ی رنگین کمان ها را ؟
 کیست می خواهد بکوبد آسمان ها را
 کیست این مردی که موج گام هایش می چکد در گوش ؟
 کیست می آید به سوی شهر ؟
 کیست تندیس بزرگ روزها را می کشد بر دوش ؟
 کیست برمی آید از دریای نعش و نعره و خون ، با درفش کهنه ی کاوه ؟

کاروانی از ستاره های داغ سرب
 رو به سوی سینه هایی می کند پرواز
 عابران دیری نمی پایند
 روی راه قرمز « زاینده ی عابر »
 بر تل سرد هزاران روز ، مرداری می افزایشند
 « پادشاه فتح » نیما سخت می خندد
 و طنین عابری دیگر ز قلب راه می روید :

گام هایم سنگ
 چشم هایم شعله و فریاد هایم

موج
 سینه ام آهن

قلعه های سرد یخ را آب خواهم کرد
قطره خون ها را گل مهتاب خواهم کرد
با سکون دود داغ جنگل آهن
در گذرگاه بزرگ شهر
جز غرور سنگ و برق مرمر و فواره چیزی نیست
ایستاده بر بلندی مرمرین
در قلب میدان
شب

این شب سنگی
در هزاران قاب تصویر
پاسدار شط نفت و نبض تقدیر است

ما به امید مسلسل های وحشی زنده می مانیم
ما غرور سنگ ها و خنده ی فواره ها را مرگ می سازیم
و سحر آغاز می داریم بر مردار شب آوازها مان را
و همه ذرات پاک آسمان صبح می نوشند
نغمه ی پروازها مان را

ابرآلود

ایستادم بر فراز قله ساران کبود
در زلال چشمه ها ، چشم نمور ماهیان در خواب

طرح موجی میان برکه ی چشم پلنگ کوه شد تصویر :

قله ای در سوده بار ماه
دست هایی چون دو فواره
آسمانی ساکت و آبی
یک ستاره بر سر فواره ی
مواج مهتابی

ابر مرطوب حسد ، ناگاه
موج زد در چشم خونین پلنگ کوه :

قله های آشنا را طرح گام ناشناسی
داده است آزار
روی قله ، بی که من دانم
ساقه ی فواره روئیدست
در ستاره شهوت چیدن شکفته در
تب لبخند
خنده ی مهتاب امشب بر نهالی تازه
تابیده ست .

صخره ی قلب پلنگ پیر می سوزد ز داغ آذرخش رشک
 ناخان را سخت می ساید با سنگستان
 خشم می رویاند از ژرفای چشمش خوشه های اشک :

من تو را ای مرد بیگانه
 ایستاده بر گذرگاه بزرگ
 بادها ، موج
 از غرور قله ها تا قلب

دوزخ

پرت خواهم

کرد

لرزه می گیرد تمام قله ها در نعره باران پلنگ پیر
 صخره ای در زیر پایم رقص مرگ نورسی را می کند آغاز
 موج توفان می دود در قلب اقیانوس تند باد
 ساقه ی فواره ها بر پیکرم سرسام می گیرد
 پیکرم - موج تر - بر مرز مرگ و زندگی تصویر می سازد
 در شب دریاچه های هول
 مرگ و هستی - هر کدامین - بادبان ها برمی افرازد
 چشم هایم - بوته های گریه - بندرگاه اخترهاست
 تا کدامین ناخدا جان مرا در ساحل اندازد
 صخره می رقصد برای مرگ زیر پای من پرشور
 بادبان های سیاه مرگ پرباد است
 سوی من خیزد پلنگ پیر کوهستان
 و تمام قدرت من می جهد تا پنجه های کینه پردازم
 دست ها را برمی افرازم
 و نبردی را می آغازم

کش پر از مرگ و پر از خون است

می جهد تا مرز اندامم پلنگ پیر
می فشارم چشم خون آلوده اش را در میان پنجه ی پولاد :
کور خواهی شد پلنگ پیر
و نخواهی دید مردم را
که چگونه از فراز
قله های نور
آسمان را

با سقوطم ، هرچه ، بوی مرگ می گیرد
دره های سبز مهتابی
آسمان ساکت آبی
می خورم از صخره ای بر صخره ای دیگر
می گشاید خنجر هر سنگ جوی خون رگ های کبودم را
نیست جز پرواز خاموش ستاره های خونم ، هیچ پروازی
نیست جز آواز غمناک چکیدن های خون بر شن ، غبار هیچ آوازی

می پرند از آشیان چشم من مرغابیان خواب
پنجره بر آسمان سرد و ابرآلود شب باز است
قله ها ، خواب سپید تشنگی ها بود
بر رواق آسمان فانوس هیچ اختر نمی سوزد
کاوش فواره های خسته ، رؤیا بود

باران

قلبت مه آلود است
می خواهی گریه کنی
وسعت سستی در تو سفر می کند
نمی توانی تصویری از حالت خود بردازی
مثل خمیازه ای شکسته ، بیهوده ای
ذهنت غرفه ی اشیاء خاموش است
شاید عریانی در بستر علف های سرد تو را شفا دهد
علف نیست
کراواتت را می بندی
و خیابان ها تو را می بلعند
غروب را حس نمی کنی
نئون ها روز غلیظی در دود می سازند
شب را نمی بینی
شب می شوی
و در تصنع روزی کثیف قدم می زنی
تابلوها را در جبری سمج می خوانی :

فیلم کداک

محصولات الکترونیک زیمنس

.....

خسته می شوی

تعلیم دفترداری
کافه رستوران آیدا

.....

جنونی ساکت سرت را می تکاند
ذهنت را می تکانی
همه چیز چسبنده است
اشیاء خود را تحمیل می کنند

« سلام »

آشنایی را می بینی

یک بستنی

یک آبجو

قلبت همچنان مه آلود است

دوستت را به خانه می بری

ورق کیهان می گستری

اینک ، پاره ای نان

و بوته ای نیمرو

در بستر رها می شوی

پنجره از مهتاب پر است

ماه را از پنجره می بینی

دوستت را به دیدن ماه دعوت می کنی :

ماه از پنجره پیداست

سیم ها و آنتن ها در مهتاب می درخشند

از رویا پر می شوی

پلک هایت بسته می شود

شاید عریانیت را در بستر علف ها خواب می بینی

سحر بی شکوه می آید
 دوستت می رود
 کتاب هایت آشفته اند
 و در مکانی تاریک
 برگه ای دیگر
 به دیوار دهلیزت می آویزد
 به تلخی می خندی
 و به سادگی می گویی:

تمدن سکونی غنی در عاطفه است
 تمدن سفری سریع از عاطفه نیست
 و ما در سرعت سفری سیاه
 فرسوده می شویم

هرگز دوستت ماه را در پنجره ندیده است
 قلب مه آلودت آتش می گیرد
 و مه سرخ

قطره قطره

می چکد

و این سرودی آشناست
 و این سرودی بی پناه است
 گر می گیری
 انبوه مه به سرعت آب می شود
 چشم هایت را می بندی
 و به یاران بی رحم قلبت می نگری

شعر بیدار

ریشه با خاک بیامیز و در افلاک نشین
برگ در نور رهاتر کن و در خاک نشین

در گذرگاه خزان ، خرمن گلبرگ بریز
آتش تفته ی گل در قدم مرگ بریز

چشم هر برگ به خاک افکن و بیدار بمان
چشم آوند درخشان کن و هشیار بمان

زیر کولاک یخ و برف نهانجوشی کن
چون گل زنده ی یخ ، بشکف و خاموشی کن

به افق بنگر و در بستر رگبار بایست
زیر رگبار قفس ، آن سوی دیوار بایست

فصل یخ بر ورق منجمد نور بخواب
فصل گل روی شط جاری خورشید بخواب

چشمه بگشای ، شکوفنده ی ژرفایی باش
ماسه بگذار ، ز خود بگذر و دریایی باش

شیشه ی قهقه ی بر پشته ی خرسنگ انداز
در شب ساکت تاکستان ، آهنگ انداز

موج کوبان ، گون و سنگ بیابان برگیر
روی دلتای خروشنده ، کف آلود بمیر

آب را باد چو بشکست بپیوندد باز
باد را صخره چو بشکست بیابد آواز

همچو نیزار بنوشیدن شیرابه مکوش
شعله از سینه برانگیز ، جونی ، باد بنوش

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

زمستانی

خوشه زاران زیر دشت آسمان خوشید
شعله ی خورشیدها ما را فراموشید
من تهی از باغ تابستان ، گل باغ زمستانم
طرح برف آلود توفانم
خنده ام رمز غروب روستاها دن غبار نرم باران است

سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

پرواز کسوف

« گل سیاه بزرگی در آفتاب شکفت » ۱
هزار چشم ، هراسان ، در آسمان آویخت
گذار ابر پر از کاروان وحشت بود
ز چشم پاره ی خورشید ، خون فرو می ریخت

کلاغ گفت : چه پائیز مهربانی ... آه
نگین چشم کلاغان ستاره خواهد شد
دوباره طوطی سبز درخت خواهد سوخت
به قصه ، چشمه ی خاور ، اشاره خواهد شد

هزار ریشه ی خشم و هزار پیکان بود
که می رمید به سوی سیاهی خورشید
صدای شیون دوری در آفتاب شکست
کلاغ زخمی پیری ز آفتاب پرید

شعر

جستن

جستن

غلظتی شفاف از قعر جستن

به اوج نشستن

و اوج را آذین بستن

به قطره های شعر

به ستاره های روح

در من فورانی درشت ریشه می زند

در من مذابی شفاف

از پهنه های غروب قد می کشد

و من

در لحظه ای نارام

زیر فواره ی درشت درخشان

از سطح سوخته غروب

می شکنم بلور شعرم را

بر سنگ سرخ اولین ستاره ی شب

و می گسترم لحظه ام را

بر ابدیت مشکوک

من

زیر فواره
بر سطح غروب
تندیس بلورم
و کنده می شوم
به سوی اولین ستاره سرخ
و می شکنم همه ام را
و برمی گردم
به زمین
به غروب
با قطره های فراوان شعر
ستاره های گریزان روح
به غروب بیا
و به تصادم ستاره و بلور بنگر
و با جرقه های وسیع تصادم
گر بگیر
تا ستاره ها
بر قتل آتش
آب شود
و ژرفاب های شعر
تو را
فراگیرد

پیری

زیر درختان سوگوار خزان
روی سوده های زرد برگ
مردی می گذرد

موهای بلند سپیدش
در باد کشیده می شود
و شنل زردش
موج برمی دارد

با قلبی کبود
و پوستی فرسوده
روی سوده های زرد
مردی می گذرد :

شباب خاطره ایست
و پیری
واقعیتی گذران

اکنون مرگ
با دستانی از آتش
بر شنل زرد می پیچد
و ماهیچه ها و استخوان ها
در آخرین حریق
می سوزد

رود

می مانم
و آنچه می گویم
همیشه
آنچه می خواهم
نیست

چون رودی عظیم
پشت دیوار سد
بالا می آیم
و هر لحظه چنان آرام مرتفع می شوم
که گویی هرگز پائین تر نبوده ام
نرم تر از مد
آماده می شوم
و به انتظار باز شدن دریچه ها
زیر سپیده

و زیر ستاره ها
در گهواره های آبی موج
با رؤیای قایق های خیس
که در مهتاب شکفته اند
و پنجه ی سپید تورهای وسیع
که در اعماق بنفش گسترده اند

و حرکت محتاط ماهی های درشت
 که بر چمنزارهای آب
 گلپوته های عظیم می سازند
 به دیوار تناور می نگرم

اکنون دریچه ها باز می شوند
 و من که فشارهای بار عظیم را
 با مخمل شاننه هایم تحمل کرده ام
 قلب سپیدم را از دریچه ها بیرون می ریزم
 و می دانم پشت دیوار سد
 غریو ابدی نیرو را ساخته ام
 با هوای روشن می آمیزم
 و گل های سپیده ای کف را
 به پره های بزرگ می بخشم
 تا گل های شیشه ای
 در دهکده های نزدیک
 و ایوان های دور
 شب پره ها و پروانه ها را دعوت کنند
 و دلداده های غمگین
 بر گستره ی مهتابی من
 گام بردارند

دریچه ها بسته می شوند
 و من که قلبم را بخشیده ام
 و من که به اندازه ی ماهی های دریا قلب دارم
 آهسته

بالا می آیم
آب های دوردست را
به جشنی شفاف می خوانم
و ماهی ها در میهمانی من
در موسیقی پهناور صداهای آب
روی مداری موج
می گریزند

و من
زیر ستاره ها
مرتفع می شوم

با قایقی سبک
بر من بایست
تا فاصله ی تو ، و ستارگان را
کوتاه کنم

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

آب و فلز

آری

من در مزارع فولاد

قفس دهکده و قناتم

بر تناورترین درخت سکوت

دهکده

تنهاست

و قنات

در چوار دهکده

تنهاست

ای برافراشته ترین دست

پنجره بگشای

تا دهکده

با گالش های سبز

و شبکله‌ای از شکوفه ها و پرندگان

در زمستان شهر گام بردارد

و قنات

قناری فصل تامعتدل باشد

دریغا آب
زمزمه هایش را
به شبکه های آهن کشید
و طعم پرنده و گیاه را
کشت

دریغا نان
که هیمه را از یاد برد
و در شعله های گاز
عطر روستا را
سوخت

دریغا انسان
که از کرانه ی آب
تا جهنم سیاه فلز
گریخت

تا بر دره های فضا
پل بندد
دوست داشتن را
در کرانه
بر جای نهاد

دریغا رامش
که درختی بود

و آبی

و پرنده ای که بر روستاها می گذشت
و گوسپندی که در سایه می آرمید
اینک

فوران غوغا

و رگبار شتاب

که مرد مانند

و بر گستره های داغ و منجمد

می گریزند

شهر تاریک است

و شب های نورانی

مهتاب را می درند

در این روشنایی تاریک

که دوستی

به دریوزگی نشسته است

و فقر بزرگ

که مردم را

بر مزبله ها می بارد

خونین ترین سرود را

آغاز کن

آری

من بر تموز درد

در جام سیاه ترین لحظه

از خوشه ی سیاه ترین کلمات

زمان را

تخمیر می کنم
تا آینده را
به شرابی تند
میزبان شوم
و قرن را
بر تلخی و مرگ
مصلوب سازم

باری
چنان شد که از هراس
خورشید با خورشید
سخن نگفت

و شب
با شب
من قفس دهکده و قناتم
بر نتاورترین درخت سکوت
پنجره بگشای
تا دهکده

با گالش های سبز
و شبکلاهی از شکوفه ها و پرندگان
در زمستان شهر گام بردارد
و قنات
قناری فصل نامعتدل باشد

پرواز در حریق

چو قایق از شب توفان ، شکسته می گذرم
ز موج و ماهی و گرداب ، خسته می گذرم

فراز جنگل پائیز ، خرمنی برگم
که زیر پنجه ی توفان ، گسسته می گذرم

چو غنچه ای که به تابوت باد می گردد
پر از غروبم و گلبرگ بسته می گذرم

به زیر ضربه ی رگبارهای حسرت خویش
شکوفه ام ، به دریغای هسته می گذرم

به سوی مرگ در امواج بادهای شنی
چو خار بوته ی از خاک رسته ، می گذرم

گل غروبم و بر قله های تنهایی
به باغ سرخ شفق ها نشسته می گذرم

ستاره ، سنگ و ، من ، مرغ و ، ماهتاب ، حریق
ز قلب دوزخ شب ، پر شکسته می گذرم

باد در پنجره ها می خواند

به تو می گویم
به تو ای سوخته بر صخره ی شب
باغ ها سوخته اند
باد در پنجره ها می خواند

تو از آن پنجره ی دودآلود
که بر آن باران برگ فرو می ریزد
دست هایت را تا پنجره ی سوخته ام جاری کن

باد در پنجره ها می خواند
و گل ماه بر این دشت غریب
روی عریانی پائیز بلند
نعش لرزان درختان را می آراید
دست هایت را تا پنجره ی سوخته ام جاری کن
فصل گل می گذرد
فصل یخ می آید

به مادرم ، کبری ، که آموزگارم نیز بود

فصل یخ

خشن

خشن و ناهموار

گسست یک ستاره

پر از کوه و درخت

و انفجار در مسیر سرعت

و جاده ای پر از گدازه های شعله ور

و سنگ ها

و تنه های سوخته

و دود

دود که در باد کشیده می شود

و من

که شعرم

جز این تصویر نیست

و من که به شعری مصور می نگرم

بیزار از هوای لطیف

و پرواز سحرگاهی یک پرنده

روی درخت های آرام

تشنه ی فوران آتش
و سیاله های سرخ
و مرگ تمام پرنده ها و آدم ها
و من که از دورترین ستاره
به زمین می نگرم
زمین مرگ

آدم ها و اشیاء
مردابند
و در مرداب ها
جز گل های بدبو نمی رویند
و بر مرداب ها
جز پرندگان تیره نمی پرند
و من
که همیشه
صیاد کرانه های سیاه بوده ام
با قایقی بویناک
بر جاده های لژن
سرگردانم
و جگن های لیج
بر دیدگان تورم
پلکی کبود بسته اند

من تشنه ی شعری هولناکم
 شعر تصادم یک صخره
 با من
 و پراکندگی پیکرم
 با ستاره های خون
 و استخوان های شکسته
 باد افره ی لبخند های متروک

من تشنه ی صخره و سنگستانم
 و فرسنگ فرسنگ
 از رامش های نباتی می گریزم

از پشت شیشه های مه آلود
 درخت تاریک است
 و مه سیاه قهوه
 مرا به یادهای متروک می برد :

پشت میزهای کهنه
 و کتاب های خسته
 پادشاهی کوچکم
 و بر مادرم
 که به تنهایی سپاهی مغلوب است
 فرمان می رانم

عطر شنبلیله
و نان بیات
بهشتی ست

که مرا از دوزخ میز و کتاب
و برزخ فاصله های کلاس و خانه
در کشاله های نیمروز
می پذیرد

روز است
و من در برگ های دفترم
درختی را کودکانه تصویر کرده ام
با خری کوچک
که در چمن های سبز می چرد
و مردی
که از دستمالی چارخانه
فطیر می خورد
و دست های کوچک من
به جرم این صداقت بزرگ
صلیب می شود
تا ترکه ی خیس
پوست و خونم را
با زهر فرهنگ بیآلاید

روز است
 و بر خرمن های کوفته ی گندم
 سایه های بادام می لرزد
 و گاو گلگون
 در جوار بردی قدیمی
 آرام خفته است
 و من
 در سایه ی یک دست
 از کوزه ی خنک می نوشم
 و تابستان سرخ
 بر یونجه زار ایستاده است

روز است
 در مزارع پنبه می دوم
 و غوزه های نارس را
 با پنجه ی پایم
 می پرانم
 غوزه در آسمان مزرعه می چرخد
 و در دوردستی گم
 در پناه بوته های خیس می نشیند
 پرنده ای
 هراسان
 می پرد
 و من
 در حیرتی لطیف

پرندۀ ی خاکستری را
تا پشت تپه های شقایق
بدرقه می کنم

روز است
سرما می وزد
مادرم بر گل های تفته
تلی خاکستری ساخته
و من که از کوچه های سنگفرش
و مسیر منجمد می آیم
پاشنه های کوچکم را
در خاکستر می کارم
و گرمای مخملی را
ذره
ذره
می نوشم

روز است
و من در نور سبک آفتاب
می خندم
و با دوشیزه ای کولی
به پناه بونه های بلند می روم
پروانه ای می گذرد
و بوی خیس سبزینه

شناور است

گنجشک ها

می خوانند

تا لحظه ام را

بر همیشه

بگسترم

روز است

آب ها می گذرند

و من

که عاشقم

در چمن های سیراب می گردم

دهکده ،

خنک است

و من

کودکانه

می خندم

آب ها

گریان

می گذرند

عاشقم

و شب

زیر سپاه خونین ستاره ها

زیر برگ های نقره ای به
تصنیفی قدیمی می خوانم
و به سکوت
گوش می دهم

روز است

پرنده ای با نام من
گیاهی با نام من
جوباری با نام من

می پرد

می روید

می خواند

پرنده قفس را نمی شناسد

گیاه پائیز را نمی داند

و جوبار

فصل یخ را نمی بیند

مه سیاه

در فنجان می خوابد

و من قهوه ی سرد را

پشت شیشه های مه آلود

می نوشم

درخت سیاه است
و اشباح
زیر باران می گریزند

می گریزم
و زیر رگبارهای وحشی می گردم
و رعدی را تشنه ام
که از « شهر » ، « ویران » بسازد
تا عضله های سرخ بسوزد
و اسکلت های کمدهای
مترسک پالیزهای خون شود

من تشنه ی صخره و ناهموارم
تشنه ی باران صخره ها

ببزار از دیدار فعله ها
که در سایه های تابستانی
خوشه های انگور را
با پاره های نان
می بلعند

ببزار از صدای گداها

که حقه ای وقیح را
در معابر بی ترحم
تکرار می کنند

ببزار از نظام پرچم و چراغ
و هیاهوی سپید
و حرکت هندسی اسکورت ها
که گرگ پیر را
در گله زارهای مشوش
می گردانند
و سگ ها
خشمگین
می نگرند

سوزنده ام
و به انتظار بارانی از صخره و آتش
از میدان های کهنه می گذرم
و از بوی خیابان
بوی لزج ماهی
بوی لیز پیازداغ تازه
و بوهای درهم
می گریزم

پناهی نیست
و مردان
با فاحشه ای کهنه
در اتاقی فاسد
همخوابه می شوند

رگبار مرده است
و خورشید قهوه ای
در غرب می سوزد

و من
در پنجره ای اجاری
تشنه ی شعری مصورم
شعر تصادم یک صخره
با خورشید

پرنده
در قفس
گیاه
در پائیز
و جوبار
در یخ نشسته است

پرنده

هنوز ریشه ی زاینده ی بهار منی
به باغ عشق ، گل سرخ اعتبار منی

فضای هجر تو را چون ستاره می گردم
شکوه جذبه ی خورشید بر مدار منی

به دشت سنگی رؤیا ببار نعل فراق
برآر باغ شقایق که شهسوار منی

به آشیانه ی اسفنج بازخواهی گشت
تو آن پرنده ی ابری که از دیار منی

چو انعکاس غروبی در آبگینه ی قطب
حریق دور زمستان پایدار منی

شب و غروب و کف و باد و موج ، می میرند
تو ای کرانه ی آرام ، ماندگار منی

در آستان سحر ، صخره ی شکست توام
ببار بر سرم ای شب ، که آبشار منی

زیر شب

با صدایی پر از خار و زخم
با صدایی پر از جراحات های تجربه
نعره می کشم
آیا دریای خار و خون را می بینی؟

با حنجره ای خونین
نعره کشیدم
آیا صدای زخم را شنیدی؟

مشت هایم را بر شب کوفتم
شب
سرسخت
ایستاد

زیر شب
چون ستوری زخمی
سم بر زمین کوفتم
و گریستم

ستاره

ویران بود

هیچکس ضجه های خونین را نشنید

با حنجره ای خونین

نعره کشیدم

هیچکس باران خون را ندید

زیر شب

و زیر ابر

ای عظیم ترین فریاد

بگذار تو را چنان برکشم

که به قلب ستارگان

پرتاب شوم

با صدایی پر از خار و زخم

در انقلاب خون

به دیدارم بیا

عاشقانه

سرود دربدری ها را
 در کوچه های گرد گرفته
 در شاهراه ها و خیابان ها
 می خوانم :

دیدنی چگونه ویرانم کرد ؟
 دیدنی چگونه قلبم چون تکه ای سفال
 در گردبادهای محبت
 برخاست
 و بر چکادهای فراموشی
 افتاد ؟
 بشکست
 و هیچکس
 این تکه های دربدری را
 با دست های مهر نپیوست ؟

بی تو
 سرود دربدری ها را
 در خارستان
 آرام و پابرهنه ، می خوانم

من زنده ام به ظلم تو ای دوست ، ای عزیز
زیرا که ظلم تو
پاهای بی پناه مرا عریان کرد
و در فصول ثابت یخ
با من گفت :

ای مرد

ای محبت

ای مغلوب

در خارزار خاطره گردش کن

من زنده ام به ظلم تو ای خوب ای عزیز
زیرا که ظلم تو
مثل شب از ستاره سرشار است
من
معتاد خنجر تو و خشم توام ، رفیق

الکون

در این سیاهی

سرود دربدری ها را

باید

تنها

با بادهای شب بسپارم

ویران تر از غبارم و حیران تر از نسیم

آیا چگونه شد که من آن شب
دریافتم که نام تو
ویرانی من است
نام تو را چو بوته ی آتش
در دست های سوخته می گیرم
و می دوم ، میان شب و
خار و
بانگ و
باد

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

زخم

تا نیایی
نمی دانی

به بیابان بیا
و خون زخم بر شن بریز
چشمه
د کوهپایه ها می جوشد

اندوه برای گریستن است
گریان بیا
گریان تر
بیابان
تنها نیست
و سپاه گریان
می خواند

با انگشتی قدیمی
می گردم
و بانوی من در گذشته مرده است

مردی

بر گورستان

می گرید

و باد

بر تابوت می تابد

نه

من صبح را ندیده ام

و به جستجویی خونین

از عفونت و دشنام گذشته ام

از شب انباشته ام

و ستاره ها را در تک دریای تاریک نمی شناسم

خاک

می رباید

و خون

به ستاره می رسد

بر گوری

می مانم

و جمجمه به مهتاب می سپارم

و سال های سال گذشته است

من ایستاده ام

من ایستاده ام

و تمام غروب ها

از انتهای آتش و آزار می وزند

شب معبر تمام وزش ها و بادهاست

در بادهای سرد معاصر ، شب

سم می زند به صخره سرخ ستاره ها

و آسمان خیس قدیمی

با ریشه های کهنه ی خاکستر

می بارد

انسان بی صلیب معاصر

بر تپه های تیره ی شب ایستاده است

انسان بی صلیب معاصر

پیغمبر ستاره ی مفقودی ست

ما

آیه ها را

دیدیم

شب بود

ما

آیه ها را

دیدیم

بر برگ های کهنه ی مذهب

چون ریشه های افشان جاری بود

در زیر ریشه های شبانه

- باران بی کرانه ی خاکستر -

انسان میان ظلمت و خاکستر

کاوشگر ستاره ی مفقودی ست

سرشار از پرنده و امواج

و پلک های خیس و کبودش

زیر هجوم وحشی رگبار بسته است

من از ته تشنج اعصاب عصر می آیم

بر سینه ام حمایل ، نعش پرنده هاست

و خنجرم ز چوب درختان مرده است

آیا ستاره ها را می بینم ؟

آیا صدای آب می آید ؟

خورشید در کرانه ی میدان

گیسو افشانده آیا بر ازدحام سرخ ،

ما زنده ایم
و سال های سال گذشته است
و در جوار نعش شیعیان
خورشید در هزیمت فریاد مرده است
خاکستر قدیمی می بارد
و من برهنه در تک شب ایستاده ام
و به صدای نبض زمین گوش می کنم

سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

در بادهای کوچک

از آب ها

آموختم

چگونه

آرام

بگذرم

از آب ها

در بادهای

چگونه

خشماگین

ای باد

وحشی ترین سرودت را

آغاز کن

تا من

در یوار

تصویرهای خشم پردازم

- تندیس های درهم هول آمیز -

از آب ها

باید

آموخت

در بادها

مواج و خشمگین

حتی

در بادهای کوچک

ویران ترین سرودم را

می خوانم

ویران ترین سرودم را

با خون

بر آب های خونین

ویرانم

و بادها

خونین ترین سرود شهادت را

می خوانند

مرثیه ی کوچک

« برای شاعری بزرگ »

در تمام خاک
صخره ها با آب
آب ها با باد
بادها با آسمان و دشت و اقیانوس
سوغ را گفتند

پرچم امواج بر دریای شب آشفت
بادها ، ویران ، سرود سوغ را خواندند
آسمان مهتاب را چون قطره ای خونین
در خیابان ها سرد شب
بر درختان اقاقیه های عریان کوفت
دشت ، خار و خاک را در بادها افشاند
و تمام آب های سرخ اقیانوس
چون ستون هایی ز خون ، برخاست
و اشارت های ویران ، با غروبی سرخ و سوزان بود

باد می آمد
ابر درهم پیچ و هایل بود
یک ستاره بر رواق دور می لرزید

و زنی با گیسوان های دریایی

زیر شب

در بادها

می رفت

شب ، پریشان بود

زن میان بادها ، آرام و عریان بود

برف کوب ها بر آن عریانی آشفته می بارید

و « همیشه » لحظه ها را بر فروغ باد می گسترد

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

تناور

در خزانی تاریک
در جنگلی افراشته

و بی برگ

من
آن تناورم

تبری بلند و بران
و سقوطی طولانی
و اسارتی پتی

در پنجه‌ی اسکلت‌های پائیز
؟؟؟؟ سوخته

و پوستی بریان
من

آن تناورم

و در بادهای حماسی

می خوانم

زمان

با سپاه عظیم موریانه

می گذرد

این حماسه ی اسکلت های مجوف است
که در نبرد اشباح
در شیپور شب می پیچد
و زمان
با سپاه عظیم موریانه
می گذرد

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

پرندگان در مهتاب می میرند

خنجر

همیشه

خنجر است

غلاف اما

گوناگون

دهانی که می خندد

غلافی کهنه است

شبح سپید پرندگان

بر جنگل های برهنه

می گردد

و سگک قدیمی غلاف

خونین است

پرندگان می میرند

پرنده ای در رگبار

با جامه ی تاریک

می گذرد

و خنجر صاعقه

فرود می آید

پرندگان در رگبار می میرند

اشباح در باد تکه تکه می شوند

و توفان اشباح

بر جمجمه های مرطوب می وزد

خنجرها

در باد

دور می شوند

تابوت

بر شب

می لغزد

و توده های تاریک

از دروازه های گورستان

می گذرند

پرندگان در باد می میرند

اسکلتی در شهر می گردد

و بر آستانه ها بیدق می کوبد

مردان

بر آستانه ها

می میرند

گلوه

می درخشد

اسکلت سپید درهم می ریزد

و مهتاب

بر قتل استخوان

می تابد

پرندگان در مهتاب می میرند

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

آغاچاری *

از شعله بود

از داغ

از داغ و شعله بود آغاچاری

آن کوه های کوتاه

آن کوه های شعله ور کوتاه

آن شهر سرخ ساکت

آن حلقه ی گذاخته ی گازهای هرز

آم مردمان سوخته ی خاموش

که چشمه های شور عرق را

از صخره ی تکیده ی تن ، می گریستند

و مثل خیل سوخته ی اشباح

در بادهای گازی شب دود می شدند

آن کنده های خیس گرفتار

- مردان داغناک آغاچاری -

آن کوره ی محاصره ی کوه های سرخ

از مرگ بود

از زخم
از زخم و مرگ بود آغاچاری

بوی غبار و نفت می آمد
از خاک های سرخ گذشتیم
آتش میان باد پریشان بود

مردان میان جاده ی تفناک
مثل فلز ملتهبی ، می گذاختند
و ما

گروه های کوچک دلک ها
معمارهای سرخ روح بشر!
هرگز

زخم برادران گدازان را
در جاده ی جنوب ندیدیم
در بوی داغ نفت
تاز پشته های نعش گذشتیم
بر نعش هیچ مرد نگرییدیم

از نعش بود

از نفت

از نعش و نفت بود آغاچاری

آن شب که نعره های اتللو
در شعله های داغ تو می پیچید
و مرشد گروه عروسک ها
هر ارتعاش را یک سکه می گرفت
من نعش تفته ی پدران را
در کوره های سرخ تو دیدم
آشویتس داغناک
آغاچاری

آن شب دلم پرنده ی سرخی بود
که روی آن ولایت سوزان می گشت
آن شب دلم پرنده ی سرخی بود

بر آب ها

بر ساحل گرفته ی دریای گریه ها
با حس ناشناخته ای
ایستاده ام

دریا چنان رمنده و آرام
دریا چنان گرفته و غمناک
دریا چنان غریب
که می خواهم
با یک پرنده تا ته دریا سفر کنم
و در هجوم باد زمان های سوخته
خونین ترین غزل ها را ، مثل ستاره ها
بر آب های غمگین تابنده تر کنم :

روز من آن شب است
روز من آن شب است که می آید
روز من آن شب است که گریانند
روز من آن شب است که بر پشته های خون

یاران ناشناخته می مانند
روز من آن شب است که می خوانند
خونین ترین غزل ها را
در های های اشک

هرگز ستاره شب را باور نمی کند

توفان شبی می آید
و موج با ستاره گره می خورد

خونین ترین غزل را در بادها بخوان
دریا پر از پرنده و

مرد و

ستاره است

ستاره و الکل

دیگر من و

ستاره

با پیکری

پرویزن قدیمی شلیک دوستان

از سنگر کلوخی و ویران اعتماد

تا سنگر ستاره و الکل

باید رفت

در کافه ای کبود

ذهنم پر از سپیده ی خون بود

ناگاه ، چارپایه ام آرام

بر پایه های کوچک خود برخاست

آهسته سقف تیره ی میخانه را شکافت

و در فضای لایتناهی رفت

و پشت بار صخره ای کوکبی توقف کرد

گیلاس های روشن ، مثل پرندگان

پر می کشید گویی از ساقه ی بلور
 آرنج را نهادم بر صخره های خون
 خون ستارگان را نوشیدم

در بادهای وحشی نیلی
 پرویزن درشت و خونین پیکرم
 پر می شد از ستاره و الکل
 و آسمان ، ستاره ی خالص بود
 خون می چکید از شب
 خون می چکید از شب بر صخره های ؛
 خون می چکید از شب در گیلاس
 خون می چکید در من
 از آسمان شب

و پایه ها نشست

.....

در کافه ی کبود

خونم پر از ستاره و الکل بود

چشم عمیق و ساکت مردان

می سوخت

مردان نشان توفان را

از خون و اشک و الکل

پرسیدند

مردان

با یاد خون و توفان
مست و غریب و تنها
در خانه های خالی
خوابیدند

دیگر
من مثل یک ستاره ی سرگردان
زیر شب بزرگ رها بودم
و بادها
در لانه های کوچک پرویزن
می خواندند

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

مهتاب ، روی گریان ، گریانست

به سوی باد

گریان باید رفت

به سوی آب

گریان تر

من زائر همیشه ی آب

من زائر همیشه ی بادم

دود کبود ماه

بر بادهای گریان

و آب های گریان تر

می تابد

و مرد زائری که می آید

از توده های غلظت غالب

چون خواب دیدگان قدیمی

بر تیغه های ویران

و هره های باطل

می گرید

مهتاب ، روی گریان ، گریان است

بر جاده های آمده

بر جاده های هرز

در توده های غالب

آنک

چراغ فلفل می سوزد

در شمعدان خار

آیا کدام مرد ؟

از جاده های فلفل آمد ؟

آیا کدام مرد

از جاده های خار

با پای چاک چاک

با پای چاک چاک

با دله های خون

آیا کدام مرد ؟

در چارراه شهر

چون گردباد آتش چرخیدم

و شعله های زبانم ، چون فلفل

در آسمان دودی می سوخت

من غول سرخ طغیان بودم

و نعره ام

آهسته زوب می شد در آفتاب داغ
و قطره های حیرت و عصیان
از تارک بلندم می ریخت

زیر مذاب طغیان می مردم
و مرگ با ردای شهیدان
از دره ی شقایق می آمد
در پنجه اش فروغ گلی جاودانه بود
آیا کدام زائر طغیانی
از جاده های فلفل می آید؟
و شعله ی زبانش ، بر آسمان دود
در چارراه دیگر می سوزد؟

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

سرود مرد بی نگرنده *

سفر

سفر

سفری سخت و همیشه

سفری بی پایان

به بی پایان

سفری تنها

سفری تلخ

با پشته ی لژن های بسته

و سبد گوله های خار

سفری صریح

سفری بی هیچ بدرود

سفر یخ

سفر رگبار

سفری از قلب

به قلب

سفر سرخ

سفر خون

و گوله

و مرگ

در کلبه ی چوبین می گردم
و چوبدست برمی گیرم
اینک . . . من
و آستانه
اینک . . . من
و سفری

بی هیچ بدرود
سنگ بر سنگ
و خمپاره ی قرمز خورشید
و تیزه های خونین
جسد گداخته ی آهو
و دهانه ی کهریزهای سوخته
تپه ها
و تپه ها
پوزارها بر سنگ
بی دریغی

هیچ
از برادرها
چوبدست بر تیزه ها می لغزد
و سایه ی تند
بر صخره ها موج می گیرد

در آستانه
کسی نیست

و مرد بی نگرنده
بر صخره های آفتاب می پیچد
بر دورترین صخره
یرمی خیزم
تاوه در آفتاب می گیرم
و غذا
به اشکابه های فروزان
و تکه های کبود جگو می سازم

ستاره ام را میان مردان نهادم
ستاره ی نیک
ستاره ی شبانه های متروک
پنجه ها
کلف های خونین بود
و هنگام که پلک گشودم
خون ستاره بر کاکلم می سوخت

بی هیچ بدرودی
کاکل به آفتاب سپردم
بر آستانه
کسی نبود
و مرد بی نگرنده
چوبدست بر صخره های تابان می سود

یوزان به تخته سنگ ها

برنشستند

شب تا کاکلم

فرو نشست

و من

در بادهای حماسی

« ایبسن » را فریاد می زدم

تالار من

شب بود

و یوزان نگرنده

تا کوچه های متروک

«استوک مان» را

بدرقه کردند

بر آستانه

کسی نبود

و مرد بی نگرنده

با یوزان

به انقلاب قرمز جانوران می رفت

ستاره ها

ستاره های شبانه

ستاره های گوله های نورانی

شب از گلوله می درخشید
و جانوران خونین
بر سنگستان
ریلی قرمز کشیدند

گلوله ام را شلیک می کنم
گلوله ام را از چکاد شلیک می کنم
بر دورترین صخره
برمی خیزم
و قلبم را در باد می گیرم
در غاری سهم
از رس سوزان
« گارسه » می سازم

و با حروف شن
مجله ی مغلوب را منتشر می کنم
و گرگان و گنجشکان
زیر حباب مطالعه ی مهتاب
حماسه ی مجله ی شن را
می خوانند

بر استانه
کسی نیست
و مرد بی نگرنده
بر تخته سنگ های حماسی

می گرید

اینک فرود شتابان دستم
و دشنه ی بلند تیزه
و نعره ای ویران
و دستی جدا
که بر آستانه ی متروک

فانوس می بندد

و خرده های ستاره ی شبانه را
از کلف مردان مهاجم
برمی گیرد

ستاره ی نیک
ستاره ی نعره های محبوب
ستاره های مجله ی مغلوب
ستاره ی « استوک مان »
ستاره ی خوبی های مجروح

بر آستانه
کسی نیست
و مرد بی نگرنده
از دورترین صخره

شلیک می کند

شب از گلوله درخشان است
و خون ستاره
بر کاکلم می درخشد

من از کدام ملتم ؟
از کدام فلات مغلوب
که بی هیچ بدرودی

آستانه را

ترک می کنم

من از کدام ملتم ؟
که کاکل در انزوا می شویم
و گلوله ام را
به خون

لعب می بندم

سال های بی درود
و بی درود

سال سید اسارت
و میوه های درشت خشم
سا مردان بی نگرنده
سال گلوله های شلیک نشده

نه

عمان می ژکد

و موی سپید الوند

پریشان است

مردان منزوی

از دورترین صخره

برمی خیزند

خون ، فواره می کشد

خزر ، کاکل در گرداب می پیچد

و من

از مسیر یأس تابان

می آیم

باروت

بر بوم ویران

می تابد

و جرقه در سنگ خفته است

بی هیچ بدرودی

آستانه را

ترک می کنم

تا در سفری سریع

ملح سوزان جراحی ها

متبلور شود

و زخم ها

به مریم ها گراید

بر آستانه

کسی نیست

ستاره

در کلف تهاجم

می پاشد

مرد بی نگرنده

صخره در آفتاب می گیرد

و بارون

بر بوم ویران

می تابد

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

روی کوهستان

مثل خورشیدی سرد

مثل خورشیدی قرمز

قرمز

اما سرد

روی کوهستان یخ

مگر از دورترین جنگل شب

مگر از دورترین جنگل پائیزی شب

مردی آواره بیاید

و بگوید:

میدانم

لحظه ها میکده اند

زیر این میکده ها

روی یک صندلی برفی

پشت میزی از خون

می نشینم

و به شب می گویم:

گیلاس خالی است

و تگرگ از ته شب می بارد

جلو رویم یک صندلی برفی دیگر خالی است
مردی از دورترین جنگل شب می آید

من چرا می آیم؟
من چرا از ته تنهایی خود می آیم
و به ارابه ی ویرانی خود می بندم
چرخ یک رابطه ی دیگر را؟
من چرا می آیم؟
دست هایم
لانه ی خرگوشان است
و کبوترها بر شانه ی من می خوانند
و کبوترها می دانند:
مرد خاموشی می آید از جنگل شب
که به رستاخیز قرمز آینده شباهت دارد
توی دستش علف سبز بیابان هاست

خرگوشان اسیر
و کبوترهای زندانی
از تهی دستی من می میرند

من برای علف و آب بیابان ها را می گردم

یک کبوتر روی شانه ی من می خواند

مثل کوهستان ساکت یخ

مرد خاموشی می آید از جنگل شب

مثل خورشیدی سرد

مثل خورشیدی قرمز

قرمز

اما سرد

نعش خرگوش و کبوتر را در دستم می گیرم

مثل خورشیدی سرد

روی کوهستان ساکت یخ می میرم

یک کبوتر روی قله ی یخ می خواند

نفرت مرا ستاره خواهد کرد

سنگین

سنگین

سنگین

چون کوه های خاطره، سنگین
بر من زمان دیگر، جاری ست

چون استخوان سوخته ی گیتار
اینک

بنگر مرا میان شب و مهتاب
در خاک های خندق، پوسیدم
سگ های بی ترحم

سگ ها

بر استخوان گیتار
در بستر زباله و خون پنجه می کشند
و استخوان سوخته ی گیتار
در بادهای شب

می خواند

با گریه های ژنده ی خاکستری
یاد پرنده های گریزان را

مرداب را بگو
مردی می آید از شب خونین
تا چون ستاره های طلایی
باران روزهای پریشان را
در آن کبود تلخ بیارد

ای بادهای ویان
آیا ستاره ها همه خاموشند؟
باور نمی کنم
قلب مهاجرم را باور نمی کنم
قلب مهاجرم را از تنگه های خون
تا بادهای ویران
باور نمی کنم

ترسیده ام
و اینک
می ترسم
یک صخره زیر پایم بگذار
تا اعتماد را ز سنگ بیاموزم
از صخره های انسان غلتیدم

از صخره های انسان
تا دره های خار

خون واژه ای ست قدیمی
خون بادبان قایق تنهایی من است
بر آب های خاطره
بر آب های خون
من از فراز کوهه ی امواج سرخ خون
با دست های خونین، خندیدم
و بادها صدای مرا بردند
و کاکلم ز دریا خونین بود
مرغی به روی شانهِ ی تنهائیم نشست

یادی نمانده دیگر، جز باد
باد
باد
باد پرنده در شب ویران دودها
بر کوهه های خون
بنگر
مردی که مرده است
در بادهای گریان فانوس می برد

باید ستاره را بشناسیم
و شعر را میان حقیقت رها کنم
قلبم ستاره ای ست که می خواهد
بر پای یک پرنده ی غمگین
از برج بادهای شبانه، سفر کند

با من
از آبشار مرتفع خون
بر صخره ی درشت پریشانی
و استخوان سوخته ی گیتار
در بستر شبانه ی رگبارها بگو
من مثل باد و باران ویرانم

از شانه ام شقایق می روید
و ذات سرخ آتش
چون رودبار کوچکی از لاله و غروب
روی خزان خاطره می گردد

پیوسته خنجری هست
تا قلب مهربانی را
از ارمغان یک سیب سرخ بترساند

دریای سرد خنجر می خندد
و سیب ها
در خاک های غربت می ریزند

نفرت مرا ستاره خواهد کرد
نفرت مرا ستاره خواهد کرد
تا در سرود باد شبانه
بر گورها چراغ بیاویزم

بر کوهه های خون
مردی که مرده است
در بادهای گریان، فانوس می برد

به مهدی فتحی

ستاره های تهوع

شبانه با یک ستاره می ایم
و در پناه ویرانه های شب
ستاره ام را در بادها می آویزم
و می نشینم در قایق شبانه ی باد
و روی شب می گردم
و زیر باد و ستاره سرود می خوانم

من راز سوختن را می دانم
و این ستاره که در باد با من است
سهمی است از بدایت دانستن
من

مرداب را

نوشیدم

و از تهوع تاریک من ستاره دمید

باید

از صخره بگذرم
و کوه را به کوری شب منفجر کنم

چه حس سرد و وسیعی
رگبار بر تمام درختان لخت شب بارید
و مرد عریان
بر صخره
در تگرگ نشست

تمام شب شبجی بودم
و جفت ناشناخته ام گم بود
مهاجران تباهی
میان کافه و گیلان و اشک می رفتند
و من می آمدم از غربت
من از تمام غریبان، غریب تر بودم
کسی نمی دانست
کسی محبت دست مرا نمی دانست
و من برای غریبان، نماز می خواندم

بیا سکوت مرا زیر باد ویران کن

و تکه های دلم را به بادها بسپار
شب از صدای قدم های من پر است
شب از صدای عبور ستاره می ترسد

به گریه های غریبانه
میان کرت خیابان غرور می کارم
ستاره می داند
تابستان می آید
و خوشه های آتش از شهر مرده می روید
من از کنار پنجره برگی را
به ساقه های پریشان باد می بندم
و پشت تپه ی تاریک آن گیاهک وحشی را می بینم

پرنده های خاکستری
میان مه، به سوی برج کهنه می آیند
و من شبانه با یک ستاره می آیم
و روی باروی ویرانه های کهنه ی شب
ستاره ام را در بادها می آویزم

صدای آغاز

نه

آغازها همیشه غلط بود

دریاها و بادها می گویند

دریا و بادها

آغازها همیشه غلط بود

باید

از قله ها می آمدم

و می وزیدم از ته ویرانی

چگونه می شود از ته گودال ها سرزیر شد

چگونه می شود از اتاق های دربسته مثل باد وزید

نه

آغازها همیشه غلط بود

انگیزه های کوچک

انگیزه های هرزه در خلوت همه

انگیزه های حقیر را در بادها رها کردم
و با تمام عاطفه دانستم
یک شن برای جاذبه کافی ست
و من تمام کوه ها را بیهوده
در جستجوی جاذبه چون بادهای وحشی پیمودم
نه

آغازها همیشه غلط بود
حس می کنم سکوت با جریان باد نمی خواند
و کوه ها به جرم خاموشی
با نعره های سوزان می سوزند
و صخره های ساکت
روی حریق سرخ قتل دود می شونند
حس می کنم سکوت گل ها را پژمرده می کند
و گل ها، در گلدان های خاموشی می سوزند
یک شب برای شمعدانی ها خواندم
و شاخه های شمعدانی تا آفتاب رسیدند

شب از کدام بادیه می آید
که من به حس ستاره شدن اعتماد پیدا کردم
شب از کدام بادیه ی بی ستاره می آمد؟

غبار راه را چون کهکشان می افشانم
و مثل یک ستاره تا بامداد می سوزم

ببین

شب از ستاره ی زندانی سرشار است

چه سال های پرافتابی خواهد آمد
پرنده ها و گل ها می آیند
باید کلام را به احترام آفتابگردان ها بردارم
و دستمال را در بادها تکان بدهم
هرگز برای گل ها اعتراف نخواهم کرد
و با پرنده ها حرفی ز شب نخواهم گفت
حس می کنم تصور آینده را نباید با داستان شب آلود

باران، می بارد

ستاره روی باران می خواند

ستاره راز آمدن آفتاب را می داند

باید کلام را به احترام آفتابگردان ها بردارم

در انزوا چگونه بخوانم؟

اکنون

از قله های خون

می خوانم

آیا گروه ستاره های دنباله دار خون را

بر خنجر شکسته ی منقارم می بینی؟

هرگز میان خونسنگ ها آمده ای

و دیده ای دلم را مثل پرنده ها

بر قله های سرخ که می خواند

که می خواند

تنها بیا به دامنه های وسیع خون

و گوش کن به گریه ی سرخ ستاره ها

از خون شنیده می شود آوازهای خون

زیر هوای سرد

خونسنگ ها تورم سرد ستاره هاست

بنگر

هنوز هم

از خنجر شکسته ی منقارم خون می ریزد
و ارتفاع قله افزوده می شود

می خوانم

می خوانم

می خوانم

چندان که دیگر قلبم در آوازه‌ایم باشد

چندان که دیگر قلبم، فانوسی باشد

روی درخت اسکلت مردی

که پوست و گوشتش را در اسید تند زمان حل کرد

هرگز برای مردن شایسته نیستم

زیرا به این ستاره که در دست تجربه‌هایم می سوزد

شک دارم

شعرم به بوی شهامت خون آلوده ست

خونی که قطره قطره فرو ریخت

تا از تمام ویرانه‌ها درخت‌های خونین سیب بروید

خاری بلند و سخت

خاری بلند و خونین
خاری برای مردن
خاری برای قلبم
خاری برای قد کشیدن فواره ای بلند

دیگر برای مردن آماده می شوم
هرگز میان خواندن تنها نبوده ام
در انزوا چگونه بخوانم
در انزوا ستاره و خون خشک می شود
مثل درخت درهم دریا
با نعره های ویران از قلب خون بروی
تا مثل مرغ توفان
بر شاخه های منفجرت آشیان کنم

از خون بروی تا بپریم از میان خون

به تجلی سختی و خشم
به محمد خلیلی

ایران من

ایران من
ایران بادهای مهاجم
ایران آب های گرفتار

ایران من تویی؟

ایران

تویی؟

تویی؟

این مرد خشمگین که زبانش بریده است؟

سرکوفته به صخره ی الوند

گیسو فشانده بر وزش وحشی خزر

خون ستیزه ها را از پنجه های خشک

در آب های عمان می شوید

و تاول سهندگران را

مرهم ز برف های همیشه می آورد؟

و تاج نفت و

ماهی

بر تارک شکافته اش تاب می خورد؟

ایران ناوهای مهاجر

در ساحل بنادر ویران

ایران در بدر

ایران

ایران که مثل لاله دربادها پریشانی

در بارگاه سودا

ایران من توئی

که هیبت حماسی دورت را

با خنجر و گلوله می آریند؟

اردوی سال های اسارت

زندان ازدحام اسیران

میدان انقلاب های مغلوب

دریای نعش

دریای نعش های فراموش

آیا درخت وحشی آزادی

روی کدام صخره ی فریاد رسته است؟

ایران تو آن سکوت کهنسالی
بشکاف صخره های دماوند خشم را
و سنگ های سرخ پریشان را
چون مشعل ستاره به شولای شب بگیر
و با لهیب سوزان بر ناوها بیار
ایران که تاج نفت و
ماهی

بر تارک شکافته ات تاب می خورد
از صخره های سهم، درختی
چون نعره های صاعقه می روید
انبوه ناوهای مهاجر
زیر تگرگ وحشی آتش
تا دوردست اسکله ها سوت می کشند

آنک

حریق منفجر بوته های نفت
بر تارک شکافته ی ایران
اینک

شروع گردش آزاد ماهیان
در آب های قرمز دریاچه ی خزر
و آب های قرمز عمان

به محمد خلیلی

ایران من

ایران
ایران انقلاب های فراموش
مغلوب
خاموش
شیر گرسنه خفته به غوغای آسیا

ایران
مصلوب
بر جلجتای ثابت سودا
روی صلیب کهنه ی آمریکا
ایران
شیر اسیر بیشه ی مشرق
جنگل تمام بادهای رهایی را
بر شاخه های سوخته ی خود وزیده است
جنگل میان دود
جنگل میان داد
جنگل میان آتش مغرب دویده است

فواره های خون
مثل درخت منفجر خورشید
تا قله های شرق میانه رسیده است
و خون آسیا
بر خارهای سرخ بلوچستان
بر آب های خسته معشور
بر خاک های مرده ی بیهق چکیده است
جنگل پر از صداست
جنگل پر از تهاجم خونین بادهاست

ایران منقلب
بر آب های شور جنوبی
در یورش همیشه ی بیگانه
ایران

بازار جابرانه!...
سوداگران به تارک استعمار
تاج سیاه نفت تو را هدیه کرده اند
و جقه های وحشی دریاچه و خلیج
روی ردای مغرب می سوزد

ایران چموش خسته ی بیگاری
در رخوت طلایی زنگوله های گول

خورجین پنبه ها و کرم ها را
سوی کدام وادی بیگانه می بری؟

بنگر

تمام حنجره ها را
با خاک و خون و خنجر، ساروج بسته اند

از قله های سترگ دماوند
روح بلند و خسته ی فردوسی
در جاویدان زمین نعره می کشد

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

سرود کهنه ی خاک

۱

مرگ

ای عظمت نابهنگام

ای ستاره ی آتش

ای ترحم ناممکن

ای شعله ی بلند عظیم

که می سوزانی

و ماندگان را

از دریاها ی دود

گذر می دهی

ای گریه آرام

در انتهای نعره مغلوب

ای غالب فرتوت

باد بر دریای آتش می پیچد

و خیزاب شعله و دود

از گریوه های مردگان

برمی گذرد

عضله ها و استخوان ها
گل ها و گندم ها
در گرداب می گردد
و ساعت
بر دواير آتش
به انفجار دودناک قلب می رسد

یادبودها

و بوسه های مقدس
گنجشگ های عریانی بودند
که بر توفان های بلند کوبیدند
و هنگامی که خون و خورشید
از نعره های ناهنگام برخاست
و بر صخره های کولاک
ویران شد
و بر گرداب های دود
هلهله کرد
و بر نيزه ی خيزاب ها
پرپر زد
دریای سپید کاکل ها را دیدم
که در مفاک گور می چرخید

۲

ای ابدیت مظلوم
ای باکره ی کوچک که بر سواحل طغیان نشسته ای
ای سلام های همیشه
ای سرود نقره ای خرد
که در صداها ی مهیب

سرگردانی

ای رودبار الماس
که بر ازدحام بلور سیاه

خط می اندازی

ای جوانه

ای رشد

ای بالندگی سرافکننده

ای درخت جوان

که اشک بر خون می تکانی

هستی

ای کوچک تر از امید

و ای بزرگ تر از مرگ

به سیف الله اصلانپور

اکنون ، کنار سختی ، می خوانم

از سرزمین سنگ می آیم
از صخره و خشونت و فریاد
آیا صدای من
در سنگ های کوهستان می ماند؟
از سنگ لاله می روید؟
و شعر رودخانه ی خونین را
آلاله با ستاره ، می گوید؟

شب مرد را به قله ی خون می برد
و مرد ابر یائسه را پاک می کند
باید به قلب شب بروم
و از هراس عربده ام را تهی کنم
خون من از ستاره رنگین تر نیست
ستاره با شش خنجر
به شش جهت هجوم روشن دارد
و زیر پرچم خونین صبح می سوزد
ستاره انقلاب قرمز تاریخ است

باید به قلب شب بروم
 و خون جاری انگشتانم را
 در باد، در تمام جهت های شب بگردانم
 ستاره پنهان نیست
 ستاره حس وسیع درخشیدن است
 ستاره به نسبت تاریکی می تابد
 ستاره از ابتدای شب هم معلوم است
 خون ستاره گاهی در باتلاق می ریزد

وقتی ستاره های ستیزنده
 پای حصار سنگی شب ایستاده اند
 وقتی گلوله ها و قراول ها
 به سوی لاله های قرمز بیدار است
 وقتی صدای مرگ می آید
 و بوی خون ریخته بر باتلاق می راند
 مرغ غریب نیما
 روی جدار ظلمت می خواند،
 مثل پرنده در وزش خون و باد می رانم
 روی جدار ظلمت می خوانم

اکنون صدای گریه ی باد
 ازحفره های استخوانی گورستان می آید

اکنون صدای باد، شبیه من است

من

من که می وزم

از حفره های قرمز مغلوب

از زوزه های جانوران غریب

اسبی برهنه، در شب و رگبار نیزه ها
بر خط ارتفاع قلل سخمه می زند
و مثل شعله های گسسته، به تیغ باد
سر می کشد به شبیه و در باد می رود
یوزی کناره ی صخره ی خون روزه می کشد
شب روشن از ضخامت خون و جرقه هاست

سنگی از انتهای شب آمد
و استخوان جمجمه ی یوز را شکافت
اسب از خطوط دره فرو غلتید
و هم و سکوت زمزمه ای غمگانه کرد

حسی مرا شکافت
حسی مرا ز قله فرو ریخت

حسی مرا ز قله فرو می ریزد
چون آبشار می شکنم روی صخره ها
و روی رود گریان می ریزم

؟؟؟؟ خسته

اکنون کنار سختی

می خوانم

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

آوازه‌های بند

اگر از خواب برآید بیمار

این مرد ژنده کیست ؟

این مرد ژنده کیست ؟

که دیری ست

با نعره اش زمین و زمان را

از هم نمی درد؟

و زخم تافته اش را

از انتهای شب ، به شبی تازه می برد ؟

این مرد خفته کیست

این ساکت

این صبور

که گاهی

با ناله ای به تاب و تب اقرار می کند

و در شبی گداخته و سنگین
کابوس خون و خشم و خیابان را
در خاطرات خفته ی تابستان
بیدار می کند

افتاده روی شانه ی بیماری
شب ، در شرار تخدیر
با خواب می گراید
با زخم تازه تر ، اما
فردا
از خواب برمی آید

این بی دیار و یار ، به بیمارخانه کیست ؟

این بی نشانه کیست ؟
که شب کلاه و چارق از دست رفته اش
در گنجه مانده است
وز آفتاب و کار ، ترک های تفته اش
بر پنجه مانده است
چنگش فرو نشسته میان ملافه ها
جویبار خون
از کنج لب ، به کنده ی شانه کشانده است
از چشم نیم خفته ی بیمار
الماس های اشک
بر خون نشانده است
بربالش سپید
- چون خرمنی ز خون و خاکستر-

کاکل افشانده است

تاییده دنده هایش ، از زیر زخم و پوست

تا نعره بسته است

بسی نیست

می سوزد استخوان و

کسی نیست

این مرد خسته کیست ؟

این مرد روستایی

این مرد کارگر

این مرد نعره بسته ی در خون نشسته کیست ؟

این فول ماندگاو ولی سرشکسته کیست ؟

با گشت پاسدار

پشت در و پنجره و دیوار

بیمار خانه خفته و

بیمار

در هاله ی سکوت نفس می کشد

ناگاه می شکافد در ابر تندری

بیمارخانه ، باز ، می آشوبد

برقی به چشم چیره ی شب چنگ می زند :

بیمارخانه بند اسیران است

رگبار پشت صاعقه می کوبد :

این شب کلاه چرک

خون دلاوران است

این چارق کهن

پوزار کاویان است
این قلب مزدک است
این بازوان رستم دستان است
ای خفتگان خوف
ای مرد روستایی
این مرد کارگر
این پهلوان زخمی
ایران است
رگبار روی پنجره می کوبد
خفته ست پشت پنجره ، بیمار
و پاسدار
خرد و خراب و خسته ، می گردد
پشت در و دریچه و دیوار

آبان ماه چهل و هشت

سرود کوهستان خون آلود

نه
تردیدی نیست
که من این فرازی را
در فرود تسمه های خونین
دریافتم
که می دانستم
تحمل
در قلب سکوت
آزادی ست
آنگاه که فواره های فریادی
در میدان شهر
برنشانده ایم
اگر نه با دوست
دیداری
آنک
ستاره ی پشت پنجره ی سلول
آتش سیگاری
که شب را
کوتاه می کند
شب که چون در میانه ی دندان چریک هاست

آه . . . آه

دیگر باره باید رود را ببینم

رود

که مرا به تفنگ و قمقمه

گذر داد

رود

که خون گلوله ام

شست

دیگر باره باید رود را ببینم

از رود بگذرم

و در بانه و قصر شیرین

شلیک کنم

گلوله ی من چیست ؟

گلوله ی من چیست ای برادر فولادی

گلوله ی من چیست

جز ستاره ای

که نعرهی انتقام می کشد

و مهاجم وحشی را

از آسمان بانه

بر صخره های سقز

منفجر می کند ؟

گلوله من چیست ؟

ستاره ها بوکان می تا بد

و مردان قبیله

زیر ستاره ها سرخ

حماسه های کوهی می خوانند

می دانم که برادرانم
از رود
گذشته اند

می دانم
صدای باران
در میهن باستانی ام
پیچیده است

و گل های تاج خروس
در خرابه های قدیمی

بیدار می شوند

آنک برادرانم

که می آیند

و از ردیف آتش

می گذرند

اینک

دیوارهای بتون

که در می غلتد

و تمام آسمان را

به سلول می ریزد

سپاهی خونآلود

از رود

می گذرد

و ترانه های عامیانه

می خواند

در پایگاه رعد

سخت و سترگ
با قلبی از سپیده و جوبار
در پهنه ی زمانه

در پهنه زمان

چون جنگلی تناور
خشمنده و مهیب و چرخانم
روی سستیغ «گفتن»
و با هزار شاخه ی گریان
- جوبارهای روشن آوند های خویش -
عریان تر از تغزل بارانم
در خلوت «نهفتن»

اندوه در عمیق ترین لایه های من
در خاستگاه خاکی شیرابه های خشم
انبوه ریشه های مکنده ست
آینده بر بلندترین قله های من
در پایگاه رعد
تبدیل گریه های هماره
به نعره های تازه توفنده ست

اسطوره ای ز عشق و خشونت
در سنگر ستیزه

در جبهه ی لزوم

دستی پر از ترنم جوبار

دستی پر از حماسه ی جنگل

پر از هجوم

اسطوره ای چو توفان پیچنده بر فراز

بگشوده بال ، بر تو

غضبناک

زندان سرزمین من

ای خاک

آبان ماه چهل و هفت

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

ستاره ممکن

نارنجکی رها کن از دست
خورشید را برویان
خونین و خشمگین
روی شب شکست:

آنک

درخت صاعقه و خون و انفجار

دیگر

توفنده بر تهاجم رگبار
سینه به خشم آتش بسیار:
اینک

ستاره ای که ،

پایان بردگی ست

و آغاز رستخیز

روئیده روی سینه ات ای صخره ی ستیز

بر این کرانه ی خوف

نه

تا ارتفاع خشم و جنون نه

نه

تا آخرین ستاره ی خون

نه

به اوج نفرت خواهیم رسید

و از تمام ارتفاعات بردباری سقوط خواهیم کرد

و روی لجه ی تاریک خون

چو نیلوفر

در انتظار خشم تو ای عشق خفته

خواهم ماند

و از بساک پریشان خویش بر مرداب

هزار گرده ی طغیان خواهیم افشانند

فلات را بنگر

دریای وحشت انگیزی ست

که موج می زند از خون عاشقانه ی ما

و بادبان سیاه تمام قایق ها

صلیب سوخته ی گورهای دریایی ست

ببین ، شهیدان روی غروب می رانند

و با صدایی ، خونین و خسته ، می خوانند
و تور کهنه ی صیادهای جلگه ی خون
از این تلاطم مغلوب ، مرده می گیرد
در این سکوت سترون

بر این کرانه ی خوف
در این فلات گل خون و ساقه ی زنجیر
نه

ای صدای توانای من

نمی مانم

و با تمام توان به خون نشسته ی تو
چنان که «فرخی» و «عشقی»
ببین

هنوز از این قتلگاه

می خوانم

صدای خسته ی من رنگ دیگری دارد
صدای خسته من سرخ و تند و توفانی ست

صدای خسته ی من آن عقاب را ماند
که روی قله ی شبگیر بال می کوبد
و نیزه های تیره ی فریادش

روی مدار منفجر انقلاب می چرخد
کجاست قایقم ای شب

کجاست پاروها

کجاست پاروها

می خوانم

برای ماندن بر خون سفر کنم تا مرگ
و لاشه ام را مثل گل همیشه بهار میان آتش و خون و گلوله بنشانم

و توده های گل های بردباری را
که مثل مادیانی از راه دور آوردم
به کومه های پریشان خون کنم پرتاب
کحاست پاروها
که یک ستاره بر فرق شاعری مغلوب
و یک گلوله برای شروع خون
کافی ست

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است

که زندان‌ها

از شب‌نم و شقایق سرشارند

و بازماندگان شهیدان

– انبوه ابرهای پریشان سوگوار–

در سوگ لاله‌های سوخته

می بارند

با کشورم چه رفته است

با کشورم چه رفته است که گل‌ها هنوز سوگواری دارند .

با شور گردباد

آنک

منم تفته تر از گردبادها

در خارزار بادیه می چرخم

تا آتش نهفته به خاکستر

آشفته تر ز نعره‌ی خورشیدهای «تیر»

از قلب خاک‌های فراموش سرکشد

تا ازقتات حنجره‌ها

فوج خشم و خون

روی غروب سوخته‌ی مرگ ، پرکشد:

این نعره من است
 این نعره من است که روی فلات می پیچد
 و خاک های سکوت شانزده ساله را می آشوبد
 و با هزار مشت گران
 بر آب های عمان می کوبد
 این نعره ی من است که می روید
 خاکستر زمان را
 از خشم روزگار

بعد از تو ، ای . . .
 ای آخرین ستاره ی اعدامی
 ای «خسرو بزرگ»
 که برق و لرزه درارکان خسروان بودی
 من هیچ نیستم
 غیر از مسلسلی که در زمینه ی یک انقلاب می گذرد
 و خالی و برهنه و خونآلود
 در خون توده های جوان می غلتد
 تا مثل خار سهمناک و درشتی
 - روئیده بر گریوه های گل سرخ -
 آینده را
 بماند

در چشم روزگار
 یادآور شهادت شوریده گان خشم
 بر ارتش مهاجم این نازی
 این تزار

ای خشم ماندگار این خشم
خورشید انفجار ای خشم
تا جوخه های مخفی اعدام
در جامعه های رسمی
آنک

آنک هزار لاشخور ای خشم
مثل هزار باره ی یال افشان
خون شیهه بسته است بر این ویران
دیگر ببار
ببار ای خشم

ای خشم چون گدازه آتشفشان ببار
روی شب شکسته ی استعمار

اما دریغ و درد که جبریل ها «او»
با شهپر سپید
از هر طرف فرود می آیند
و قلب عاشقان جوان را
با چشم و چنگ و دندان می خایند
و پنجه های وحشت پنهان را
با خون این قبیله می آلاینند
این همه شجاع
با این همه شهید
با کشورم چه رفته است که از کوچه های آتش و خون
با آتش تفنگ
با آتش قیام
انبوه پاره پوشان

انبوه ناگهان

انبوه انتقام نمی آیند

چشم صبور مردان دیری ست

در پرده های اشک نشسته ست

دیری ست قلب عشق

در گوشه های بند شکسته ست

چندان ز گوشه های قفس خواندیم

کز پاره های زخم ، گلو بسته است

ای دست انقلاب

مشت در مشت مردم

گلمشت آفتاب

با کشورم چه رفته است

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

تا آستان دلتا

قلب مرا بردارید
 قلب مرا بردارید
 این قلب ، این ستاره ی خونین را
 این خون خشمگین را
 این ارغوان کوهی را که می چرخد در توفان
 و نعره می کشد از آتش جگر
 در یاد
 قلب من این ستاره سنگی
 غلتیده در هیاهوی خوناب های تاریخی
 تا سرگذشت شخم و شقاوت را
 تا آستان دلتا
 - دلتای سرخ -
 بخواند
 و مشیت موج های شکیبیا را
 تا ارتفاع خشم براند

قلب مرا بردارید
 از باغ خون ملت
 این لاله ی شکفته ی ملی را بردارید
 این لاله ی شکفته ی ملی
 که زیر سلطه ی شب لاله های دیگر را

به شعله های ستیز ستاره می بندد
و با دهانی از خون و آتش و آواز
کنار کوه ی سوزان لاله می خندد
من ، با قلب من
این شعله ی بلند ، که در ارتفاع شب
تابیده مثل رایت خورشید روی کوه
فریاد بسته روی شب کشت و کارگان :
شب گرچه سخت و سنگی و تاریک است
آنک

شکفته شعله ی گردان گردباد
توفان سرخ دانا

– هرچند دور –

نزدیک است

توفان سرخ دانا نزدیک است
من قلب من
افتاده روی خاک گریزنده ی کویر
پیچیده در حریق گریزان گردباد
روی فلات ویران می چرخد
و یا صدای توفانی خلیج و خزر
حماسه می سراید با بانگ ملتی مغلوب
و می شکافد با نعره ی تناور رعد
و می گذارد در آتش تکاور برق
و روی برج بلند هزار بندرگاه

قلب مرا بردارید

قلب جوان من

مانند قطب نمایی ست
که روی جذبه ی قانون خاک می لرزد
و در مناطق تاریک ، خار خونین اش
همیشه در جهت انقلاب می ماند
قلب مرا بردارید
از خاک های گلگون
از باغ خون ملت
این لاله ی شکفته ی شرقی را بردارید

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

ترانه ی جویبار

دلم تو را می خواهد
دلم به سوی تو پرواز می کند
مثل کبوتری خسته
پر شکسته
به سوی آب
مثل گلی غمگین
تنها
که می روید در رؤیا
و می پیچد
می پیچد
در هاله ای ز خون و خاکستر
آرام و بی هیاهو
تا مهتاب
دلم تو را می خواهد
ای بافته ز آب و ز ابریشم
ای سخت
تو مثل سخره مرا می شکنی
من آیم
تو مثل آب های گریزانی
من گردابم
چگونه با تو بگویم که بی تو غمگینم

حریق سوخته با آب در نمی گیرد

تو چشمه خنکی

من غروب خونینم

چگونه بی تو بخندم

چگونه بی تو بتابم

وقتی تو را نمی بینم

تو آفتابی و من آفتابگردانم

نازنینم

دلم تو را می خواهد

مثل گل و کبوتر

مثل درخت و آب

ای آب و ماهتاب من

ای صبح آفتاب

با عصر ، در کرانه ی امروز

دلَم برای سفر می زند
پرنده های خاکستری
در آسمان گرفته ی عصر رهسپارند

من

سرگشته در کرانه ی امروز

مثل هوا

گرفته ام

صدای خسته ی کامیونی

از شوسه های ناهموار

می آید

شاید

بر جاده های بارانی می راند

با پشته های خیس علف هایی

که زیر شرابه های ملایم باران می لرزید

من

سرگشته در کرانه ی امروز

مانند کامیونی خالی

در شب

که از شب و ستاره انباشته است

از پشته های ابر

و از هیاهوی پرنده های مهاجر

انباشته ام

و گوش به صدای دور سفر بسته ام
یک شب که آب ها می خواندند
و روی گردنه می رفتم
ستاره ها را دیدم
ستاره ها رد در آب های درخشان دیدم
دیگر . . .

وقتی ستاره ها را می بینم
صدای سرد و درخشان آب می آید
وقتی به آب می نگرم
رگباری از ستاره ی خاموش
در قلب آب های درخشان می لرزد
دلم برای سفر می زند
دلم برای ستاره
برای آب

با عصر در کرانه ی امروز
می مانم
و باد برگ های سوخته را
بر شاخه های بوته های خشک غبار می لرزاند
و شاخه های دود
در ارتفاع شهر کهنه ی خاکستری پریشان است
ابر است ، ابر
که روی قله ی خاموش دور می گذرد
مثل هزار بید پریشان
در باد
قلب من است آن پرنده

که تنها

بر شاخه های ابر

می خواند

قلب من است آن پرنده که درابر و باد می راند
قلب من است آن پرنده که آوازهای خود را گم کرده است
و سرزمین آفتابی خود را نمی داند

در ارتفاع شهر کهنه ی خاکستری

دود و غبار و برگ

با ابرهای تیره گره می خورد

شب ، دل شکسته روی غروب و درخت می پیچد

و عصر ، در گرفتگی جاده می رود

و با صدای مبهم برگ و باد

ترانه ی مسافران دلتنگ را می خواند

با آن که مثل ابر پر از پریشانی سوگوارم

و با گرفته ترین ابرها

در خلوت مه آلود

روی سکوت اسکله می بارم

در آسمانی به وسعت یک برگ

می بینم

ستاره ای کوچک می درخشد

و روی شاخه ی کوچکی از آفتاب

کوچک ترین پرنده ی دنیا

آواز جویباری را می خواند

که از صدای چهار پرنده

کوچک تر است

با این امید کوچک
 با این تافته در اشک
 من دور مانده ام
 مثل تو
 مثل هر دوست
 و از کرانه ی شب
 به وسعت گرفته ی چشم انداز می نگرم
 شب
 بی ستاره ترین شب
 شب
 سخت و سرد و وحشی ست
 اینجا
 بر این کرانه ی تاریک
 با چشم های آهوی گریانی
 در ابتدای جنگل شب ایستاده ام
 آنسوترک ، در آن سوی دریای خوابدار
 - دریا سمور وحشی ، در باد خفته است -
 بالای آن کرانه ی آبی
 ستاره ها در روستایی که من نمی شناسم هیاهو می کنند
 پروانه ای
 مثل تمام زیبایی
 کنار جویباری که برای پروانه ها می خواند
 خوابیده است
 آه ، ای کدام دوست
 روی کدام غربت
 دیگر تو را می شناسم

دیگر تو را

نیلوفر شکسته ی خونینی را

که روی سردترین چشمه

آواز سوگوار آب ها را می نوشد

می شناسم

آهسته ، مثل شب

که نیلوفر ستاره ها را می لرزاند

نیلوفر شکسته ی قلبم را

در اب های تاریک

می لرزانم

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

با روستا و شهر

وقتی که مفهومی بزرگ و سرخ
با جامه شوریدگان خلق
در ازدحام شهر بی آواز می گردد
و می رود ، تند و نهان ، تا قریه های دوریا نزدیک
و باز می گردد
و می نشیند در میان قهوه خانه های دودآلود
با گل مراد و محسن و بقراط
و می دود در مدرسه با خسرو و بهروز
و در خیابان عابران را با سلامی برمی انگیزد
و در اتوبوس از گرانی های رنج روز می گوید
و در کنار کارمندان می نشیند با دلی غمناک
و سوگواری می کند روی مزار رتبه و قانون
و در جنوب شهر بر دیوارهای فقر می کوبد
و در کنار کار و زحمت می سراید شعر خونین رهایی را
زندان چه مقدار می آید
این قلعه پوسیده
این تدبیر !
این بند و
این زنجیر

شبگیر

وقتی من اینجا می تنم در پیله ی سلول
ابریشم اندیشه هایم را
تا روز آزادی که این پروانه ی خونین رها گردد
از چشم دشمن دور
فوج کبوترهایی قرمز روی دشت درهم شبگیر می چرخند

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

بیدار

در کشوری که دامن زندان ها
از شب‌نم و شقایق سرشار است
ملت در آن کرانه ی مرگ آباد
چون آتش نهفته به خاکستر
مفهومی از اسارت بیدار است

www.iranian-fedaii.de

زندانیان فلات

ای دوست

ای برادر زندانی

اینجا

میان مسلخ اندیشه و امید

روی فلات خون و فلز و کار

روی کران ماهی و مروارید

در بندر نظامی نفت و ناو

در کشتزارهای برنج و چای

و در کنار گله و گندم

ما

این بام های کوچک توفان آهنگ پیشگویی توفان ناگهان

در بندهای سرد قزل قلعه و اوین و حصار

زندانیان خسته این خاک نیستیم

زندانیان خسته ی این خاک دیگران

زندانیان خسته ی این خاک

در بند کارخانه و کار ستمگرند

انبوه سرخ رنجبران اینجا

زندانیان خسته ی زندان کشورند

اینجا سلاح و سکه و جاسوس

فرمانروای دوره ی شدادی ست

و خانه های مردم سرتاسر فلات

انبوه بندهای عمومی و انفرادی ست
ایران در این میانه ی تشویش
مفهومی از اسارت و آزادی ست
و باز همچنان
ما

این بام های کوچک توفان
آهنگ پیشگویی توفان ناگهان
با داغ های تافته

- گل های زخم و پوست -

با سینه های سوخته می خوانیم
از بنددبند قلعه ی تاریک
آزادی

ای تحول خونین
ای انقلاب نزدیک

با شقایق‌های مردادی

قلبم در این سلول چون پروانه ای خونین
آرام و غمگین می پرد با هر نسیم باد
و می نشیند در کنار جویبار اشک پنهان ، روی جام قرمز آلاله ی اندوه و
باز ، می گردد
و می نشیند باز در گهواره ی آلاله های قرمز انبوه

ناگاه پشت جویبار اشک می روید
چون گردباد تفته ی آتش ، شقایق‌های خون آلود مردادی
پروانه با یاد شهیدان می پرد پر شور
پر می کشد در تند باد مرگ و آزادی

گلشن

در این سلول دشمنکام
دلم در شعله های کینه ی خونین هفده ساله می سوزد
و باغی از غرور و پایداری برمی افروزد :
دلش خون ، شاخسارش خون
برش خون ، برگ و بارش خون
گلشن خون ، آبشارش خون
در این هنگامه ی خونین
در این باغ گل خون ، چشمه ی خون ، آفتاب خون
ببار ای ابر توفانی ، ببار ای انقلاب خون

ستیز

وقتی می اندیشم که زندان ها
انبوه کندوهای خاموشند
و در دل هر بند و هر سلول زنبوران خونین آشیان دارند
و باز با روزی می اندیشم که ابر قرمز زنبور
در آسمان روستا و شهر می چرخد
و بر تفنگ و کاسکت و سرباز می پیچد
و می شکافد چشم خون آشام دشمن را
زیر هجوم تند و پیچان هزاران نیش زهرآلود
و در قوای زرد ، باغ سرخ چشم و کینه می کارد
و در دل هر بخش و هر استان
در پاسگاه و پادگان و قصر می بارد
شوری تنوره می کشد در قلب خونین و خموشم باز
می کوبم از این قلعه و بر کاکل شبگیر
چون آذرخش و سیل و توفان می خروشم باز

خفتار

جادوی هفده ساله ی مهتاب می تابد

روی فلات خواب
در بستر مرموز این مرداب
سرگرم رؤیاهای خفتارند ، بسیاریان

مهتاب می گردد
مهتاب روی جوشن مرداب می گردد
تا از نگاه پاسداران راه بگشاید
بر دیده ی خواب گرفتاران

در قلب این آرامش مرموز
حتی اگر خرناسه ای خیزد
چشم و زبان پاسداران می تپد از هول :
این خفته شاید خنجری در آستین دارد
شاید خیال آفتابی می پزد در سر
شاید در این خفتار ناموزون اشاراتی ست
از روزگار خون و آن هنگامه ی دیگر
و چشمه های خون مرد خفته می جوشد
از چشم و چنگال خونخواران

گاهی ز چشم پاسداران دور
پشت جگن ها شعله ی نیلوفری پر شور
در پرده های شب می آویزد
و می دمد شوریده در شیپور خونآلود
و در نهاد خستگان خفته شوری برمی انگیزد
از قلب دوزخ می شکافد نعره ای در شب
دیگر تن نیلوفر است و تیغ شبکاران

و باز می تابد چراغ جادوی مهتاب
بر خستگان خواب
انبوه با شب مانده ناچاران

اما ، من این مرغ اشارت خوان پنهان گوی
آرام و پنهان ، پر پرک ، پر بسته با هرسوی
روی درخت درهم شبگیر می خوانم :
خوابانده انگشت اشارت جانب کهسار
هر خفته اینجا کولباری زیر سر دارد
و لحظه ای در کار این خفتار می مانم
و باز می دانم
روئیای خونینی گذر دارد
در پشت پلک بسته ی این نیمه هشیاران

و همچنان جادوی هفده ساله ی مهتاب
روی سکوت و مرگ و خون و خواب ، می راند
مرغی درخشان ، از کدامین گوشه ی مرداب ، می خواند
نیلوفری ، آشفته ، روی دشت شب کاکل می افشاند

و می دمد پرشور در شیپور خونآلود
و باغ های قرمز شیپور می روید
آن گاه دریای درشت پلک های خفته می جنبد
و می گشاید صد هزاران چشم هول انگیز
و در نگاه پاسداران خیره می ماند :
ناگاه می توفند از اعماق «تابستان خون» شوریدگان خشم
ناگاه می جوشند از قلب زمین و آسمان ، این خفته بیداران
روی فلات زنده ی بیدار
گلمشت خونآلوده ی خورشید
بر فرق خونین شب خونخوار
می کوبد .

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

سرود ، برای گل های سرخ

دیگر نمی توانم

جز با تو

از تو سخن بگویم

ای شرزه شیر زخمی زندانی

ای خاک ارغوانی

دیگر نمی توانم

و قلبم این ستاره ی اسپند

در آتش شکفته ی خشم و خون

آوازهای سوزان می خواند

و اختران خشم جوان را

باغ جرقه های سرخ پریشان را

روی فلات خفته می افشاند :

ناگاه ، مثل جنگل باروت منفجر

مثل تنورهای گدازان گردباد

از خطه های میهن خونآلود

می رویم

و شعله می کشم از کوره های آتشباد

و نام سوختگان کوبر و بندر را

به زخم خنجر خونین نعره می کویم

به سنگ سنگ قزل قلعه و اوین و حصار

دیگر نمی توانم

آنک ، ابر

دیگر نمی توانم

اینک ، رعد

دیگر نمی توانم

هان

رگبار

دیگر نمی توانم

با صد هزار در قفس آیا چه رفته است ؟ !

با صد هزار عشق ، که در باغ آرزو خواندند

با صد هزار جنگل

با صد هزار شهر

با صد هزار سرخ ، که روی شمال شب زانند

و روی شاخسار خیابان ها

در کوچ ناگهان زمستانی

رگبار بال خونین افشانند

دیگر نمی توانم

باد از هزار جانب

در لاله های خون هزاران

می گردد

و عطر اشک و اسارت را

در زیر خیمه های سوگواری شب ها می گرداند

باد از هزار جانب

از سنگر و صدا می خواند

باد از هزار جانب
 با رودهای میهن
 می راند
 می توفد از کرانه گلگون
 و روی نعش های شهیدان
 گیسوی سوگوار می افشاند
 می زارد از جگر
 مرثیه می سراید با حق هقی بلند
 می چرخد و
 ز پویه نمی ماند
 باد از هزار جانب
 از سنگر و صدا می خواند

دیگر نمی توانم با
 رنج واقعیت
 و با تصور خونین عشق و آزادی
 صدای تند و توانای روزگارم را
 به دره های عمیق سکوت می ریزم
 مگر بلرزد باز این نواحی بیداد
 به نعره های توانا بهمن فریاد :

هلا ، ستاره توفنده ی « خیابانی »
 هلا ، ستاره پویان
 ستاره سوزان
 ستاره ی سحر انقلاب ایرانی
 هلا ، ستاره ی « حیدر »

ستاره ی دیگر

کنون حماسه ی آزادی تو را ، با خون
و با دهانی ، از عشق و آفتاب و جنون
میان خرمن خاکستر و تهاجم باد
برای نسل توانای خفته می خوانم
و با دو پا روی خون
درون قایق سوزان شعر و شور و خرد
بر آبکوهه های سانسور و قتل ، می رانم
اگر بریزد خون دل از دهانه ی سرب
اگر بماند دل

باز در نمی مانم :

به شور گوشه ی توفان توده های نبرد
در آن زمان که فرو خفته ام ، کجا ، در خاک
هنور پرم خون من است در کف موج
صدای موج ، صدای من است
می دانم

بگو چگونه بخوانم

که دل سوزد پاک

بگو چگونه بگویم

ز باغ خون ، بر خاک

بگو چگونه بسوزم

چگونه آتش قلبم را

به یاد این همه خونشعله ی خیابانی

به یاد این همه گل های سرخ زندانی

به چهار جانب این دشت خون برافروزم ؟ !

رودخانه ی پویان

خون گوزن ، جنگل پویان دیگری ست

بعد از صدای پویان

بعد از حریق سوخته ی خون شعله ور

بعد از حریق توفان

بعد از حریق جنگل

ایران

دیگر

مانند رودخانه ی خونینی ست

بر صخره های سختی می راند

از قله ای رنج فرو می ریزد

در دوره های دلتنگی می خواند

و زخم تابناک شهیدان را

تا کاکلی شکافته و خونریز

بر سنگ و صخره کوبان

در خاک های گلگون

می گرداند

همپای رودخانه سوزان

باید

مثل حریق توفان

بر فرق کوه و دشت برانم

زخم برادران شهیدم را

باید

مثل ستاره هایی خون افشان

روی فلات سوگوار بگردانم

باید بغرم از جگر و

چون شیر

با یال های خونین

در بیشه های خشم بمانم

رگبارهای آتش ، افروخت

و استخوان و خون

در خانه و خیابان

آتش گرفت

سوخت

قلب گوزن های جوان

- قلب انفجار-

در چشمه های آتش و خون

خفت

بادی هراسناک برآمد

قلب هزار چشمه ی خونین

در جنگل سیاهکل

آشفته

جنگل شکافت

و پانزده ستاره ی خونین

با نعره های سوزان ، برخاست از نهفت

و بر مدارهای گریزان چرخید

چرخید روی جنگل و

توفید روی شهر

بر فرق شب شکافت

با کاکلی شکافته

می راند

بر سنگ و صخره

رود

و نعره های من

پیچیده روی قله ی خونآلود :

گل های حزب سوخته ی دلشکستگان

مردان خشم و خوف !

خونشعله های پیکر در خون نشستگان

وحشت فرو نهید و فراز آئید

از قله های قرمز شبگیر بنگرید

از قله های قرمز شبگیر بنگرید

با شاخ های خنجر

با چشم های خشم

روئیده بر کرانه ی خون

جنگل خون

اسفند باد

چنین که می گذرد ایام

چنین که می گذرد باد

با نفس هایش

و می کشد سر

از هر دو

و می کشد سر

از هر بام

و می برد ره ، در رخنه های هر دیوار

و می شتابد ددوار

و می گذارد با پنجه های پنهانکار

ز راه خون و خطر

به راه مرد دلاور ، دام

چنین که می گذرد باد حيله پرور پير

نهیب می زند ، از خوف ، بر سر جنگل

نفیر می کشد از بیم ، در دل کهسار

و می ستیزد در کوچه های دامنگیر

چنین که می شکنند ما را

و می گریزد ، اما ، شکسته تر از پیش

ز هول ماندن ، از حول صخره های دلیر

چنین که می‌گذرد ژاژخای و رنگ آمیز
نشانده شیشه و منجوق بر هزاران شاخ
گرفته پرچم و اوراق در هزاران مشت
ز خشم ، تافته آتشوار
ز کینه کوفته بر فرق ، خاک و خون ناچار
به تن ، کشیده زره ، یا هزار خنجر و خار
و قیه می‌کشد آشفته وار می‌چرخد
و بر نهال گل سرخ ، شاخ می‌کوبد
و می‌زند دم ، بر شیشه‌های خانه‌ی مردم
و می‌زند سم ، بر دیوار
و می‌خلد در رگ‌های زنده و مرده
و می‌پزد در سر ، هزار خواب و خیال

چو آفتاب که می‌آید ، آفتابی شد
در این شگرد و شتاب
نشانه‌ها زوال

زمستان پنجاه

روی شتای برف می گذرد
و به شتای گسترده
در روستا و شهر
در کوهپایه ها
زیر هجوم تند و پریشان برف می نگرد
دلخسته ای که در محاصره ی برف است
منکوب برف ، مرد زمستانی
در سینه آتشی دارد
که می تواند
یک تکه از شتای میهن دلتنگ را آب کند
که می تواند قلبش را
روی حصار خانه ی دلخستگان بگیرد
و آفتاب کند

دلخسته ای که می گذرد
و در محاصره بوران
به خانه های سرد
و به دسیسه های هجوم سپید می نگرد
در سینه آتش دارد
با این همه که می گذرد سوز و برف و باد
در دل به یاد آن همه گل های سوخته
سوزان سرکشی دارد

سرخ خروس وار
با پنجه های بسته ، در تیغه های یخ
با یاد شعله های سحر
خونشعله بال
بر شاخه های بوران می گوید
می خواند از جگر

اما ، گل گزند
برق جهنده ، سرب گذارنده
روئیده از دهانه ی دوزخ
توفیده روی راه
در قلب آن شکفته ی آتشناک
در خون زنده ، راه می یابد
بر سوز یخ
خروس خون
می خوابد

آنگاه ، شعله واری ، در یخ
می چرخد و به صیحه ی آزاد
پر می کشد
روی حصار میهن دلتنگ
می تابد

در شاخه های درهم بر قاب
زیر هجوم بوران ، می چرخد
خونشعله های بی تاب

بهار پنجاه و یک

با گل‌ها و پرچم‌هایت
ای بهار

امسال

از سرزمین ما مگذر

بهار

با گیسوی افشان بیدین‌ها

شادمانه و آرام

در بازمان‌های برف

پیش می‌آید

پیش می‌آید

می‌ماند

و با برگ‌های کبوده

ای بهار

به پنجه‌هایش می‌نگرد:

پنجه‌های بهار

روی بازمان‌های برف زمستان پنجاه

خونین است

ای بهار
گل های سرخت را
در خانه های مردم میفروز
تنها شاخ و برگ هایت را
در خون برادران بگیر
تا بهار گل سرخ
شانه ی سوگواران را
با حق هقی دیوانه وار
بلرزاند

بهار
با چشم گریان برگ ها
در گلبن های خون می پیچد
دریغا خون دریغا گلبن
روی بهار می گردم
با دامنی از عشق و فریاد
آه . . .

چگونه جمع کنم این لاله ی پرپر را

بهار بر کرانه ی سیمینه رود
می گرید

بهار
روی بینالود
خم می شود

و جرعه های خونین اشک
روی صخره ها
شعله ورتیرین گل هاست

سلام ، بهار میهن گلگون
سلام ، مادر گریان من
بهار سرخ ، سلام
چنین که بهار چنگ بر گیسو می زند
و پریشان می کند بر آب
هق هق کنان و سوگوار
آن همه گیسو را . . .

آه . . .
گیسوی گمشده ی بیدبن ها را ببین
آشفته روی گریه های سپید رود
سلام ، مادر داغدار من
ای بهار سوگوار

سیزده گل روی سپیده
سیزده برادر روی چیتگر
تود و یک سرباز
سیزده دهان سرخ سرودخوان
صدوهشتاد و دو گلوه
سیزده دیوار خمیده ی گل

خورشید تکان می خورد
برگ ها تکان می خورند

رودخانه ها تکان می خورند
 مشت ها بر دیوارها می کوبند
 صدا در میهن مغلوب می گردد
 زیر نگاه سربازان
 سیزده چکاوک خون بال می زنند
 روی دیرک های خونین می چرخند
 روی دیرک های خونین می نشینند
 و روی فلات پر می کشند

زنده باد صدای زمستان چهل و نه
 پوینده باد آن دست
 که تفنگ روی کتاب نهاد

در خیابان فریاد می زنم
 در کارخانه فریاد می زنم
 پشت میله ها فریاد می زنم
 در خانه فریاد می نویسیم
 روی دیوار فریاد می نویسیم
 فریاد می زنیم

و قلب خود را چون لخته ای خون بالا می آوریم

آزادی چیست >

خیابانی با تکه های درشت آفتاب ؟
 بارانی که روی کارخانه می کوبد ؟
 دلخستگانی با هیاهوی فردای کار
 که در قهوه خانه های غروب چای می نوشند ؟

گل های دود که بر لب ها می سوزد
 و در پنجه ها خاکستر می شود ؟
 ستاره ای که روی خستگی کارگران می تابد ؟
 چشم گریان مادران
 که جامه ی زندان فرزندان به اشک می شویند ؟
 خستگان زمین ، میلیون ها
 که روی مزارع درو شده ایستاده اند
 با زنان و فرزندان گرفتار
 و برگ های وام را در باد تکان می دهند ؟

آزادی چیست ؟
 بهار سوگوار وطن
 برگشته از پشت دیوارهای زندان
 سرگشته در پایتخت کشور؟

صدای گلوله

صدای محاصره

صدای باروت

صدای سوختن نوشته ها و نام ها

صدای شلیک روی دیوار

صدای شلیک از پنجره

صدای مرگ در خیابان

صدای «زنده باد . . .»

صدای خون

با خون و دود می رود

گلزار من

بهار دیوانه وار و مبهوت
فرو می ماند

نه می گرید

و نه می نالد

تنها آشفته و از پیش می رود

در گورستان های پایتخت

روی ابن بابویه می گردد

روی بهشت زهرا مگردد

آه . . . مگر آنجا

ریخته در گودال

کیستند آن لاله های پرپر ؟

کیستند آن بدن های تکه تکه شده ؟

با خونچال هایی در قلب و در گلو

که ناگهان

بهار

به خود می پیچد

جگر به قیه می رود

می چرخد و می خراشد

می خراشد با ناخن سوزان خاربن ها

در واگویه های دلخراش

دریغا آواز خون تو

دریغا صدای تو در کوهسار

بی بهره از آسمان و گل ها

بی بهره از رودخانه و ماه
 بی بهره از سلام و بدرود
 بی بهره از بهار میهن
 شهید من

بهار
 گرد گودال شهیدان می چرخد
 سر به شانهِ ام بگذار
 از خون گلبن‌های تیرباران
 آتش‌های صاعقه سر می‌کشند

شخم بهاره ی ما
 امسال

نه با خیش بود
 نه با دست

شخم بهاره ی ما
 امسال

با سرنیزه بود
 چه شیاری در خون برادران افتاد
 کخ درختان بید حتی
 در مجیدیه و آذرین
 گل‌های سرخ آورده اند
 و در کنار اشک
 مردم
 تکه تکه

گل می دهند

سرنیزه های شسته

اما

در آفتاب بهاری

برق می زند

بخواب برادر گلگون

بخواب

قبیله ی برادران تو

آتش قلب تو را روی شب می کوبند

سلول تو را به دوش می کشند

زخم تو را به خیابان می برند

و خون تو را

روی اعتصاب و کار و دانش

می گردانند

بدرود ، بهار خونین

بدرود

صدای حریق

صدای طولانی سوت

صدای گلوله در قلب روز

برادران تو

با چمدان شبنامه و نارنجک

در شهر می گردند

و از چهار راه ها می گذرند

بدرود ، بهار خونین

بدرود

در برگ های بهار پنجاه و یک
گلشن های خون تاب می خورند
صد مادر سوگوار
با جامه های مشکی
بر نرده های دادرسی
سرمی کوبند

صد پدر سوگوار
با نوارهای سیاه
در بازار می گردند
گوزن جوان
با شاخ های خونین
بر دیوار شهر اعلان می کوبد
و از کوچه ها صدای گلوله می آید

رها کنید

رها کنید شانه و بازویم را

رها کنید مرا

تا ببینم . . .

من این گل را می شناسم

من این گل را می شناسم

من با این گل سرخ

در قهوه خانه ها نشسته ام

من به این گل سرخ

در میدان راه آهن سلام داده ام

آ. . . ی

من این گل را می شناسم

دستانش دو کبوتر بودند

در شاخه ی تفنگ

در کودکی

در گندمزار می چرخید

در جوانی

در گلوله ها

با این دهان خونین

من این گل را می شناسم

در چشم هایش

شعله و خنجر داشت

و در قلبش

زنبقی و

چشم آهوئی

که جرعه جرعه

می گریست

روی بهار پنجاه و یک

سیصد گوزن سرخ

بر دیوار ارتش می کوبند

صدای گلوله

صدای محاصره

صدای باروت

صدای «زنده باد . . .»

آه

بردارید

آن پرنده را بردارید

خون روی خیابان پرپر می زند

با خنجر خشمی

در دل می کوبم

تیغه در خون می چرخانم

تا بذرتورا

ای گلبن تیرباران

در خونچه های دل بکارم

ازانتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

از کشتارگاه

غزل زمانه

نعمه در نعمه خون غلغله زد ، تندر شد
شد زمین رنگ دگر ، رنگ زمان دیگر شد

چشم هر اختر پوینده که در خون می گشت
برق خشمی زد و بر کرده شب خنجر شد :

– شب خودکامه که در بزم گزندش ، گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد
بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینه گل ، داغ دل مادر شد –

روی شبگیر گران ، ماشه خورشید چکید
کوهی از آتش و خون موج زد و سنگر شد

آنکه چون غنچه ورق در ورق خون می بست
شعله زد در شفق خون ، شرف خاور شد

آن دلاور که قفس با گل خون می آراست
لبش آتشنه آمد ، سخنش آذر شد

آتش سینه سوزان نو آراستگان
تاوّل تجربه زد ، تب باور شد

وه که آن دلبر دلباخته ، آن فتنه سرخ
رهروان را ره شبگیر زد و رهبر شد

شاخه عشق که در باغ زمستان می سوخت
آتش قهقهه در گل زد و بار آور شد

عاقبت آتش هنگامه به میدان آمد
آن همه خرمن خونشعله که خاکستر شد

در هوای درهم شبگیر

چیست این سلول
چیست این دیوارهای پست بی روزن
جز برای یک دو روزی بیش
پایداری های لرزان در مسیر سیل
سیل بنیان کن
خنده ام می گیرد از تزویر نامردان
گریه ام خاموش وار ، به گلزاران جان جاری است :
گرچه دیهیم شب آلوده ست با خون رفیقانم
و به خون تازه من نیز
جنده - دیو مردم آزاری
قحبه پیر تبه کاری
در کمیته ، قلعه کشتار
همچنان سرگرم خونخواری ست
لیک می دانم
و چو توفان های سهم انگیز می خوانم :
این به باغ خون نشسته
دست ها
بالا
آ... ای چشمان خون پالا
در هوای درهم شبگیر

پشت سنگرهای سرخ سازمان عشق
پشت ابر شعله و باروت
با صداهایی که می تواند خروس خشم روی بام های خانه مردم
پشت این شب
این شب فرتوت
صبح مردم
صبح بیداری ست

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

غزل بند

تا که در بند یکی بندم هست
با تو ای سوخته پیوندم هست

نبرم راز ، مگر با خورشید
تا به خون ریشه سوگندم هست

خنجر خاری در خون دهان
گر ز گلزار بپرسندم هست

گر به نرمی گذرند آتشوار
جادوی ابی ترفندم هست

داغ سرسختی اندیشه سرخ
زخم خونین خطرمندم هست

بند ، گلخانه خون خواهد شد
تا دل سرخ غزلبندم هست

گل خون می شکفم ، می روم آ... ی
باغ را گل گل ، مانندم هست

تو برآنی که مرا پشستی نیست
من برآنم که دماوندم هست

پنجه گر رویدم از سنگر عشق
گل نارنج تشاکندم هست

شفقی ریخته در سرب و سرود
روی دلتای فرآیندم هست

دل اکنون اگر خفته به خون
دل فردایی خرسندم هست

ای کبوتر مرو از شانه من
تا به لب شانه لبخندم هست

در زمستانم اگر ، خون بهار
با چه گل ها که در آوندم هست

سحر ، در بند

پشت دیوار شبالوده بند
از سر شانه کوه
روی خاکستر شبگیر ، گلی می روید
بر سر دره و دشت
سحر روشن ره می پوید

بال در بال سحر بسته ، کبوتر آرام
روی با روی کهن می چرخد
می نشیند بر بام

در دلم باز شکفته گل ابریشم شعر
آتش رنگ فرو ریخته روی لب من
آن سوی پنجره ، دستان سحر
از لب بام فرو ریخته ابریشم نور
پرت کرده گل تابانی از پنجره بر دیوار تیره بند
می رسد بانگ خروس
می زند آبی بر آتش تند تب من
خواب خونین خطرمند گذشت
به سرآمد شب من

آفتاب آمده است

و همانطور که روی دیوار
 روی خون دل من
 رنگ شادی زده است
 پر شده خانه بند از گل شعر
 شاخه شعر فرو ریخته در هر سلول
 از لب پنجره ها
 بس که می گردم در گوشه بند
 بس که می خوانم از هر گل جا

آ... ی در من رودی می خواند
 شاخه آویخته از پنجره ام بیدبنی
 برگ می لرزاند
 روی دیوار گل تازه نور
 برگ می گسترده و می راند
 در دل بند کجا؟ در دل گلخانه من
 خفته آهوئی بر دامانم
 آن کبوتر که به بام آمده بود
 بال در بال سحر
 از لب بام فرود آمده بر شانه من

ناگهان باز به جا می مانم
 زیر آوار صدایی نزدیک
 می گشاید در ، می بندند دست
 روی چشمانم - چشمان سحر-
 چشمبندی تاریک

لحظه ای می مانم
می روم خونالود
شعر خونین رفیقان را در قعر جگر می خوانم

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

برای برادرانم سهند و ساولان

غزل برای دلاوران

کوهی ،

ایستاده کنار سپیده دم

بر کاکلت هنوز نشسته ستاره ای

رودی ،

که در هوای سحرگاه می تپی

پیوسته و شکسته ، چو آئینه واره ای

چون رود ، مهربان

مانند کوهسار شکیبایی

زیبایی ای دلاور ، زیبایی

وقتی پرندگان سبکخیز وا.ژه ها

از شاخه زبان تو پرواز می کنند

وقتی که خنده هایت ، غوغای شور و نور

در قلب شبگرفته این تنگنای سرد

رنگین کمان همهمه می بندد

و چشم های پاک تو

این چشم های مهر

با شوق کودکانه می خندد

در قلب من

دست سحر ،

زمان را

بیدار می کند

صبح و ستاره ، صخره و دریایی

زیبایی ای دلاور ، زیبایی

اما

زیباترین کوهان

کوهان سنگرند

و رودهای خاطره انگیز

آوازه خوان به جانب دریا ، شناورند

تو کوهسار مردان

انسانکوه

تو رودبار توفان

انسانرود

اسطوره طبیعت و انسان

آمیزه شگفت دو دنیایی

زیبایی ای دلاور زیبایی

نامت پرنده ای ست که یک روز

از آشیان سوخته خون ریخته

پرواز می کند

پر می کشد به سوی افق های تابناک

پر می کشد به جنگل

پر می کشد به دشت

پر می کشد به شانه صبحی گسسته یال

صبحی شکسته باسم آتشگون

در حلق شب هرای بازگشت

نامت پرنده ای ست که می خواند

نامت پرنده ای ست که می راند

در بامداد گلگون

آنجا که واژگون

با نعره ای شکسته

افتاده روی خون

در شیب تپه

جمجمه دورناک شب

غزل رفیق

به سوگوارترین سوگواران صمد
 رفیق ساده اولدوز
 که دل به موج سپرد
 مگر بگیرد گلخون خلق را از رود
 و پر کرانه فریاد ماند و چنگ ارس
 برآمد از دل گرداب و ارغوان را برد

ای سحر شبانه ام ، آتش جاودانه ام
 ای گل سرخ خانه ام
 شور من و شرار من
 زخمه ماندگار من
 چشم تو خنده سحر
 دست تو سنگری مرا
 در شب سرد کارگر
 ای ز سحر نشانه ام
 نیل ستاره بار من
 زخمه ماندگار من

ای تب تند هستی ام ، نیض بلند و پستی ام
 گرچه به خون شکستی ام ، گرچه به شعله بستی ام

با تو و بی تو من توام ، چنگی و چنگ ، هر دوام
تب و تاب کرانه ام

موج کران گذار من
زخمه ماندگار من

سیلی زنگدار تو ، جوهر جاودانه شد
خشم هراسبار تو ، جذبه بیکرانه شد

ای غم جاودانه ام
شادی بیکرانه ام

شورش من ، قرار من
زخمه ماندگار من

با تب و خون خنده ات ، شب آفتابی می شود
دره برف بام یخ ، می تپد ، آب می شود
می تپد آبرنگ خون ، رود شراب می شود

ای غزل روانه ام
ای تپش کرانه ام

نغمه ماندگار من
زخمه ماندگار من
با تو به راه می زنم ، تا همه باغ خون شوم
لاله واژگون شوی ، لاله واژگون شوم

ای گل سرخ سازمان
چشمه آبشار من

لاله و رودبار من ، دره و کوهسار من
غلغل ارغوان تویی
آتش نغمه خوان تویی
بلبل آشیان خون
در شب خونچکان تویی

آ... ی منم
خونگل واژگون تویی
وا... ی منم
پرپر تند خون تویی
خنده اشکبار من

هق هق بیقرار من
حادثه زمانه ام
برق خزانبهار من
زخمه ماندگار من

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

غزل شکنجه

اگرچه در تب تند شکنجه می سوزم
ز خون ریخته خورشیدها می افروزم

شکست پیکرم از آذرخش خونالود
دمید تندر گلماق های جانسوزم

به خوان بپیده ام از تازیانه ها ، که چرا
نهنگ شعر به خوناب می زید نسوزم

نشسته در شب خونین ، کنار آتش زخم
ز برگ خون ، تپش زندگی می آموزم

هزار شعله خاموش می کشم بر لب
هزار نعره خون در جگر می اندوزم

به چشم خسته مبین آهوانه ام در بند
به خشم خفته نگر ، خوابگاه پلیوزم

چنان هوای سحر زد به سر شبانه مرا
که شاخه شاخه فرو ریخت روی سر ، روزم

چو آفتاب به میدان صبح خواهد رست
حماسه لب خونین و چشم خونتوزم

این نغمه — ساز پنهان

زیبایی تو بوسه سرخ شهادت است
من از شهادت تو شهیدم
زیباتر از نگاهت
گلبرگ های عشق که در ابر و باد می گذرند
آواز باغ گل نشنیدم
پرواز شور و نور ندیدم

ای خواهر ،

ای برادر

ای موج

ای عبور

ای جنگل غرور

هنگامه زمان

ای دانش صبور

که در کرانه دیدار بس حماسه شور

مرا چو دریا

می لرزانی

و مثل آتش پنهان

پائیز سوگوار جنگل جانم را

می سوزانی

و روی دامن شیدائیم

از آتش عشق

دریایی از شقایق سوزان
می رویانی
ای دانش صبور
تو می دانی

زخمی ترین گوزن فلاتم
با شاخ هایی از خون
در کوهسار عشق
آتشفشانم
آتش

آتشفشان درد

اما نشسته سرد
سخت و مشوشم
در قله های بسته گفتن
سکوت برف
در ژرفتای دور نهفتن
غوغای آتشم
خاموشوار و شعله ورم
در کنار عشق

با این دهان بسته
اما

فردا
روی بهار گلگون
آتشفشان خون
آتشفشان خونم

توفنده از تلاطم گلاوژه های خون
می ریزد از دهانم توفان آبشار
دریای واژگون
دریای واژگونم
نه

سرب و سینه جنبش دریا را
یارای آن ندارد
با رامش آورد

هرچند روی موج بکوبد
وز سینه جنون
از سینه جهنده امواج
خوناتش آورد

هرچند روی موج بکوبد
هرچند بر فراز کبود آب
این تغمه ساز پنهان

این نیل موجتاب

قلب هزار موج غزل خوان را
باد و بروت مرگ بیآشوبد
دریا

همیشه

دریاست

دریای کارگاه تپش های بی شمار
دریا ، صدای عشق
دریا ، صدای زخم

دریا ، صدای ممکن

دریا ، صدای مردم

دریا ،

صدای حبس

دریا ، صدای دیگر

دریا دهان خون

دریا دهان سرخ شهادت

دریا صدای مادر

دریای لاله گون

دریا دریاست

دریا

امروز با رهایی فرداست

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedajii.de

حربا

پنداشتم
کوهی ست سربلند
وز ابرهای آرام
پیچیده بر چکادش دستتاری از غرور
و آفتاب عشق
از پهنه های دور
آویخته ز شانه اش افشانه ای نور
و شاخه های باد شبانه
سرشار از شکوفه سرخ ستاره ها
در آسمان شب زده اش تاب می خورند

پنداشتم
شیر است
با یال آفتابی
و در کنام عشق
دلیر است
یا کوهواره ای
که به زنجیر است

مثل نسیم آمدم از دوردست دشت
مثل کیوتری

با بال های خسته
و یادگار خون شکسته
آویخته به خنجر منقار
دریایی از تغزل سرخ ستارگان

در پای بند کوه نشستم
از بال های شب زده ام ارغوان شکفت
تا نغمه های شعله ورم را
چون برگ های آتش آلاله
در سنگ سنگ کوه شکستم
و تشنه ترانه پیوند
چشم انتظار چشمه خردی
دل با سرود دامنه بستم

و کوه
با واژه های سنگ
زیبا و رنگ دار ولی از رنگ !
پنهان و آشکار
با رامشن کبوتر
اما حریر - مار
از چشمه های دور سخن می گفت
و چشم صخره هایش
خورشیدوار و سرد

زیبایی سرود کبوتر را می سنجید
در چشم کوه کبوتر

یک تکه صبح بود

صبحی نشسته تشنه در آغوش سرد کوه

و کوه - گرچه قلبش سنگی بود

سنگی شکسته از تب تنهایی

سنگی شکسته از تب تنهایی

رنگین و رنگ باز

نیرنگ ساز -

حربای کوه های تفکر

سبز و سپید و نیلی و اخزایی

صد کاسه چشم داشت و

می دید

کوه زکف برآمده ، خوشبیده زیر باد

می دید با تمام درشتی

در پیش آن کبوتر

آن تکه سحر

خرد است مثل دانه شن ، خرد

خرد خرد

و باد پیش چشم کبوتر

توفید و کوهواره کف را برد

و اخگری

در قلب کوه ریخته در باد

دنباله ستاره ای آراست

و دانه های اشک کبوتر

چون جرعه های گریه خاموش آهوان

جوشید و سرده برده فرو ریخت
جوپاره شکسته نجوایی
از سینه کبوتر برخاست :
ایکاش این جرقه پهنان
در هستی ات بگیرد و گیرا کند تو را
عشق و خرد بتابد بر این شکستگی
زیبا کند تو را
در ژرفنای قلب تو ای کوه تا بجای
مگذار این جرقه - این یادگار عشق -
در بادهای رنگ روان تو گم شود
بگذار این شکوفه آتش
آتش زند به سنگ و شکوفا کند تو را -

نه شیر

شیر بیشه شبگیر

روباه

نه کوه

کوه بسته به زنجیر

شنگاه بود

حربای کوه های تفکر

در قلب آفتاب

در ماه

ماه بود

آویخته به خنجر منقار

دریایی از تغزل خون ستارگان
دلخسته تر
در خون شکسته تر
از پهنه های حسرت این آزمون تلخ
سوی خزار کوه
کبوتر
رؤیای چشمه ها را می خواند
سوی هزار کوه کوه هزار مرد
مرد هزار درد
که سینه های سنگی خاموش وارشان
در پای چشمه می تپد از قلب لاله ها

انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

سرچشمه

نه در هوای دانه
نه در هوای آب
با بال من هوی پرآرایی -
با بال من هوای رهیدن
با بال من هوای رهایی ست
با بال من ، که خونه تمام پرنده هاست

گل در سکوت گلدان
در گوشه های متروک
می میرد
آئینه گرفته مانداب
دل می نهد به لرزه واگویه های سرد

در پویش غبار زمان
زنگار مرگ
می گیرد
حتی پرنده در قفس ، آواز عشق را
از یاد می برد
در باغ سرد میله زمانی
می خواند
بر شاخه های سرد

منقار می زند

تن بر جدار آهن

می کوبد

آنگاه . . .

دلخسته از تکاپوی مأیوس

در گوشه های دنج

می ماند

خاموش می نشیند

در خلوت گرفته ز خاکستر امید

و رنگ می پذیرد

جوبار سرد می شود آوازش

می پژمرد به زخمه سرما

بال و پر شکسته پروازش

با پیکری که اکنون

به هر پرش نشسته

پروانه های خون

اما من

این شکسته فرمند

در قصر سرد جادو

جادوی کهنه کار

کز هر پرش بیاست

سدهای تو به تو

دیوار پشت دیوار

چون رودخانه می گذرم

موجدار و مست

چون رودخانه می شکنم

اشک روی اشک

لبخند روی لبخند
کاکل فشانده بر سر دریای مردمان
سرچشمه ام به بند

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

در بند پهلوی

در بند پهلوی
افتاده مرد خسته و خونآلود
آتش دمیده از کف پایش
آرام می تراود در برگ های زخم
چون قطره های آتش
خون از جدار تفته رگ هایش
شلاق های سیم
روی مدار خون
بسیار گشته است و نگشته ست
روی مدار دیگر ، رایش
چون چشمه می درخش و می ریزد
بر چهره مهتاب شکست
- مهتاب ماه دی -

سیماب گریه ای شکیبایش
لب بسته روی آتش فریاد
در آتش شکفته گلزخم
می سوزد
در کنج تنگایش
چون شعله بی قرار است
در آسمان پنجره ، اما

ماه تمام ، مردمک سرخ انتقام
در چشمه خانه های مهیب ابر
بیدار است

تابیده سرخ و سوخته در تنگنای بند
در شاخ نسترن
ماه شکسته را
می بیند
در خلوت شبانه گلگشت
از شاخه های زخم گل خون به یادگار
می چیند
تا مرد وارهد مگر از درد
چون شاخه شکسته
سر می نهد به سینه دیوار
آرام ، می نشیند :
تنها نه من شکسته ام اینجا
تنها نه من نشسته ام اینجا میان خون
چه شاخه ها شکسته در این دشت
چه زخم ها شکفته در این باغ
اینجا بهار سوخته بسیار است
گلزخم ها
با قطره های آتش می سوزند
پرسوزتر
و شعله های خواب می افروزند
در چشم مرد چیره تر و خونفروزتر :
در خانه ام ، چه دور

از شیشه های پنجره مهتاب نیمشب
 افشانده گرد سوخته اندوه
 آنجا در اشک و دود نشسته ست مادرم
 آنجا گرفته زانوی غم در بغل ، پدر
 با ژاله های ریخته ، با گونه های خیس
 خوابیده روی مشق شبانه ، برادرم
 بر سینه «سحر»
 آشفته وار ریخته گیسوی همسرم
 آمیخته ترانه لالایی
 با گریه های او
 مادر رسیده تا سحر اعدام
 بی اختیار می شکند های های او
 اما پدر هنوز
 تابیده روی زانو اندوه
 از گریه های خفته گرانبار است

آرام آ... ی مادرم ، آرام
 بگذار سپیده برآید
 بگذار سپیده ببندند
 پشت مرا به تیر
 بگذار تا برآید «آتش»
 بگذار تا ستاره شلیک
 دیوانه وار بگذرد از کهکشان خون
 خون شعله ور شود
 بگذار باغ خون
 بر خاک تیرباران

پرپر شود
 بگذار بذر «تیر»
 چون جنگلی بروید در آفتاب خون
 فریادگر شود
 این بذرها به خاک نمی ماند
 از قلب خاک می گذرد چون رعد
 خون است و ماندگار است
 خونشعله های خواب
 در پلک های مرد می آویزد
 تن می رهاند از تن دیوار
 بر سوز التهاب
 می خوابد
 رؤیای صیح
 در خواب و خورش آتش می بیزد
 و شب ، شب مهیب ، شب خونخوار
 جلادوار بال غضب بسته با کمر
 آرنج بسته با گره آستین خون
 خون جای چشم ریخته در چشمخانه ها
 در قلعه اوین
 در قلعه حصار
 در نقب خوفناک قزل قلعه
 خم گشته روی حفره تاریک
 با دست و بال خونین در کار است
 خوابیده مرد با تب رؤیایش

هر لحظه خار می خلدش در خون
از گلشن گزند
و ماه سرخ
تابیده پشت پنجره بند

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

شانه به شانه با فلزتاوان ، زمین کاوان

وقتی زمینی شخم می گیرد
دستی به روی خاک
با قلبی از خورشید و کومه ، کودک و باران
گندم می افشادن
یا آهنی چون کوره می تابد
در قلب رگبار صدا و پتک
از گردش بی تاب بازر در حریق کار
یا تور می بافد میان کلبه اش در تخمه غمناک گهواره ، زن صیاد
صیاد بر امواج می راند
آنجا که تورش مانده در اعماق
با قایقش

- گهواره در موج -

می ماند

و در هوای بامدادی ، با هوایی دور
در انتظار صید می خواند
یا می تپد در کارخانه ، خون مردان و زنان ، با کار
بر محور بیم آور پاتخت
و شکل می گیرد به کار زندگی ، از نور و نیرو ، آهن و فولاد
و خون و اندوه و صدا و دست

دود است

دودی بی امان در باد

روی گرده غول آهن سرسخت

در هر کجا گل می دهد خون ، خوشه می بندد برای روز دیگرگون :
مردی میان دشت نجوا می کند با مرد دیگر
کوله اش بر دوش

باری ، برای لحظه کاری

از چار راه بسته قرمز

با بسته اوراق توفان

می رود خاموش

در خانه هایی پشت دیوار

با ضربه های دل ، دل تشویش

از هول آدمخوار

کز او هزاران پنجه در خونخانه اندازد طنین تقه تفتیش

مردی ، زنی ، یا نونهالی بسته با در گوش

یا در سحرگاهان که می پیچند

نیلوفر شوم رسن رهایی

بر تکه های جنگل شورای تن هایی

و می گشاید نعره های قرمز خاموش را صد خوندهان از پوست

غل می زند دل در دهان آتش سیال

گلدسته می بندد وطن از دوست

آنجا که بی پروانه می تابند بر خاک مصیبت ، سوگواران

خانوار شهیدان

زیر نگاه سرد جاسوسان و شبداران

و ابر عزا ، گرداب تند تیره پوشان ، با طنین هق هقی آشفته می زارد
 می چرخد و بال عزا بر خاک می کوبد
 دیوانه وار افتاده در واگویه ، زجر و ضجه می بارد
 روی مزارانی که دارد صد بهار سرخ در آغوش

حتی میان سورگاهانی که می بازند
 در پرده های تازه عشرت
 با چوبدست استخوان بر پهنه ماهوت های خون
 گل سکه های باغ ما را خیل خوندوان

یا با جهانخواران شب در شام خونآلود
 در بزم شیطان های مکار کبوتروار
 شیطانهای قحبه قهار
 آنجا که در تالار
 از گردش دندان تالان بر جگر بند ملل ، خون می جهد تا جار

من هستم آری ، هر زمان ، جایی
 ورزا و سرخی ، بسته با گاوآهن تاریخ
 تا زیر و رو دارم به خیش خشم ، خاک کهنه را همدوش ورزاوان
 تا گندم از آهن بروید ، آهن از گندم
 چون مته و چان ، روی آهنبرگ و خرمن خوشه می چرخم
 شانه به شانه

با فلزتوان

با زمین کاوان
 با آن همه گلها که روی دشت حسرت سوخت
 و روی دیار زمان ، افشانه های ارغوان آویخت

صبحی اگر در باغ برف آود خواهد رست
 باغی کز آن هر دم سپید سرد می بارد
 گردیده بر جوشان آتشگون فروبندی

تالاب های گل
 گل گل شکفته در کنار راه
 از تابیاد تفته تا سومار
 از جنگل نو سور تا زابل
 که بر سپید سرد ، سرخ تند ، می کارد -
 صبحی همان در دور دستان
 یا همین نزدیک

می روید از ایمان
 می روید از انسان
 می روید از فریاد
 می روید از گندم
 می روید از فولاد
 می روید از پشت تلاش شانۀ و بازو
 می روید از گلمشت
 می روید از ماشه
 می روید از زندان
 می روید از دیوارهای سرد تو در تو

می روید از گلشانه های پنبه ، از سرچشمه های دودناک مس
 می روید از نوچ برنج ، از ریوه های چای
 می روید از آوندهای فندق و بادام

می روید از دریای سبز نخل
 می روید از فیروزه و ماهی
 می روید از اعماق آتش هی تاریک جنوب تفته روشن
 شریان خون خام

می روید از موج شمال سبز
 از آئینه تاوان
 می روید از اوج جنوب سرخ
 از دریای آلاوان
 می روید از گلبندهای نیشکر ، از برگ های رود
 می روید از سنگ پچبلند ، از حریر پوست
 می روید از دریای ابریشم
 می روید از چشمان چانچو ، پشته کالی
 می روید از دال سترگ کوهی ، از شاخ درشت دام
 می روید از تار نگاه و پود خون ،
 از مشرق قالی

می روید از گل

زعفران

زیتون

می روید از امروز
 می روید از تالاب های خون

می روید از اخم دماوند از خم الوند
 می روید از شادی
 می روید از لبخند
 می روید از پیشانی خونین آزادی

در راه های ارغوان آلود
می روید از توفان پیچان دهان و چشم
می روید از خیزاب های خشم
در پیچ و خم های تلاش تازه تاوان

بر خاک بی سامان ، زمین کاوی
خوندانه حسرت می افشانند
در کلبه چوبین زنی غمناک می خوانند

دلخسته دریا
باقایش
گهواره ای در موج ،

می ماند

و دود ،

دود بی امان

در باد می راند

در هاله گلگون
آهن از آهن می جهاند خون
و چهره و بازو می افروزد ز آتش های تند کار

چهار حرف

می دانیم چهار حرف است
حرف هایش را یک یک از بریم
آن را می نویسیم
روی کاغذ می نویسیم
روی هوا
و روی دیوار

چهار حرف است
نه چون سالی با چهار فصل
غول خسته زیبایی

با یک فصل :

پائیز خون
پائیز لبخند
غول خسته زیبایی که خود دریای آتش است
و ما بچه های هفت ماهه زمان
بیهوده در آتش رؤیای پرومته می سوزیم

در باره اش حرف می زنیم
در باره اش می نویسیم
تومارهایی سرخ

تومارهایی نه با خون
 تومارهای با سرخاب
 سنگش را به سینه می زنیم
 از خورشیدش می گوئیم
 از خورشیدهای نیامده اش
 از دست بزرگش
 و از خانه کوچکش

از کودکان

از کودکانش می گوئیم

گل های حسرت جامه و برنج
 گل های رؤیای بازی و باغ
 گل های مزرعه
 گل های کارخانه
 گل های مدرسه
 گل های دربدری
 گل های آفتابگردان فردا
 گل هایی که روی الیاف سختی
 - ساقه هایی که جز با گرسنگی و شلاق نمی برند -
 شکسته بسته و پایدار
 گردآلود و فصل ناپذیر
 در هوای تلخ قد می کشند
 هوایی که با طعم خون و دود
 روی زبان لایه می بندد
 در ریه ها می گردد
 و دم کرده و مخفیانه

ترس خورده و ملتهب
 چون پروانه ای تاریک
 پروانه ای شرجی زده و سوخته
 روی لب ها رها می شود
 و مرده و خاموش پیش قدم هایت می افتد
 از هوای تلخ می گویم
 و خروس قندی رؤیاهای خود را لیس می زنیم

حرف می زنیم
 از شب های خستگی و بستگیش
 از سحرگاهان که بیدار می شود و
 می رود

از ساعت های کند روز
 از آستین های چرب
 و عضله های سوخته
 از خفقان

از اعتصاب

از شب

از شبنامه

از برق و

از پیاز

و تنها ، گاهی

از لبخندی

که چون سایه ای نیمرنگ

بر چخماق خاموش لبانش می گذرد

و نمی خواهیم

نمی خواهیم آتش پنهانش را باور کنیم

حرف می زنیم

از چهار حرف ، حرف می زنیم

حرف هایمان پيله ای می شوند

می گوئیم پروانه «او» خواهیم شد

و در آتش اندوهش خواهیم سوخت

و بیشتر به گرمی کوچک شباهت می بریم

حرف می زنیم

با خشه های حرف ، حرف می زنیم

و همچنان که حرف می زنیم

«او» را از یاد می بریم

کودک را از یاد می بریم

نگاه و بوسه و لبخند را از یاد می بریم

و کلمه ها خشه های صدا می شوند

که دیگر آینه های اشیاء نیستند

حرف می زنیم

حرف می زنیم

حرف می زنیم

از غول خسته زیبایی حرف می زنیم

که چشم از آتش هایش برگرفته ایم

و تنها می دانیم

چهار حرف است

با عشق نان و عشق گل آغاز کردیم
با عشق سهم همگانی آب و درخت

سهم مدرسه

سهم نیمکت های چوبی

سهم دانه

و سهم خاک

سهم کارخانه

و سهم کار

سهم جنگل ها و رودها و معدن ها

سهم بی پایان آزادی

آزادی

آزادی

سهم شادی

و سهم فردا

حرف می زنیم

با خشه های حرف ، حرف می زنیم

در خانه های فریاد حرف می زنیم

در خلوت های نامطنن فریاد می زنیم

روی مبل ها فریاد می زنیم

کنار کولرها

با یادگار خونین کوره پزخانه ها فریاد می زنیم

تکه تکه و بی حزب فریاد می زنیم
 می شکنیم و فریاد می زنیم
 تجربه های تلخ را قرقره می کنیم و ریزیم
 گلویمان را با فنجان شیر ، تازه می کنیم

زخم خود
 زخم خود را می بندیم
 و روی کاروانسرای سنگی
 فیله می جویم و عرق می نوشیم

- آ . . . رفیق ، چقدر غمگینم
 دندان هایمان چه کند و آرام درگوشت می نشیند
 و الکل چه غمناک در گلو می لغزد -

فیله می جویم
 زخم می جویم
 یادبودهای خونین می جویم
 معده های گرسنه و پینه های کار می جویم
 حرف می جویم
 حرف می جویم
 و تنها با چند گلبرگ
 و تکه ای از یک جویبار
 و پاره ای از آینده ای ناشناخته
 - آن که با «او» می رود می شناسد -
 که از طبیعت ستیزندگان بی قرار شب :

- دامنه های متوارن خرد و عشق

آمیزگان آتشزنه و گلبرگ -
وام گرفته ایم

قدمی به سوی نان و فردا برمی داریم
و در این فاصله های برزخی
دیوانه وار شب را قسمت می کنیم
شب را قسمت می کنیم

حرف می زنیم
و تنها آن که با «او» می رود
می شناسد

سلام ای سازمان فردا
سلام ای سازمان عشق
سلام ای گسترش میهنی
سلام ای سازمان کارخانه
ای سازمان کشت

سلام ای سازمان «او»
که از صدای شکسته مردم
از قلب عاشقان سرخ عدالت
از گلبن های آتش ارانی
از نعره های خونین تابستان
از دهان گل طغیانی شاخه ارتش
از دهان خون و دفاعش
از میان حماسه اوراق آتش
از میان شعله های خیابانی شهادت

و جزیره های خون پراکنده

سر خواهی کشید

سلام ای غول آینده

سلام

و غول خسته زیبا

در آتش زمان

می رود و می آید

می آید و می رود

با توفانی که در مشیت هایش انباشته است

از انتشارات سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de

رودخانه

رودخانه کاکل افکنده به راه خویش
پیش می راند
می خورد سیلی
می خرد پرخاش
تا به راهی این چنین دشوار
موج موجش را ز دست سنگ
می رهاند
در دو سویش باد چنگ افکنده در پائین
کهکشان سوگوار برگ در راهش می افشانند
با چنین دلسردی و سختی
رودخانه سر به سنگ و صخره می کوبد سرودش را به راه خویش می
خواند
گوئیا او را قراری با عمیق آبی دریاست
کاین چنین سر می کشد از قله امواج
لحظه ای در دوردستان خیره می ماند
و فرو می ریزد آن که خنده هایش

موج روی موج

از روان خنده های روشنش پیداست
راه خود را رود می داند

قطره می بارد ، قطار چشم
روی یال موج هایش می نشاند
رود سرسختی
بوسه دریا
را با لب دریا شکستن ، می تواند

من نشسته در کنار رود

روی سنگ

پیش رویم برگ های سوخته با باد می چرخند
کار من

– واگویه دارم –

خسته و دلتنگ

رود را ماند

در کنارم رود

سر به سنگ و صخره می کوبد سرودش را به راه خویش می خواند .

«جهان» کمونیست

گلوه ای در دهان

گلوه ای در چشم

در تکه های یخ

در سردخانه های پزشک قانونی

در شعله منجمد خون می تابد

شعله ای در دهان

شعله ای در چشم

در میتینگ هفدهم بهمن

در انبوه هواداران و

مردم

در میان پلاکاردها و شعارها

در گردش تفنگداران جمهوری و

گله های پاسدار و اوباش

در قرق چماق و زنجیر و «نانچو»

در صدای شلیک های ترس و

دشنام های جنون

در کورسوی ستاره های حلبی و

سر نیزه ها

در قارقار کلاغ های تفتیش و

لاشخوران سرکوب
در میتینگ هفدهم بهمن
در میتینگ سرخ قیام
در میتینگ سرخ سیاهکل
دو خورشید منفجر فریاد
در پلک ها و لبهای «جهان» می درخشد
خورشیدی در دهان
خورشیدی در چشم

«جهان» کمونیست

«جهان» امروز و

«جهان» آینده

«جهان» کارگران

«جهان» جهان

«جهان» پتک

«جهان» داس

«جهان» پرچم سرخ

«جهان» کمونیست

«جهان» جهنده میتینگ

جهنده از میدان «شوش»

تا میدان قرق

– میدان آزادی –

جهنده از قرق آزادی

تا میدان انقلاب

جهنده از فراز خودروهای کشتار و

سرنیزه های زخم
جهنده از فراز کمانه شلیک ها
جهنده از بن بست ها و بام ها
تا خیابان پرچم
- خیابان گشتی و گلوله و خون -

«جهان» جهنده کمونیست

«جهان» انقلاب

در هوای خفه جمهوری

با پلک هایی از چخماق

لب هایی از چخماق

آذرخشی در دهان

آذرخشی در چشم

«گوشت گران

بنشن گران

بیکاری و

حسرت نان

بپا ، بپا

زحمتکشان

بپا ، بپا

زحمتکشان»

«جهان» شعارها

شعار زحمت

شعار رنج

گلوی منفجر آتش

صخره آتشفشانی خون و خروش

گردان در آسمان میتینگ

کهکشانی در دهان

کهکشانی در چشم

زاده زحمت

در کوچه های گرسنگی و غبار

«جهان» کوچک دیروز

بر آستانه انتظار نان و

لبخند

بر زانوی کار

در نوازش درشت دست های زحمت

در دامن رنج

با ترانه های مادرانه و اشک

«جهان» بزرگ امروز

«جهان» پرچمدار

«جهان» سرخ

«جهان» میتینگ و مبارزه

«جهان» چرخنده و پیش رونده

«جهان» کارخانه

«جهان» کار

«جهان» دود و دمه و آتش

«جهان» سنگ و گدازه و حریق

آتشفشانی در دهان

آتشفشانی در چشم

«جهان» در میتینگ می گشت

و برگ های اعلامیه

بر فراز میتینگ و

مردمان

از انگشتانش پر می کشیدند

– جزیره های نغمه خوان کبوتر

در دریای توفنده مشت ها و فریادها

«جهان» کبوتر

کبوتری در دهان

کبوتری در چشم

ساعت شش صبح

بابسته بیانیه ها

در میدان بار

ساعت هشت و ده دقیقه

با اوراق شعارها و تراکت ها

در چاپخانه گمرک

ساعت نه با رفیقان «دفاع»

پشت چمن های «آزادی»

با داس بلند عشق و

پتک سنگین فریاد

پلنگی در دهان

پلنگی در چشم

ساعت ده و نیم

در خیابان کارگر

زخم رفیقی را می بست

در خانه مردم

و در هیاهوی گشتی و آژیر

رفیقی را

با گلوله ای در گونه

بر دوش می برد

در کوچه های «خوش»

فردایی در دهان

فردایی در چشم

هنوز کمانه های سرب و

چتر گاز

در هوا و زمین بود

و «جهان» با گلولی آتشفشان ها می خواند :

« . . . مداومت ، مداومت

زحمتکشان

مبارزه

مقاومت ، مقاومت»

انقلابی در دهان

انقلابی در چشم

«جهان» فدایی

«جهان» گل‌های رهایی و عشق

گل های چهل و نه

گل های تا امروز

گل های همیشه بهار

گل های جنگل و

گل های شهید

گل های فدایی

خرمن ، خرمن

از سیاهکل

تا قیام

خرمن ، خرمن

از قیام

تا امروز .

«جهان» کمونیست

با دسته گل های سرخ «توماج»

دسته گلی در دهان

دسته گلی در چشم

پنجه بکس ها و چاقوها

شاه ها و ستمزبه ها

آ... ی

«جهان» مجروح

«جهان» خونچکان

در خودرو خون آلود جمهوری

قنடைق ها و چکمه ها

شلاق آماس و زخم

آ... ی

«جهان» شکنجه کش

«جهان» شکست ناپذیر

«جهان» کمونیست

با دو قفل بسته خون

در شکنجه گاه

قفلی در دهان

قفلی در چشم

دستبند جمهوری بر دست

چکمه جمهوری بر سینه

دشت جمهوری

در فک های خونی «جهان»

کلید کهنه کلت

درکام

کلید کهنه تفنگ

در پلک

گلوه ای در دهان

گلوه ای در چشم

در سردخانه پزشک قانونی

سند جنایت جمهوری

در تکه های یخ

پلاکاردها در چهارراه ها

بیانیه ها در کارخانه ها و خیابان ها

«جهان» کمونیست

در دست ها

بر دیوارها

«جهان کمونیست

در تراکت ها

در هوا

در مدرسه ها

در خانه

در قلب ها

در چشم ها

در دهان ها

آتش زنه های هوادار
در جنگل خشم زحمتکشان
و زحمتکشان گرداگرد پلاکاردها
کنار بیانیه ها
و هوای میتینگ

هوای فدایی
که در میهن مبارزه می گردد
با صدای درخشان «جهان»
«... مداومت ، مداومت
زحمتکشان

مبارزه
مقاومت ، مقاومت»

در میان پلاکاردها و شعارها
«انقلاب»

با پیشانی شکسته و خونچکان

می خواند

با صدای درخشان «جهان» و

رودخانه ها

و رفیقان «جهان»

«جهان کمونیست» را

می سرایند و

می سرایند

با دسته گل هایی از خون

بر فراز میتینگ تاریخ

سعید سلطانیپور در سال ۱۳۱۹ در سبزوار متولد شد و پس از پایان دوره دبیرستان در تهران شغل آموزگاری را برگزید. در ایام تدریس تحت تأثیر تماس با توده های محروم جنوب شهر تهران به میدان مبارزه علیه رژیم دیکتاتوری شاه پا نهاد. در دوره دیکتاتوری شاه، سعید بارها به زندان افتاد و شکنجه شد. سرانجام در سی و یکم خردادماه ۱۳۶۰ توسط رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی ایران تیرباران شد.

در حیطه شعر: صدای میرا - آوازهای بند - از کشتارگاه

در حیطه نقد، بررسی و مقاله :

- نوعی از هنر، نوعی از اندیشه
- ریشه های تئاتر و نگاهی به نمایش در ایران
- تولید هنر و هنر نمایش
- ماه بهمن سرخترین ماه آرمان و انقلاب خلق (از سیاهکل تا قیام مسلحانه خلق)
- وظیفه هنر
- با ایمان به پیروزی کارگران و زحمتکشان
- بهاران خجسته باد
- پیرامون هنر
- تختی پهلوان مردم بود

در حیطه نمایش : ایستگاه - حسنک - عباس آقا کارگر ایران

ناسیونال - مرگ بر امپریالیسم

به جز آثار فوق سعید یک سری نمایشنامه های دیگر نیز اجراء کرده است ، از آنجمله نمایشنامه های :

- ★ سه خواهر - چخوف با مهین اسکویی ★ مرگ در برابر - هنچف
- ★ دشمن مردم - اپیسن ★ آموزگاران ★ چهره های سیمون ماشار -
- برشت ★ خرده بورژواها - گورکی

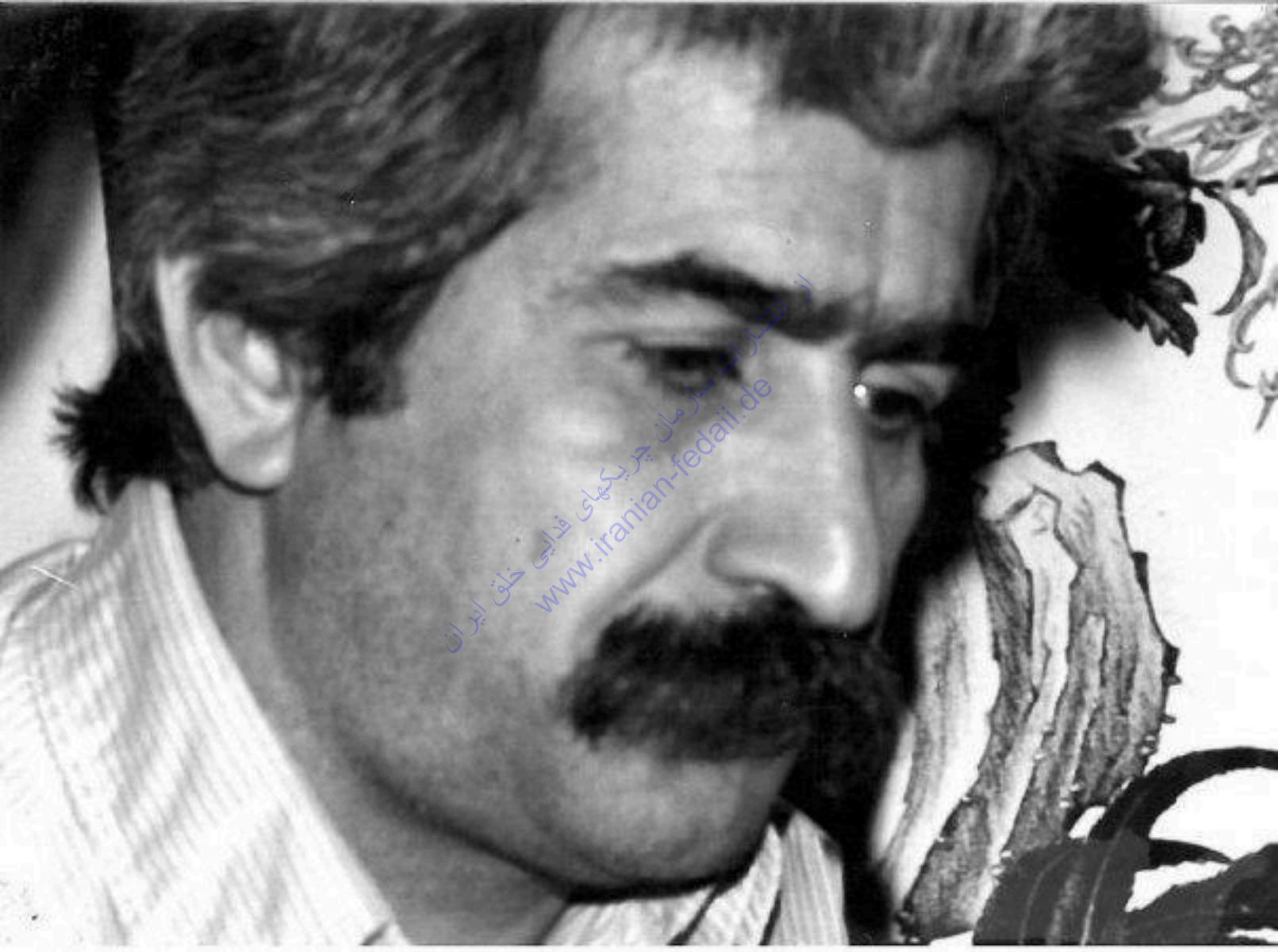
همچنین تعداد زیادی : مصاحبه ، شعر ، نقد ، بررسی در روزنامه ها ، مجلات و جنگ های مختلف از سعید چاپ شده است که هنگام چاپ این کتاب دست رسی به همه آنها برایمان مقدور نبود.



از انتشارات سازمان چریکهای فدایی ایران
www.iranian-fedaii.de







از انتشار این سازمان چریکهای فدایی خلق ایران
www.iranian-fedaii.de



از انتشارات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران
www.iraman-fedaii.de



www.iranian-fedaii.de